



فرهنگ اصطلاحات پزشکی و داروشناسی در ادب فارسی



دکتر مهدی محقق
با همکاری حمیده حجازی

A Dictionary of Medical and Pharmacological Terms in Persian Literature

Mehdi Mohaghegh, PhD

With the Cooperation of Hamideh Hedjazi

یکی از ویژگیها و امتیازات شعر فارسی این است که می‌تواند بیانگر مطالب و مفاهیم علمی اعم از علوم انسانی و علوم محض باشد. شاعران فارسی در مدارس سنتی پرورش می‌یافتند و بخشی از برنامه‌های آن مدارس، مقدماتی از علوم تجربی از جمله پزشکی بود که همپایه علوم دینی آورده می‌شد:

پزشکی را و دین را گزندانی زیان است این جهانی و آن جهانی.

پزشکی دانشش تن را پناه است و دین دانستنش جان را سپاه است

در این کتاب کوشش شده است که کاربرد واژگان و اصطلاحات پزشکی و داروشناسی در اشعار برخی از شاعران بزرگ ایران با ذکر منابع و مآخذ نشان داده شود تا هم دانشجویان زبان و ادبیات فارسی برای مشکلات خود راه حلی بیابند و هم دانشجویان پزشکی به اهمیت این علم شریف پی ببرند.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۰۲-۰۱۹۲-۰

قیمت: ۱۷۰۰۰۰ ریال

مرکز بخش و نمایشگاه دائمی: تهران، خیابان انقلاب اسلامی، خیابان ابوریحان، شماره ۱۰۹ و ۱۰۷ - تلفن: ۶۶۴۰۸۱۲۰ - نمابر: ۶۶۴۰۵۶۷۸



۸	۰۲۵
۶	۲۱

دکتر مهدی محقق
با همکاری حمیده حجازی

فرهنگ اصطلاحات
پزشکی و داروشناسی در ادب فارسی



۷۰۴۲۴

اسکن شد

فرهنگ اصطلاحات پزشکی و داروشناسی در ادب فارسی

دکتر مهدی محقق

با همکاری
حمیده حجازی



تهران

۱۳۹۴

کتابخانه تخصصی ادب



سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)
مرکز تحقیق و توسعه علوم انسانی

سرشناسه: محقق، مهدی، ۱۳۰۸ -

عنوان و نام پدیدآور: فرهنگ اصطلاحات پزشکی و داروشناسی در ادب فارسی / مهدی محقق؛ با همکاری حمیده حجازی.

مشخصات نشر: تهران: سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)، مرکز تحقیق و توسعه علوم انسانی، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: شش، ۴۹۰ ص.

فروست: «سمت»؛ ۱۹۲۰. زبان و ادبیات فارسی؛ ۹۵.

شابک: ۹۷۸۶۰۰۲۰۰۱۹۲۰ ۹۷۸۶۰۰۲۰۰۱۹۲۰ ریال ۱۷۰۰۰۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان دیگر: فرهنگ اصطلاحات پزشکی و داروشناسی در ادب فارسی

یادداشت: پشت جلد به انگلیسی: Mehdi Mohaghegh With the Cooperation of Hamideh

Hedjazi. A Dictionary of Medical and Pharmacological Terms in Persian Literature.

یادداشت: کتابنامه: ص. ۴۸۵-۴۹۰.

موضوع: پزشکی — واژه‌نامه‌ها

موضوع: داروشناسی — واژه‌نامه‌ها

موضوع: پزشکی در ادبیات

موضوع: داروها در ادبیات

شناسه افزوده: حجازی، حمیده، ۱۳۵۶ -

شناسه افزوده: سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)، مرکز تحقیق و توسعه علوم انسانی.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ ۴ ف ۳ م ۱۲۱/۱ R

رده‌بندی دیوبی: ۶۱۰/۳

شماره کتابشناسی ملی: ۳۹۷۲۲۵۰

سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها (سمت)

مرکز تحقیق و توسعه علوم انسانی



فرهنگ اصطلاحات پزشکی و داروشناسی در ادب فارسی

دکتر مهدی محقق با همکاری حمیده حجازی

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۴

تعداد: ۱۰۰۰

حروفچینی و لیتوگرافی: «سمت»

چاپ: مهر (قم)، صحافی: زرین (قم)

قیمت: ۱۷۰۰۰۰ ریال. در این نوبت چاپ قیمت مذکور ثابت است و فروشندگان و عوامل توزیع مجاز به تغییر آن نیستند.

نشانی ساختمان مرکزی: تهران، بزرگراه جلال آل احمد، غرب پل یادگار امام (ره)،

روبه‌روی پمپ گاز، کد پستی ۱۴۶۳۶، تلفن ۴۴۲۴۶۲۵۰-۲

www.samt.ac.ir

info@samt.ac.ir

هر شخص حقیقی یا حقوقی که تمام یا قسمتی از این اثر را بدون اجازه ناشر، نشر یا پخش یا عرضه یا تکثیر یا تجدید چاپ نماید، مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



بی شک بالاترین و والاترین عنصری که در موجودیت هر جامعه دخالت
اساسی دارد فرهنگ آن جامعه است.

صحیفه امام، ج ۱۵، ص ۲۴۳

سخن «سمت»

یکی از هدفهای مهم انقلاب فرهنگی، ایجاد دگرگونی اساسی در دروس علوم انسانی دانشگاهها بوده است و این امر مستلزم بازنگری منابع درسی موجود و تدوین منابع مبنایی و علمی معتبر و مستند با در نظر گرفتن دیدگاه اسلامی در مبنایی و مسائل این علوم است.

ستاد انقلاب فرهنگی در این زمینه گامهایی برداشته بود، اما اهمیت موضوع اقتضا می کرد که سازمانی مخصوص این کار تأسیس شود و شورای عالی انقلاب فرهنگی در تاریخ ۶۳/۱۲/۷ تأسیس «سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاهها» را، که به اختصار «سمت» نامیده می شود، تصویب کرد.

بنابراین، هدف سازمان این است که با استمداد از عنایت خداوند و همت و همکاری دانشمندان و استادان متعهد و دلسوز، به مطالعات و تحقیقات لازم پردازد و در رشته های مختلف علوم انسانی به تألیف و ترجمه منابع درسی اصلی، فرعی و جنبی اقدام کند.

دشواری چنین کاری بر دانشمندان و صاحب نظران پوشیده نیست و به همین جهت مرحله کمال مطلوب آن باید به تدریج و پس از انتقادات و یادآوریهای پیاپی ارباب نظر به دست آید. انتظار دارد که این بزرگواران از این همیاری و راهنمایی دریغ نورزند و با پیشنهادهای اصلاحی خود، این سازمان را در اصلاح کتاب حاضر و تدوین دیگر آثار مورد نیاز جامعه دانشگاهی جمهوری اسلامی ایران یاری دهند.

کتاب حاضر برای دانشجویان رشته زبان و ادبیات فارسی به عنوان کتاب مبنایی تدوین شده است. امید است علاوه بر جامعه دانشگاهی، سایر علاقه مندان نیز از آن بهره مند شوند.

فهرست نشانه‌های اختصاری

سوزنی ← دیوان حکیم سوزنی سمرقندی	آندراج ← فرهنگ آندراج
سید حسن غزنوی ← دیوان سید حسن غزنوی	ابوالفرج رونی ← دیوان ابوالفرج رونی
سیف فرغانی ← دیوان سیف فرغانی	ازرقی ← دیوان ازرقی هروی
شاه‌نعمت‌الله ولی ← دیوان شاه‌نعمت‌الله ولی	اقبال‌نامه ← کلیات نظامی گنجوی
شرف‌نامه ← کلیات نظامی گنجوی	امیر خسرو ← دیوان امیر خسرو دهلوی
شیخ بهائی ← کلیات اشعار و آثار فارسی	انوری ← دیوان انوری
شیخ بهائی	اوحدی ← دیوان اوحدی مراغی
شیرین و فرهاد ← مثنوی شیرین و فرهاد	برهان ← برهان قاطع
صائب ← دیوان صائب تبریزی	بُستان ← بستان‌الاطباء و روضة‌الالباء
ظهیر فاریابی ← دیوان ظهیر فاریابی	بیدل ← دیوان مولانا بیدل دهلوی
عبدالرزاق اصفهانی ← دیوان عبدالرزاق اصفهانی	تحفه ← تحفه حکیم مؤمن
عثمان مختاری ← دیوان عثمان مختاری	تحفه‌المومنین ← تحفه‌المؤمنین
عراقی ← مجموعه آثار فخرالدین عراقی	جامی ← دیوان جامی
عسجدی ← دیوان حکیم عسجدی مروزی	حافظ ← دیوان حافظ
عطار ← دیوان عطار	حدیقه ← حدیقه الحقیقه
عنصری ← دیوان عنصری بلخی	حزین ← دیوان حزین لاهیجی
غالب دهلوی ← دیوان غالب دهلوی	خاقانی ← دیوان خاقانی
فتاحی ← دیوان غزلیات و رباعیات فتاحی	خسرو و شیرین ← کلیات نظامی گنجوی
نیشابوری	خواجوی کرمانی ← دیوان خواجوی کرمانی
فرخی ← دیوان فرخی سیستانی	دقیقی ← دیوان دقیقی
فرید اصفهانی ← دیوان فرید اصفهانی	رودکی ← دیوان رودکی سمرقندی
فضولی ← دیوان فضولی	سعدی ← کلیات سعدی
فلکی ← دیوان فلکی شروانی	سلمان ساوجی ← دیوان سلمان ساوجی
	سنایی ← دیوان سنایی

مخزن الاسرار ← کلیات نظامی گنجوی	فیض کاشانی ← کلیات اشعار مولانا فیض کاشانی
مسعود سعد ← دیوان مسعود سعد	قآنی ← دیوان قآنی
معزی ← دیوان معزی	قطران ← دیوان حکیم قطران تبریزی
مفتاح ← مفتاح الطب و منهاج الطلاب	قوامی ← دیوان قوامی رازی
مفردات من کتاب القانون ← الادویة المفردة	کلیم ← دیوان کلیم کاشانی
فی کتاب القانون	کمال الدین اسماعیل ← دیوان خلاق المعانی
منوچهری ← دیوان منوچهری دامغانی	کمال خجندی ← دیوان کمال خجندی
ناصر خسرو ← دیوان ناصر خسرو	لیلی و مجنون ← کلیات نظامی گنجوی
نظیری ← دیوان نظیری نیشابوری	مثنوی (همائی) ← مثنوی معنوی با حواشی
وحشی بافقی ← دیوان وحشی بافقی	جلال الدین همایی
هاتف ← دیوان هاتف اصفهانی	مثنوی ← مثنوی معنوی تصحیح نیکلسون
هدایة ← هدایة المتعلمین فی الطب	مجیر بیلقانی ← دیوان مجیر بیلقانی
هفت اورنگ ← مثنوی هفت اورنگ	محتشم ← دیوان مولانا محتشم کاشانی
هفت پیکر ← کلیات نظامی گنجوی	مخزن ← مخزن الادویة
هلالی جغتایی ← دیوان هلالی جغتایی	

پیشگفتار

از آنجا که شاعران بزرگ فارسی در حوزه‌های علمیه اسلامی تربیت شده بودند، علاوه بر فنون ادبی و عربی و قواعد زبانی و بلاغی، از علوم دیگری همچون فلسفه، کلام، عرفان، طب، نجوم، گیاه‌شناسی و جانورشناسی آگاهی و اطلاع داشتند و اصطلاحات علوم یادشده در اشعار و آثار آنان دیده می‌شود. منوچهری دامغانی در یکی از قصاید خود می‌گوید:

من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو

تو ندانی دال و ذال و راء و زاء و سین و شین

پزشکی اسلامی که ریشه‌های آن از یونان و هند و ایران اخذ شده و در ابعاد اخلاقی آن از قرآن و روایات استفاده گردیده، به صورتهای گوناگون در فرهنگ اسلامی وارد شده و در دسترس طلاب و دانش‌پژوهان قرار گرفته است. این میراث توانگر و توانمند، گاه به صورت دائرةالمعارفهای طبّی جلوه‌گری کرده است، همچون فردوس الحکمه علی بن ربّین طبری و المعالجات البقراطیه ابوالحسن احمد بن محمد طبری و کامل الصناعه الطّبیّه علی بن عباس مجوسی اهوازی و حاوی و منصوری محمد بن زکریای رازی و قانون ابن سینا به زبان عربی و هدایه المتعلّمین ربیع بن احمد اخوینی بخاری و یادگار و الأغراض الطّبیّه و ذخیره خوارزمشاهی از سید اسماعیل جرجانی به زبان فارسی، و گاهی به صورت تک‌نامه که به آن «رساله مفرده» می‌گفتند، همچون کتاب مالِیخولیا از اسحق بن عمران و التّبصّر و التّفسّر از ابن رضوان و الاغذیه از اسحق بن سلیمان و دیابیطس از عبداللطیف بغدادی. گذشته از این، مجموعه‌های داروشناسی نیز در اختیار مسلمانان قرار داشته است، از ترجمه عربی حشائش دیوسقوریدس و الصّیدنه ابوریحان بیرونی و الأبنیه عن حقائق الادویه ابومنصور هروی گرفته تا کتابهای بزرگی همچون جامع مفردات الادویه و الاغذیه ابن بیطار و مفردات الادویه غافقی و جامع اسماء التّبات شریف ادریسی و شرح أسماء العقار ابن میمون و در ادویه مرکبه قریب‌الدین کندی و قریب‌الدین رازی و قریب‌الدین قلاتسی.

این سرمایه غنی و جامع که در اختیار مسلمانان بود مورد بهره‌برداری اهل علم قرار می‌گرفت، به ویژه که هر کسی با هر سابقه علمی و تحصیلی، خود را به این آثار نیازمند می‌دانست، آثاری که موجب ابقاء تندرستی و ازاله بیماری هر انسانی می‌شود، از این روی کمتر شاعری را می‌یابیم که اشاره به نام برخی از بیماریها، داروها یا اصطلاحات مربوط به طب و داروشناسی نداشته باشد.

راقم این سطور از زمانی که علاقه‌مند به تاریخ طب اسلامی شد و متون مهمی همچون *تاریخ الاطباء و الفلاسفه* اسحق بن حنین و *رساله حنین* در فهرست کتابهای ترجمه شده از جالینوس و *رساله بیرونی* درباره آثار رازی و *التصریف* زهراوی را به فارسی ترجمه کرد و آثار ارزنده پزشکی را همچون *مفتاح الطب* ابن هندو و *الشکوک* علی جالینوس رازی و *بستان الاطباء* ابن مطران و *یادگار سید اسماعیل جرجانی* را به اهل علم عرضه کرد، همواره در صدد بود که اصطلاحات پزشکی و داروشناسی را گرد آورد و موارد کاربرد آن اصطلاحات را در متون مهم نظم و نثر فارسی استخراج کند.

مجموعه حاضر که تحقق گوشه‌ای از آرزوی دیرینه او بوده از دیوانهای فارسی و برخی از متون نثر بیرون آمده و واژه‌های مربوط به طب و داروشناسی که در شعر شاعران و نثر برخی از نویسندگان دیده شده، تعریف یا توصیف شده است.

باید متذکر شد که برخی از واژه‌ها به صورت شرح الاسم از منابع لغت توضیح و گزارش و حدّ یا رسم برخی هم، از منابع اصیل پزشکی و داروشناسی تعریف شده است. واژگان بررسی‌شده در این کتاب، در این حوزه‌هاست: علم طب و طبیب، ارکان، عناصر، اخلاط، مزاج و قوت (چنان که کتب طب با این موضوع آغاز می‌شود)، اندامها و بعضی حرکات و حالات آنها، تندرستی و بیماری و سبب و عرض آن، نام مبتلایان به بیماریها، راههای شناخت بیماری، ابزارهای شناخت و درمان بیماری، مراحل توکد و رشد، داروها (گیاهی و معدنی و حیوانی) و غذاها، ظروف و مکان نگهداری دارو، امور مرتبط با بیمار و بیماری (مزد دوا، بیمارپرسی، داروخانه، بیمارستان) و باورهای عامیانه درباره بیماریها و درمان آنها که این واژگان گاهی به صورت مفرد و گاهی به صورت مرکب می‌آید.

در این کوشش ادعایی نیست که همه دیوانها و متون نثر فارسی دیده شده یا آنکه همه اصطلاحات طبّی از یک شاعر یا نویسنده استخراج گشته بلکه نظر آن بوده است که اصطلاحات مهم علوم پزشکی در نظم و نثر فارسی نشان داده و تفسیری ساده هم بر پایه

منابع شناخته شده برای آنها ذکر شود، تا هم به دانشجویان زبان و ادب فارسی کمک به فهم اشعاری کند که دربردارنده این اصطلاحات اند و هم دانشجویان پزشکی را از سرمایه غنی و ارزشمند طبّی در فرهنگ اسلامی - ایرانی آگاه کند.

بسیاری از منابع در متن با نام اختصاری ذکر شده است که نام کامل آن در صفحه پس از پیشگفتار دیده می شود. این نکته را یادآور می شود که درست در میانه تدوین این کتاب نویسنده در دهم شهریور ۱۳۸۶ دچار سکتۀ قلبی شد و نه تنها تألیف آن به تعویق افتاد بلکه موجب سستی و رخوت در کار شد، از این رو، اگر خوانندگان ارجمند به سهو و اشتباهی برخورد می کنند او را معذور دارند. وَالْعُذْرُ عِنْدَ الْكَرَامِ النَّاسِ مَقْبُولٌ.

باید یادآور شد که در تدوین این اثر از منابع تاریخ پزشکی موجود در مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران - دانشگاه مک گیل و نیز از امکانات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی استفاده فراوان شده است. از این دو نهاد و نیز از نهاد سمت به ویژه از مدیر مدبّر آن، استاد ارجمند دکتر احمد احمدی که مشوّق من در پدید آوردن این اثر بوده اند سپاسگزار است.

مهدی محقق

رئیس هیئت مدیرۀ انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

عضو پیوستۀ فرهنگستان زبان و ادب فارسی

«آ»

آب

«آب رکنی است از ارکان مخصوص به آنچه مردم را و دیگر جانوران را به خوردن آن حاجت است... سبب حاجتمندی به آب، آن است که آب اندر معده با طعام بیامیزد و طعام از آب، قوامی گیرد و به صحت آن اندر رگها و گذرهای باریک بگذرد و به اندامها رسد، بدین سبب از آب گزیر نیست و هیچ رکنی را از ارکان، این خاصیت نیست» (ذخیره/۱۲۴). «آب جسمی است بسیط و جایگاه طبیعی او آن است که گرد همه روی زمین اندر آمده باشد، از بهر آنکه از زمین سبک تر است و معنی سبکی او این است که بر بالای زمین باشد و بدین سبب او را ثقیل بالاضافه گویند، یعنی به اضافه با هوا گران است و به اضافه با زمین سبک است و سببی که پاره‌ای را از زمین برهنه کرد، عنایت آفریدگار است - تبارک و تعالی - تاربع شمالی را از آب برهنه کرد تا هم آرامگاه مردم و دیگر جانوران باشد و هم خوش‌هواتر باشد و تابندگان وی تندرست باشند» (اغراض/۹).

زنده به آبند زندگان که چنین گفت ایزد سبحان بی چگونه و بی چون
(ناصر خسرو ۲۲/۴)
حیات را چه گوارنده تر ز آب و لیک کسی که بیشترش خورد بکشد استسقاش
(سنایی ۳۱۷)
آب ار چه همه زلال خیزد از خوردن پر، ملال خیزد
(لیلی و مجنون ۶۲)

آب

آب آبستنی، نطفه. «فرزند از آن باشد، اندر مردان و زنان» (ذخیره/۶۱).

ز آبی روی یوسف می نگارد ز خونی مشک اذفر می نماید
(مجیر بیلقانی ۹۲)
دهد نطفه را صورتی چون پری که کردست بر آب صورتگری
(سعدی ۲۰۲)

آب

بول ← بول.

نه ز نبض اند عالم و نه ز آب مسئله را نداده هیچ جواب
(حدیقه ۶۹۱)
چون مجلس معلوم کردی، اندر قاروره نگاه کن، اگر آبی سپید بینی، نه روشن بود،
از غمی بیمار بود و اگر این سپید روشن باشد، علت از حام باد بود و رطوبت و ناگوارد و
اگر چون آب روشن بود، از کراهیتی بیمار باشد.
(قابوس نامه ۱۳۱-۱۳۲)
دست به وی دادم. گفت: ندانسته‌ای که نبض عاشقان از دل گیرند نه از دست؟
آب، پیش داشتم. گفت: نشنیده‌ای که آب محبان از دیده مشاهده کنند؟
(مقامات حمیدی ۱۱۶)

آب آمله

«موی سیاه کند چون به آب آن و حنا خضاب کنند» (اختیارات/ ۴۲) ← آمله.
چون نشویی دل به دانش همچنانک موی را شویی به آب آمله؟
(ناصر خسرو ۱۲/۱۳۲)

آب آوردن چشم

«آب که به چشم فرود آید... علامات خاص آن بود که دیدار کم گردد و دیده چشم تیره
گردد و گوید که پیش چشم، موی سیاه یا چون پشه‌ای می‌پرد» (هله‌یته/ ۲۸۰-۲۸۱). «این
علت چنان بود که رطوبت غریبه محتبس شود در ثقبه عنیه میان صفاق قرنیه و رطوبت
بیضیه و این رطوبت گاهی سفید بود و گاهی به سیاهی یا به کبودی مایل باشد... و سبب
قوی‌تر اندرین علت، غلبه سردی تری است بر مزاج چشم» (خلاصة‌التعاریف/ ۲۵۱-۲۵۲).

هر چشم که از خاک درت سرمه او بود ز آوردن هر آب که آرد نشود تار
(سنایی ۱۹۴)

آباءِ علوی

«مراد ستارگان هفت گانه سیارند یعنی: قمر، عطارد، زهره، شمس، مریخ، مشتری و زحل که به عقیده قدما بر اثر آمیزش با امهات سفلی (آب، خاک، هوا، آتش) موالید سه گانه (جماد، نبات و حیوان) را تولید می کنند».

به من نامشقق اند آبای علوی چو عیسی زان ابا کردم ز آبا
(خاقانی ۲۴)

سلام علیک ای ز آباء علوی به صورت مؤخر به معنی مقدم
(جامی ۵۳/۱)

ازدواج آباء علوی با امهات سفلی از نتایج حکمت بالغه اوست.
(دره نادره ۲۵۹)

آبِ افیون

← افیون.

گر تن خاکی همی بر باد ندهی شرط نیست

آب افیون خوردن و در دامن آذر داشتن
(سنایی ۴۶۹)

اگر نه از شکر شکر تو همیشه تر است مذاق بنده لعابش چو آب افیون باد
(انوری ۱۱۱/۱)

ور کمر جز به خدمت بندد نیشکر آبش آب افیون باد
(انوری ۱۱۴/۱)

آبِ انگور

«اگر آبش (آب انگور) پخته بخورند، طبیعت نرم کند، بیشتر همچنان که آب انگور قوی تر است به نرم کردن طبیعت که جرمش» (بنیه/۲۲۶). «منفعت بزرگ اندر شراب انگوری، مست کننده آن است که مزاج او، مر تن مردم را مزاجی و حرارتی غریب نیست. لکن مزاج

او و حرارت او متناسب حرارت غریزی است که تن مردم بدان زنده است» (ذخیره/۱۴۷).
 در خمار می دوشینم ای نیک حبیب آب انگور دو سالیتم فرموده طیب
 (منوچهری ۸)
 ای یار سرود و آب انگور نه یار منی به حق والطور
 (ناصرخسرو ۱/۱۵۰)
 ز آب انگور نار طبع مکش ز آتش باده آب روی مبر
 (سنایی ۲۵۴)

آب چشم

اشک ← اشک.

با ساریان بگویند احوال آب چشمم تا بر شتر نبندد محمل به روز باران
 (سعدی ۵۷۹)
 دل رفت و نیز سینه تهی شد ز آب چشم ای صبر بازگرد که آن جای جای توست
 (امیرخسرو ۹۹)
 سزد که دست بشویند از آب چشم تو خواجو
 که هست آتش دل غالب و سرشک تو نازل
 (خواجوی کرمانی ۷۱۹)

آب دهان

«زفان، گوشتی است نرم و سپید... اندر این زفان، گوشتی است چون غددی و آن را به تازی اللحم الغددی گویند و طیبیان المولدة اللعاب گویند از بهر آنکه لعاب و آب دهان از وی خیزد و اندر بن زفان، دو منفذ گشاده است تا بدین گوشت غددی چنانکه میل بدین منفذها اندر شود و لعاب و آب دهان از این دو منفذ بیرون آید و تری زفان بدان باشد» (ذخیره/۵۱). «آب دهان مردم ناشتا، مار و کژدم را زهر است و کرم را که اندر گوش توگد کند، بکشد و آب دهان محروور خشک مزاج اندر چشم خداوند سبیل افکنند، سود دارد» (اغراض/۲۶۹).

نیست چو هیچ آب دهانت پدید ماند به ناچار زیانت پلید
 (خمسه امیرخسرو ۵۵)

تا کرد ابر آب دهان را ز دل سپید افتاده راز او همه بر کوی و برزن است
(سلمان ساوجی ۱۷۵)
گوشه چشمی فکن سویم به بینایی که داد نرگست را تازگی ز آب دهان مصطفی
(محتشم ۳۰۳)

آب دیده

اشک ← اشک.

گر آب دیده تیره کند دیده مرا این دیده را ز خاک درت توتیا کنم
(مسعود سعد ۴۹۶/۱)
زمان رفته نخواهد به گریه باز آمد نه آب دیده که گر خون دل بپالایی
(سعدی ۷۴۸)
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و بین نبض مرا که می دهد هیچ ز زندگی نشان
(حافظ ۲۶۴)

آبست

بار گرفته ← بار گرفته.

کیست که از دمدنه روح قدس حامله چون مریم آبست نیست؟
(کلّیات شمس ۲۹۸/۱)
گل جامه در از دست تو وی چشم نرگس مست تو
ای شاخه ها آبست تو وی باغ بی پایان من
(کلّیات شمس ۱۰۹/۴)
چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد
چو مریم از دو صد عیسی شده ست آبست اندیشه
(کلّیات شمس ۱۱۴/۵)

آبستان

بار گرفته ← بار گرفته.

از خاک روزی سر کند آن بیخ شاخ تر کند

شاخی دو سه گر خشک شد باقیش آبستان شود

(کلیات شمس ۹/۲)

صحرای هندستان تو میدان سرمستان تو بکران آبستان تو از لذت دستان تو

(کلیات شمس ۱۶/۵)

درد زه گر رنج آبستان بود بر جنین اشکستن زندان بود

(مثنوی ۲۰۲/۳)

آبستن

بار گرفته ← بار گرفته.

آرزوها را فرو رویم از دل کآرزو شیوه آبستان است و نه ما آبستیم

(سنایی ۴۰۹)

چرخ که یک پشت ظفرساز توست نه شکم آبستن یک راز توست

(مخزن الاسرار ۴۵)

همچو آبستان نقط بر روی می رود گرچه حامل افتادست

(عطار ۱۲۶)

چون جهان به حوادث آبستن است و هر لحظه به حادثه‌ای زاید.

(مرزبان‌نامه ۴۹۱)

آبستنی

نشانهای آبستنی: «هرگاه که جنین تولد کند، سپیدی چشم، یا زرد می‌شود یا کبودفام و سیاه و کلف پدید آید از بهر آن که حیض باز ایستد» (اغراض/۷۶۸).

تنت به جان ای پسر آبستن است باز رهد روزی از آبستنی

(ناصرخسرو ۱۰/۲۳۷)

تیغ او آبستن از فتح است و آنک بنگرش نقطه‌های چهره بر آبستنی دارد گوا

(خاقانی ۲۰)

چو نه مه برآمد بر آبستنی به جنبش درآمد رگ رستنی

(شرفنامه ۸۶)

آب سرد

«آب سرد ناشتا و از پس گرمابه و ریاضت و از پس جماع، مزاج، تباه کند و به استسقا انجامد» (اغراض/۸۴۶).

به حرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم

بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

(سنایی ۵۷)

که آشامد کدویی آب از او سرد کز استسقا نگردد چون کدو زرد؟

(خسرو و شیرین ۱۹۵)

آب سرد و تر بود مانند بلغم بی خلاف

خاک سرد و خشک و سودا همچو او اینجا بود

(شاه نعمت الله ولی ۹)

آب سیاه

یکی از انواع آب آوردن چشم است و پزشکان آن را بدین گونه بیان کرده‌اند: «سبب این علت سردی مزاج دماغ باشد. علامتها آن بود که پیش چشم چیزی بینند همچون دودی یا خطی و نقطه سیاه می بینند پیوسته و لازم. علاج: استفراغ به ایارج فیکرا و حب قوقایا و از طعامهای سرد و تر و از جماع و از شراب پرهیز باید کردن و از پس استفراغ، غرغره که رطوبت فرود آرد، به کار داشتن و شیاف، مرارات (چندبار) کشیدن و دیگر علاج، قدح و دستکاری (جراحی) باشد» (نخعی/۱۴۹).

سنان رُمح تو کآبی است در هوا روشن در آورد به دو چشم عدوت آب سیاه

(ظهر فاریابی ۳۳۷)

خشم تو چشم غیرت گر بر فلک گمارد تابش به چشم خورشید آب سیه در آرد

(سلمان ساوجی ۳۵۰)

از ظلمت گنه به دل پاک من رسید بر چشم روشن آنچه ز آب سیاه رفت

(صائب ۱۰۲۶)

آبکامه

«نان خورشی است که از ماست، شیر، تخم سپندان، خمیر خشک شده و سرکه سازند و آن

را به عربی مری خوانند» (تنویر/۷۷). «آبکامه که از آرد جو کنند یا از نان جو، گرم و خشک است به درجه دوم... لختی تشنگی آرد و اگر او را با سرکه بیامیزند، تشنگی نیارد» (ذخیره/۱۳۶).

ای شور جو آبکامه و تلخ جو می چون نای میان تهی و پر بند جو نی
(سنایی ۱۱۷۷)
این قصه چنین بر آب منویس هم سرکه بده هم آبکامه
(انوری ۷۲۱/۲)

آبله

«خون کودکان تر بود، چون به سال بلندتر گردند خشکی پذیرد و بدین میان که مزاج خشک تر گردد چون جوشی افتد مر خون را... اگر مقدار او (خون) چندانی بود که ریم کند، آن را آبله خوانند و نشان آبله آمدن آن بود که نخست تب گردد مطبقة و باز درد پشت گیرد صعب و باز بینی بخارد و ز خواب بجهد و بترسد و سر گران گردد و روی سرخ گردد و چشمها هم چنان، چون این علامات دیدی بدانک حصبه کند یا آبله» (هده/یه/۷۳۵-۷۳۶). «آبله و حصبه هر دو از یک جنس آید و سبب هر دو جوشیدن خون است، لکن آبله از خونی باشد گرم و بسیار و میل به تری دارد» (اغراض/۸۰۶). «آبله، شش رنگ باشد: سپید و زرد و سرخ و سبز و بنفش و سیاه» (ذخیره/۲۸۱).
در چنین سرما ز رنج راندن سخت ای شگفت

من چنانم در عرق چون کودکان در آبله
(مسعود سعد ۶۸۲/۲)

طفل را گر جدّه وقت آبله خرما دهد

چون به سرسام است خرما برتابد بیش از این
(خاقانی ۳۳۸)

شاخ آبله هلاک یابد زر جوید برگ و خاک یابد
(لیلی و معجون ۲۴۶)

آب ناگوار

«آب باران اگرچه سخت نیک باشد، زود عفن (متعفن) شود از بهر آنکه لطیف است و

لطیف، زود اثر پذیرد و اگر بجوشانند، دیر عفن شود» (خفّی/۲۹).

ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول

زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار

(عبدالرزاق اصفهانی ۱۷۵)

مفلوج گشته آتش و معلول گشته باد هم خاک با عفونت و هم آب ناگوار

(عبدالرزاق اصفهانی ۲۰۷)

زین آب تلخ ناگوار گر بگذری روزی سه چار

از سلسبیل خوشگوار جان گرددت هر ذره تن

(فیض کاشانی ۵۲۹)

آب و هوا

«بهترین هواها، هوایی باشد که از بخار دریا و دیگر آبها و از بخارهای مرغزارها و بیشه‌ها...

باشد» (اغراض/۲۰۲).

بی‌رضا و مهر او زنده نماند هیچ کس

ای عجب گویی رضا و مهر او آب و هواست

(معزی ۹۳)

هوای عشق و آب چشم کی سازد غریبان را

ز من پرس این که من عمری در این آب و هوا بودم

(اوحدی ۲۶۹)

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست

تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

(حافظ ۲۶۰)

از رقعۀ ممالک پدر، به هر بقعه‌ای که معمورتر و به لطف آب و هوا مشهورتر دانی،

آنجا مستوطن و مستقر خویش سازی.

(مرزبان‌نامه ۶۲)

این آب و هوا وقتی مهتا باشد که مردم را در شهر، مالی حاصل باشد.

(جوامع الحکایات، ق ۲/۲۷۳-۲۷۴)

آبی

«سفرجل به پارسی آبی گویند و به گویند و به یونانی قودونیامیلا خوانند و بهترین آن، بزرگ رسیده بود و طبیعت وی سرد بود» (اختیارات/۲۲۴).

تا گفته کند پوست چو پردانه شود نار تا زرد کند روی چو پخته شود آبی
(معزی ۲۰۳)

دل چو نار از عطش و چهره چو آبی ز غبار

برمگرد از لب بحر این بنشان، آن بزداي
(انوری ۴۴۸/۱)

روزکی چندی چو سیرابی کنم بعد از آن رخساره چون آبی کنم
(مصیبت‌نامه ۲۱۴)

آتش پارسی

در عربی النار الفارسیة گویند و آن «سرخي را گویند باد کرده پر از آب رقیق و پیش از آن سوزش و التهابی است که آرام نمی‌گیرد» (مفتاح/۳۲۱). «خارش و تپش بود از حد بیرون که بخارد و آنکه آبله‌ها پر آب» (تنویر/۴۶).

دید مرا گرفته لب، آتش پارسی ز تب نطق من آب تازیان برده به نکته دری
(خاقانی ۴۲۲)

برنجم ز خصمان اگر برطیند کز این آتش پارسی در تبند
(سعدی ۳۶۰)

آخشیج

هر یک از عناصر اربعه (برهان) ← ارکان.

آخشیجان ز کفش چشم خوش نرگس را یرقان برده و کحل بصر آمیخته‌اند
(خاقانی ۱۱۹)

بردم از نرّاد گیتی یک دو داو اندر سه زخم

گرچه از چار آخشیج و پنج حس در ششدرم
(خاقانی ۲۴۸)

نوازندگان مرگبات از نو، دکان خودآرایی در چهارسوق عالم آخشیجان گشودند.
(درّه نادره ۳۷۹)

آذان

جمع اذن ← گوش.

خروس را صدای اذان به آذان صدرنشینان صفه ملکوت رسیده.

(مرزبان‌نامه ۵۲۷)

اذان فجر، قرین آذان گردید.

(درّه نادره ۳۹۳)

آروغ

«آروغ از باد غلیظ خیزد یا از ضعیفی معده... و هرگاه که آروغ بسیار گردد، طعام را به فم معده برآرد، ناگواریده بماند، از بهر آنکه قوت گواریدن اندر قعر معده است و کار فم معده، تقاضای غذاست و اگر باد اندر معده بماند و آروغ برنیارد، بیم باشد که استسقای طبلی توکد کند» (اغراض/۶۴۴). «آروغ بادی است که قوت معده، آن را تحلیل کند و بر بالا فرستد و این باد یا از خلطی غلیظ خیزد یا از ضعیفی معده» (ذخیره/۴۳۸).

همیشه لب مرد بسیارخوار در آروغ بد باشد از ناگوار

(اقبال‌نامه ۱۶۵)

گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ ور خوری پر گیرد آروغ دماغ

(مثنوی ۱۱۲/۵)

معده فاسد در اشتهای دروغ می دهد تیز و می زند آروغ

(هفت‌اورنگ ۱۲۲)

آزخ

زگیل. «آزخ از بلغم لزج افتد و علاج وی داروهای قی است و داروهای مسهل که آن بلغم را فرود آرد و سودا را و جهد آن باید کردن که تن کلان گردد و پیوسته به گرمابه اندر آید و شراب تنک به کار دارد» (هله/یه/۵۹۹).

که بر آنجای که پیوسته همی خواهی ای خردمند ترا بنل و نه آزخ

(ناصرخسرو ۱۰/۲۲۷)

آزخ

آزخ ← آزخ.

از راستی تو خشم‌وری دانم بر بام چشم سخت بود آژخ
(کسایی ۱۰۱)

آسی

پزشک، طیب. جمع آن «أساة» است. حریری گوید: «یا رُواةُ الْقَرِیضِ وَ أَسَاةَ الْقَوْلِ الْمَرِیضِ» (ای راویان شعر و پزشکان گفتار بیمار) (مقامات/۲۲).

چه فیلسوف و طیب و منجم و شاعر چه فالگیر و حکیم و محدث و آسی
(فلکی ۷۵)

نوش داروی مفرح که جوی فعل نکرد هم بدان آسی آسیمه نظر باز دهید
(خاقانی ۱۶۴)

آفتیمون

افتیمون ← افتمون.

چرخ اگر در قدر سر سودای قدرش می‌پزد
آخر طبخش به طبخ آفتیمون می‌کشد
(فرید اصفهانی ۵۹)

آماس

«آماس یا گرم بود یا سرد و گرم بر دو گونه بود: یا از خون بود یا از صفرا و این هر دو سوزان بوند» (هله/یه/۶۰۱). «سبب آماس، دو جنس است: یکی ماده و دیگر هیئت اندامها. اما آنچه از جهت ماده است، فزونی ماده ناطیعی باشد اندر عضوی» (اغراض/۱۴۶).

لیکن از راه عقل، هشیاران بشناسند فربهی ز آماس
(ناصر خسرو ۲۴/۲۰۹)

لاجرم آماس گیرد دست و پا تشنگی را نشکند آن استقا
(مثنوی ۱۶۵/۳)

گرفته چشمهاش از گریه آماس دلی با صدهزار اندوه و وسواس
(شیرین و فرهاد ۸۵)

آمله

«املج به پارسی آمله گویند. بهترین آن سیاه بود و طبیعت وی سرد بود» (اختیارات/۴۲). «به لغت مصر سنایز و به فارسی امله و به هندی آنوله نامند و شیر پرورده آن را شیر املج گویند. ماهیت آن: ثمر درخت هندی است. طعم آن ترش ... و روغن آن نیز مو را سیاه و طویل گرداند» (مخزن/۱۶۹-۱۷۰).

پای ز گل برکشی به طاعت به زانک روی بشویی همی به آمله و گل
(ناصرخسرو ۲۱/۱۶۲)

همچو مازو زفتشان لفچ و سیه چون بیرزد

چون هلیله زردشان روی و ترش چون آمله
(مسعود سعد ۲/۶۸۴)

صد چنین در بطنش اندر پرورش یا هلیله نامشان یا آمله
(محتشم ۵۸۳)

آویشن

«صعتر... به پارسی «آویشن» گویند» (صیله/۴۴۵) ← سعتر.

چه کنی دنیا بی دین و خرد زیر خوش نباشد نان بی زیره و آویشن
(ناصرخسرو ۳۶/۱۷)

اکنون نچرد گوزن بر صحرا جز سنبل و گرویا و آویشن
(ناصرخسرو ۱۳/۱۵۵)

دست از دروغ زن بکش و نان مخور با گرویا و زیره و آویشنش
(ناصرخسرو ۲۹/۲۱۰)

آیسه

زنی که دیگر حیض نمی شود. «بازایستادن حیض از پس سی و پنج سال بود و آخر آن از پس شصت سال» (اغراض/۷۶۱).

باد آن زن و مردی که بداندیش تو زایند آن آیسه تا محشر و این منقطع الباه
(سوزنی ۲۷۵)

آبا

آش. «خداوند صفرا را غذای سرد و تر باید خوردن چون کشک جو... و اباهای ترش که از غوره و آلو و نیشو و دوغ پالوده سازند» (اغراض/۲۰۹). «اگر سوء المزاج، محکم شود... غذا، زیره با و اسفیدبا به گوشت کبک و دراج و مصوص و اباهای به دارچینی و زعفران و مصطکی و قرنفل خوش کنند» (اغراض/۶۸۸).

هان صائم نواله این سفله میزبان زین بی نمک ابا منه انگشت در دهان
(رودکی ۱۰۴)
بر خوان این جهان زده انگشت در نمک ناخورده دست شسته از این بی نمک ابا
(خاقانی ۱۷)

آبرص

کسی که دچار بیماری برص شده است. «ابن رأس الطنبور در کتاب برص خود گفته است که فرق میان سفیدی برص زده و بهق زده این است که سفیدی در بهق زده فرو رفتگی ندارد و از ظاهر پوست تجاوز نمی کند ولی در برص زده سفیدی از ظاهر پوست تجاوز به گوشت زیر آن می کند و حتی تا استخوان هم می رسد، از این روی سفیدی در ابرص شدیدتر از سفیدی در ابهق است» (بستان/۴۵).

سفید چشم حسود تو چون تن ابرص سیاه روز حسود تو چون شب دیجور
(انوری ۲۳۴/۱)
گرفته سرشان سرسام و جسمشان ابرص ز سام ابرص جانکاه تر به زهر جفا
(خاقانی ۱۴)

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز زنده گردد از فسون آن عزیز
(مثنوی ۱/۱۸۹)

با ضوء طلعت انورش چهره ابرص چهره، ابرص.
(دره نادره ۳۹)

آبرو

«شعر، جسمی است که از بخار دخانی متولد گردد و بعضی از او، زینت بود چون حاجب (ابرو) و لحيه» (تشریح بدن انسان/ ۸۲). «موی ابرو، چشم را بر قوت بینایی، یاری دهد» (ذخیره/ ۳۴۷).

کز موی سرت عزیزتر باشد هرچند ازو فروترست ابرو
(ناصرخسرو ۷۵/۲۲)
چو فرخنده خوی این حکایت شنید ز گوینده ابرو به هم در کشید
(سعدی ۳۴۸)
در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
(حافظ ۱۳۴)

آن گره که سفلگان به وقت نزول مهمان در ابرو دارند.
(مرزبان نامه ۱۵۶-۱۵۷)

آبرو جستن

حرکت در ابرو که هنگام عصبی بودن به وجود می آید ← اختلاج.
ابروم می جهید و دل بنده می طپید این می نمود رو که چنین بخت در قفاست
(کلّیات شمس ۱/۲۶۱)

آبصار

جمع بصر به معنی چشم ← چشم.
تو می روی و خبر نداری و اندر عقب قلوب و ابصار
(سعدی ۵۲۰)

یار بی‌پرده از در و دیوار در تجلی است یا اولی‌البصار

(هاتف ۱۸)

و جمال آن تصنیف فی اُبْهَى مُلَبَّسٍ وَ اَشْهَى مُنْظَرٍ بر ابصار اهل بصیرت جلوه داده.

(مرزبان‌نامه ۵)

اَبْکَم

بی‌زبان (مَقْلَمَةُ الْاَدَب). «هر که از مادر، کر زاید، سخن‌گوی نشود و ناقص و بی‌زبان بماند از بهر آنکه سخن شنیده و آموخته نباشد» (خَفَی/۱۵۳). جمع آن «بُکَم» است که در قرآن آمده: «صُمُّ بُکْمٌ عُمَى فَهُمْ لَا يَعْقِلُونَ» (سوره بقره، آیه ۱۷۱: کران، گنگان، کوران، پس ایشان نمی‌دانند).

از رسم تو خاطر به حذاقت برد ابله در مدح تو دعوی به فصاحت کند ابکم
(عثمان مختاری ۳۴۵)

گرفی‌المثل به ابرص و اکمه نظر کنی بی‌آنکه در تو معجز عیسی بن مریم است
بینا شود به همت تو آنکه اکمه است گویا شود به مدحت تو آنکه ابکم است
(سوزنی ۳۴)

کرد عقلت نصیحتی محکم که نکوگوی باش یا ابکم
(مرزبان‌نامه ۵۲۵)

اَبْکَمِی

بی‌زبانی (مَقْلَمَةُ الْاَدَب). ابکم + «ی» مصدری.

عالی عبارت خوش عذب فصیح تو از الکن الکنی برد از ابکم ابکمی
(سوزنی ۲۹۸)

اَجْرَب

کسی که دچار بیماری جرب (گری) است ← جرب.

گرد جیش تو بشد بر همه اعضا ش نشست

تا که اجرَب شد و آنک همه سالش جرب است

(انوری ۵۱/۱)

آجساد

جمع جسد به معنی تن و بدن ← بدن.

خاک درش خزاین ارواح دان چرخ فیض کفش معادن اجسادزای خاک
(خاقانی ۲۳۹)

هر کجا لفظی است بیدل معنی ای گل کرده است

دیگر از کیفیّت ارواح و اجسادم می‌پرس
(بیدل ۷۳۶)

اقامتِ براهین و حجج بر حشرِ اجساد و احوال معاد.

(مرزبان‌نامه ۵۴۶-۵۴۷)

آجفان

جمع جفن. «پلک چشم را به تازی جفن گویند» (ذخیره/۳۳۹).

با تن از وحشت ارواح نگیرند الفت با هم از دهشت آجفان نپذیرند اطباق
(قائمی ۵۰۳)

دیده‌بان بصرش در دولختی آجفان را به سلسله مژگان محکم بیستی.

(مرزبان‌نامه ۴۶۲)

سلک مروارید آجفان را به الماس مژه بگسست.

(جوامع‌الحکایات، ق ۲/۲۶۱-۲۶۲)

آجل گیا

اجل گیا «بیش» را گویند. «بیش، بدترین زهرهاست» (اختیارات/۷۸).

اخترانی که حال گردانند تیغ او را اجل گیا دانند
(حدیقه ۵۲۱)

از این و آن دوا مطلب چون مسیح هست زیرا اجل گیاست عقاقیر این و آن
(خاقانی ۳۰۹)

احتجام

حجامت کردن ← حجامت.

طفل می ترسد ز نیش و احتجام مادر مشفق در آن غم شاد کام
(مثنوی همائی ۷)

اِحْتِمَا

احتما به معنی پرهیز از خوردن یا آشامیدن است. اِخْتَمَى الْمَرِيضُ اِحْتِمَاءً مِنَ الْأَطْعَمَةِ (بیمار از خوردن طعام پرهیز کرد) (لسان/العرب، ذیل ماده «حمی»).

احتما اصل دوا آمد یقین احتما کن قوت جان را بین
(مثنوی ۱۷۹/۱)

راستی جز شربت وصلش مرا دارد زیان گر طیبیم احتما فرماید از غم خوردنش
(سیف فرغانی ۱۱۸/۲)

خوان عید آراستند از باده تا کی احتما

روز عیش و شادی است از غصه تا چند احتمال

(سلمان ساوجی ۲۵۱)

چون مزاج ممرض که هر چند در ترتیب غذا و قاعده احتما، شرط احتیاط بیشتر به جای آرد، به اندک زیادتی که به کار برد، زود از سمت اعتدال منحرف گردد.

(مرزبان نامه ۲۰۶)

أَحْدَاق

جمع حدقه به معنی سیاهی چشم (مقدمة الادب) ← حدقه.

از آن قبل که به درگاه تو قدم پوید درست گشت که اقدام بهتر از احداق
(معزی ۴۲۸)

به چشم راستی آن کس که ننگرد در تو چو نرگش به در آید ز پلکها احداق
(سلمان ساوجی ۲۴۸)

حدیقه معرکه چندان شکوفه احداق به تیرباران حوادث بیرون آورد که به زبان
مغنیان بزم ظفر و پیروزی و منهیان بهار نوروزی، همه این گذشت...

(مرزبان نامه ۴۱۱)

اِحْلِيل

سوراخ نره، جمع آن اَحَالِيل. «جنین را در ماه دوم، غشائی حاصل می شود... میان سرّه و

بول تا متأذی نگردد به واسطه ملاقات، بنابر آنکه بول چون از ممر سرّه بیرون می آید، از آن جهت که مجرای احلیل به غایت باریک افتاده و زمان استعمال بعد از ولادت است» (تشریح بدن انسان/ ۱۹۸).

ما و منی با پدر خویش چند کز سر احلیل برونّت فکند
(خمسّه امیر خسرو ۸۶)
آن ماده را که مانع قیام آلت بود، منقطع گردانید و بر مثال پنیر مایه منجمد از منفذ احلیل بیرون آمد.

(بهارستان ۱۳۲)

احول

کسی که دچار بیماری احولی است ← احولی.
یک دو بینی همی و این نه شگفت یک دو بیند همی به چشم احول
(مسعود سعد ۹۲۵/۲)
صورت خویش در کف تو طمع یک دو بیند چو دیده احول
(عثمان مختاری ۳۰۷)
بود بحر و جدول یکی فی الحقیقه دویی خاست از احولان سواحل
(جامی ۹۷/۱)
چنان که پسر احول آن میزبان را افتاد.
(مرزبان نامه ۱۵۶)

احولی

دوینی. «بیماریهای چشم، چهار جنس است: ... چهارم، بیماری ترکیبی یعنی آفتها که در ترکیب اجزای چشم افتد چون احولی» (ذخیره/ ۳۳۴).
هر که در عالم دویی می بیند، آن از احولیست
زانک ایشان از دوینی جز یکی را ننگرند
(عطار ۲۵۲)
دویی کجاست ز نیرنگ احولی بگذر که یک نگاه میان دو چشم مشترک است
(بیدل ۲۵۸)

سنجیدن رخ تو به خورشید احولی است تو نور چشم عالمی و اعور آفتاب
(حزین ۶۲۲)

احیاءِ رَمَق

زنده گردانیدن و باز آوردن پس مانده جان در تن مردم.
این آستان عالی را که منشأ مکارم و معالی است، بر اشادتِ معالمِ علم و احیای رمق
آن و اعادتِ دوارسِ دانش و ابدای رونق آن متوقّر داراد.
(مرزبان نامه ۶۳)

اَخامِص

جمع اُخْمَص. «کعب استخوانی است موضوع بر بالای عقب و زیر ساق که گردد او در آمده
و زایده‌ای که از قصبّین رسته و در می‌رود هر دو طرف او در نقرهٔ عقب و او را دو زایده
هست فوقانی... و بعد از او عظم اخمص است و محدّب افتاده از طرف فوق و قدم با مشط
مایل بدوست و او را زورقی خوانند» (تشریح بدن انسان/ ۷۶-۷۷).
یکی غسل جنابت سفاک را از اخامص قدم تا اعالی ساق می‌شستی.
(مرزبان نامه ۲۲۳)

اِختِلَاج

«جنّیدن بی خواست بود» (تنویر/ ۳۹). «اختلاج، جستن اندام باشد و عوام آن را «پریدن
اندام» گویند» (ذخیره/ ۴۲۱). «انبساط عضو است از بادی غلیظ که در آن دفعهٔ وارد می‌شود
و دفعهٔ تحلّل پیدا می‌کند» (مفتاح/ ۲۴۹). «حرکتی است که اندر عضله‌ها افتد بی‌مراد و توکد
آن حرکت، از بادی غلیظ افتد و علامت باد، آن است که زود تحلیل پذیرد و بگذرد»
(اغراض/ ۵۰۲).

خفقان اختلاج دل باشد که نه از حقد و غش و غل باشد
(حدیقه ۶۹۵)

اختلاج از زیادت حرکات کاندر اعضای آورد نفحات
(حدیقه ۶۹۵)

چون ز خروج دو صف وقت هراز کند چشم جهان اختلاج، گوش زمانه طنین
(خاقانی ۳۳۵)
هر گشاده‌ابرو، که چشم راست او از چپ خردتر باشد با اختلاج داریم... ذات ناپاک
او مجمع فساد و مکر و منبع فجور و غدر باشد.
(کلیله و دمنه ۱۴۷-۱۴۸)

آخِرس

گنگ ← گنگ.

به دل صافی مدح تو چنان دادم نظم
که از آن اخرس و ابکم به زبان آمد و گوش
(سوزنی ۱۴۱)
من در همه قولها فصیحم در وصف شمایل تو اخرس
(سعدی ۶۵۲)
اخرس ناشنوا شیوه شیوا مقالی چه داند؟
(دره نادره ۱۱۱)

آخِشم

از مصدر «خشم». «الخشم، نابود شدن حسّ بویایی را گویند» (مفتاح/۲۷۳).
بوی خلق خوش تو مشک و گل است حاسدان تو اخشم و مزکوم
(سوزنی ۱۹۹)
مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
(مثنوی ۲۰۲/۱)
در گلستان اندر آید اخشمی کی شود مغزش ز ریحان خرمی
(مثنوی ۵۲۹/۶)

آخلاط

«اخلاط همان ارکانی است که در عالم صغیر یعنی انسان وجود دارد همچنان که اسطقسات برای عالم کبیر وجود دارد، به عبارتی دیگر بدن از اخلاط چهارگانه یعنی خون و بلغم و

صفرا و سودا تکوین یافته چنان که جهان از اسطقسات چهارگانه یعنی خاک و آب و هوا و آتش پدیدار گشته است» (مفتاح/ ۲۵۰). «ترکیب این اخلاط از منی مادر و پدر است و از غذا و باز گویند که ترکیب اغذیه از گوشت‌های حیوانات بود و از نبات و باز گویند که ترکیب نبات از خاک و آب و هوا و آتش بود اعنی تابش آفتاب» (هله/ یه/ ۱۶).

در خبر «خیر الامور اوساطها» نافع آمد ز اعتدال اخلاطها

(مثنوی ۴۴۴/۲)

زینهار تا در ساختن توشه آخرت تقصیر نکنی که بنیت آدمی آوندی ضعیف است پراخلط فاسد چهار نوع متضاد و زندگانی، آن را به منزلت عمادی، چنان که بت زرین که به یک میخ ترکیب پذیرفته باشد و اعضای آن به هم پیوسته، هرگاه میخ بیرون کشی در حال از هم باز شود و چندان که شایانی قبول حیات از جثه زایل گشت بر فور متلاشی گردد.

(کلیله و دمنه ۴۵)

در غرفات مناظر وجود، اخلاط اربعه را حسن اختلاط ازو.

(دره نادره ۲۶۰)

آذویه

اکثر ادویه به حسب اماکن و فصول اربعه و به جهت خشکی و تری و تازگی و امثال آن مختلفه الصوره و الماهیه می باشند (تحفه ۳).

هست ادویه های من نادر از هند ضمیر و چین خاطر
زان ادویه های صحت انگیز هستم به نفس مفرح آمیز

(تحفه العراقین ۲۰۹)

تا هلیله نشکند با ادویه کی شود خود صحت افزا ادویه

(مثنوی ۱۸۰/۱)

در معرفت ادواء و ادویه بقراط به قیراطی از ادوات تحقیق و دانقی از تراکیب تدنیقش نیازمند.

(دره نادره ۸۶)

آراک

«آراک درختی است که قامت او دراز است و سبز و خرّم، بسیار برگ و بسیار شاخ و چوب

او سست باشد و از وی مسواک کنند» (صیدنه/۴۷).

زهر و تریاک، هردو از یک معدن می‌آید و سنبل و اراک، هردو از یک منبع می‌روید.

(مرزبان‌نامه ۳۴۲)

ارتعاش

رعه ← رعه.

لرزه بر من فتد ز دیدن دوست	حسن او گویی ارتعاش من است
	(قوامی ۸)
دست کان لرزان بود از ارتعاش	وانک دستی تو لرزانی ز جاش
	(مثنوی ۹۲/۱)
مثنو این دفع وی و فرهنگ او	در نگر در ارتعاش و رنگ او
	(مثنوی ۴۱۸/۶)

آرحام

جمع رحم ← رحم.

سنگ در اجزای کان زرد شد آنگاه لعل	نطفه در ارحام خلق مضغه شد آنگاه جنین
	(خاقانی ۳۳۶)
نطفه شبنم در ارحام زمین	شاهد گل گشت و طفل یاسمن
	(سعدی ۵۷۶)
خون کند نطفه امطار در ارحام صدف	بشکند مهره احجار در اصلاب جبال
	(سلمان ساوجی ۲۶۱)
نه همانا که از ظلمت اصلاب و ارحام، بدین بارگاه عام بدان آمدند تا حافظ بار	
لغت بلخی و کرخی شوند.	
	(مقامات حمیدی ۸۲)

آرکان

«ارکان عبارت است از اسطقساتی که در فلک قمر محصور است و سایر کائنات و فاسدات

از آنها تکوین یافته‌اند و شماره آنها چهار است: خاک و آب و هوا و آتش» (مفتاح/ ۲۵۰-۲۵۱). «تن مردم و تن‌های دیگر جانوران و جز جانوران همه فراز هم آورده است و آمیخته و سرشته از آتش و هوا و آب و خاک و ماده همه هستیها که زیر فلک ماه است، این چهار مایه است و این چهار مایه به تازی ارکان گویند و عناصر گویند» (ذخیره/ ۵).

زیدهٔ انجم و ارکان که به لطف آمده است گوهر ذات وی از انجم و ارکان بر سر
(سلمان ساوجی ۲۳۴)

تا زبان چون جوارح ارکان استعاذت کند به وفق جنان
(هفت‌اورنگ ۷۹)

همچنانک سخن می‌گویی اگرچه از لوازم این سخن بسیار چیزهاست از عقل و
دماغ و لب و دهان و کام و... ارکان و طبایع و افلاک.
(فیه‌مافیه ۲۰۹)

آرمد

آن که دچار رمد است ← رمد.

مرد گهرمند، کش خرد نبود یار باشد چون دیده‌ای که باشد ارمد
(منوچهری ۲۲)

چشم بد از تو دور که در روزگار تو چشم بلا و فتنه ایام ارمد است
(انوری ۵۶/۱)

آساریر

جمع اُسَرَه که جمع سر است به معنی خطهای پیشانی، بنابراین آساریر جمع الجمع است.

چون تو برداشتی نقاب جلال زان آساریر بر سریر کمال
(حدیقه ۵۳۵)

اسرار فرّ یزدانی از آساریر جهت او اشراق کردی.

(مرزبان‌نامه ۶۵)

اسرار سرائر از اسرار و آساریر درمی‌یافت.

(درّهٔ نادره ۶۴۷)

اُسْتُخْوَان

«استخوان جسمی است خشک و زمینی و سخت‌ترین اندامهاست. او را حس نیست و بنیاد همه تن است و اعتماد حرکتها بر او است و استواری همه تن بدوست و پاره‌های بسیارست. بعضی آن است که قیاس آن، قیاس بنیاد است چون مهره‌های پشت و سُرین و بعضی چون حصنی است که اندامهای شریف در میان اوست چون قحف دماغ و چون تنوره تن و بعضی چون سلاح است که آفت و آسیبها بازدارد، چون خارها که بر مهره‌های پشت است و عدد پاره‌های آن دوست و چهل و هشت پاره است» (اغراض/ ۲۲). «استخوانها مر تن جانوران را بر مثال ستونهاست مر خانه را» (هله/ یه/ ۳۸).

جان تو از بهر عبادت شده است بسته در این خانه پراستخوان
(ناصر خسرو ۴۰/۷)
که چون استخوانی ببرد به تیغ بسنبد به تیر استخوانی دگر
(معزی ۵۳۵)
سودای تو سر جو بر نمی تافت با مغز در استخوان نهادم
(عطار ۳۶۱)

اِسْتِرْخَاء

«چهارم نوع از بلغم بی مزه بود و به قوام تُتْک بود و بر مفاصل گرد آید و منفعت این خلط، آن بود که پیوندها را جنبان دارد و گریشتر گرد آید و طبیعت مفاصل دفع نتواند کردن، اوجاع المفاصل بلغمی پدید آید و اگر بر اعصاب افتد، استرخا پدید آید» (هله/ یه/ ۳۴).
بشنو از حال و حد استرخا نوع بطلان جملگی اعضا
(حدیقه ۶۹۴)

ستاره میخ خرگاهت، زحل هندوی درگاهت
ز بیم خشم جانکاهت فلک را رنج استرخا
(قآنی ۳۸)

اَسْتَرَنگ

بیروح ← بیروح.

هند چون دریای خون شد چین چو دریابار او

زین قبل روید به چین بر شبه مردم استرنک

(عسجدی ۴۷)

آید هر آنکه با تو کند استری به فعل در هاون هواون به ضرورت چو استرنک

(سوزنی ۱۴۹)

بی‌یاد حق مباحث که بی‌یاد کرد حق نزدیک اهل عقل چه مردم چه استرنک

(سوزنی ۱۵۲)

اَسْتَرَوَن

نازا مخفف آن سترون است ← عقیم.

ز ننگ ناخلفان شاید ار به عالم در زنان و مردان عین شوند و استرون

(قوامی ۹۳)

نکاحی می‌کند با دل به هر دم صورت غیبی

نزاید گرچه جمع آیند صد عین و استرون

(کلیات شمس ۱۳۸/۴)

سهل نماید بر استرونان محنت زاییدن آبستان

(خمسۀ امیر خسرو ۸۸)

اُسْتَرِه

ابزار ستردن موی. «حجر القیسور سنگی سیاه است، چون بر سر و تن بمالی، موی بتراشد

همچون ستره» (ابنیه ۱۱۷).

گرچه در خون من خسته شدی چون نشتر

بر سرم حکم تو چون استره بر موی رواست

(کمال‌الدین اسماعیل ۲۸۱)

استره با آنک زبان تیز یافت مو سترد مو نتواند شکافت

(خمسۀ امیر خسرو ۱۴۰)

تیز شد استره و باز فرو رفت به خود

گفت با خویش که مویی ز سرش نتوان کاست

(سلمان ساوجی ۱۷۴)

سر از زحمت استره مجروح شود.

(جوامع الحکایات، ق ۳۲۲/۳)

اِسْتِسْقَا

«چون کسی آب بسیار خورد و از آب نشکید و از بسیاری خوردن پایان و ساقهای وی بیاماسد سبب آن از ضعف سه اندام بود: یا از ضعف معده بود یا از ضعف جگر یا از ضعف اندامها تا غذا را نتوانند گردانیدن که به گوهر خویش آرندی تا آنجا بماند، همه تن بیاماسد و مانده گردد تن مرده آماسیده را» (هله/یه/۴۵۰). «استسقا سه نوع است: زَقِی و لَحْمی و طَبلی و استسقای حقیقی آن است که همه تن تشنه گردد و از جگر آب خواهد، لکن از بهر آنکه اندر هر سه نوع، شکم آماس گیرد، هر سه نوع را استسقا گویند» (اغراض/۶۸۶). «بیماری طهماسب قلی خان به تشخیص من، مقدمات استسقا بود؛ وی را استفرغهای پی در پی عارض شدی و هر آنچه خوردی، یک ساعت نگذشتی که همه راقی کردی و این علامتها با علتهای دیگری مانند یبوست سخت و انسداد کبد و خشکی دهن و غیر از اینها همراه بود» (نامه‌های طبیب نادرشاه/۲۹-۳۰).

چه باشی مشک سقایان گهت دق و گه استسقا

نشارافشان هر خوان و زکات استان هر خانی

(خاقانی ۴۱۴)

ز گردن آب گذشت ست و تشنه می‌میرد بلی چنین بود آن را که علت استسقا ست

(جامی ۹۹/۱)

مگر این بحر بی‌پایان حریف درد دل گردد

که دارد در جگر دریای آتش، حرص استسقا

(حزین ۷۹)

اِسْتِسْقَا زَقِی

«از جمع شدن آب در شکم پیدا می‌شود چنان که وقتی حرکت داده شود خضخضه [جنبانیدن آب] آن شنیده می‌شود» (مفتاح/۲۵۳). «استسقای زَقِی به سریانی زقایا و طَبلی طبلایا و لحمی بسرایا خوانده می‌شود» (فردوس/۲۲۰-۲۲۱).

سطح آب را به استسقای زقی مبتلا کردند.

(دره نادره ۳۰۳)

استسقای طبلی

«هنگامی که آب کم و باد زیاد در شکم جمع می‌شود، استسقای طبلی نامیده می‌شود و وقتی که بر روی شکم می‌زنند، صدای طبل از آن برمی‌آید» (مفتاح/۲۵۳). ابن رشد از زقی به مائی و از طبلی به ریخی تعبیر کرده است (تلخیصات ابن رشد/جلالینوس/۲۳۳).

گر استسقای طبلی نیست آبی را چرا نافش

خزیده است از شکم بیرون، شده است اندامها اصفر

(عثمان مختاری ۱۲۱)

استشمام

«استشمام یا اشتمام، نزدیک گردانیدن چیزی است به بینی تا بوی آن مورد جذب قرار گیرد» (لسان‌العرب).

دردمندی که استشمام شمیم مضموم خلّش کند، بوی عود نشود.

(دره نادره ۹۴)

استفراغ

«معنی احتقان آن بود که چیزی آمدنی اندر تن بماند و نیاید و معنی استفراغ آن بود که چیزی ناآمدنی بیاید و این هر دو حال، بد بود و چون آمدنی بیاید و ناآمدنی نیاید این هر دو حال، نیک بود و صحی و آن حال پیشین، مرضی» (هله/یه/۱۷۹-۱۸۰). «خروج فضلات [زیادیها] است از بدن در غیر معالجه، مانند رعاف (خون دماغ) و خلفه (اسهال) و قی کردن و عرق کردن» (مفتاح/۲۵۴). سبب استفراغ و احتقان دوازده است که شش سبب زیر برای استفراغ است: (۱) رقیق بودن ماده، (۲) زیاد بودن ماده، (۳) باز بودن مجریها، (۴) وجود جاذب به جهت استفراغ، (۵) قوت نیروی دافعه، (۶) ضعف نیروی مُمسکه (بُستان/۶۰). هفت نوع است: ادراغ بول، عرق، مخاطی (آب بینی) که از بینی بیاید، لعابی که از دهان و بن زبان آید، جماع، استفراغ به شیاف، استفراغ به حقنه (اغراض/۲۳۳).

سکته از انسداد بطن دماغ که تمامی نیاید استفراغ
(حدیقه ۶۹۳)
توبه کن وز خورده استفراغ کن ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
(مثنوی ۳۵۶/۲)
غم خوردن، استفراغ است از آن شادیهای اوّل. تا در معدّه تو از آن، چیزی باقی
است به تو چیزی ندهند که بخوری؛ در وقت استفراغ کسی چیزی نخورد.
(فیه مافیه ۱۱۵)

استقامت

تندرستی و اعتدال مزاج.
چو برگردد مزاج از استقامت به دشواری به دست آید سلامت
(خسرو و شیرین ۱۷۳)
افتاد مزاج از استقامت رفت ابن سلام را سلامت
(لیلی و مجنون ۲۳۳)
کجا کامت از استقامت فتاد ز سر حدّ راه سلامت فتاد
(هفت اورنگ ۹۵۷)
کدخدای عقل را در هفت ولایت اعضا و جوارح، هیچ تصرّف جز به استقامت
مزاج درست نیاید.
(مرزبان نامه ۵۴۷)

استنشاق

«به بینی کشیدن چیزی مایع که بسیار سایل باشد» (تحفه ۵).
چونک استنشاق بینی می کنی بوی جنّت خواه از ربّ غنی
(مثنوی ۴۰۸/۴)
در آن زمان که بود قالبم عظام رمیم کنند نفحه عشقت ز خاکم استنشاق
(خواجوی کرمانی ۷۱۵)
یکی مضمضه و استنشاق از رفع حدث ملامست برآوردی.
(مرزبان نامه ۲۲۳)

آسان

جمع سن، دندانها ← دندان.

سنان اسنان را آب دادند و عنان اتقان عزم را تاب.

(مرزبان نامه ۴۰۷)

پس از زخم زبان لعن و سنان طعن به اسنان و انیاب، خرس را اعضا و جوارح از هم جدا کردند.

(مرزبان نامه ۴۸۳-۴۸۴)

اسهال

«اسهال یا از ضعف معده بود که نتواند طعام را گواریدن تا تباه شود و قوت دافعه او را دفع کند و آن را «ذرب» خوانند یا از ضعیفی رود گانیها بود» (هده/یه/۳۹۰).

هیضه اسهال و قی به هم باشد معده را هضم و قوه کم باشد

(حدیقه ۶۹۶)

اشتمام

اشتمام ← استشمام.

به گل‌های بوییده و دست مالیده دیگران اشتمام نکرده.

(مرزبان نامه ۵۴۲-۵۴۳)

اشتها

میل به خوردن، شهوت طعام. «هرگاه که بیماری را شهوت غذا همی باشد و آنچه بخورد، می‌گوارد، دلیل سلامت معده و جگر و جمله آلت‌های غذا باشد» (ذخیره/۲۲۵).

اشتها صادق بود تأخیر به تا گواریده شود آن، بی‌گره

(مثنوی ۴۱۹/۶)

شد سرد دل ز رغبت دنیا و آخرت از بس که گرم بود تبم سوخت اشتها

(حزین ۵۶۴)

این طایفه را طریقتی است که تا اشتها غالب نشود، نخورند و هنوز اشتها باقی بود

که دست از طعام بدارند. حکیم گفت: این است موجب تندرستی.

(سعدی ۱۰۰)

آشک

«مزاج خاصه چشم، گرم و تر است... و نشان خشکی، آن است که دور فرورفته باشد و به لمس، صلب باشد و اشک نتواند آورد» (ذخیره/۳۳۳).

یک شب مه گردون به رخت می‌نگرید وز اشک ز دیده خون دل می‌بارید
(انوری ۹۹۱/۲)

چه خون‌آشام و مستسقی است این دل که چشم می‌نگردد ز اشک و نم سیر
(کلیات شمس ۲۸۴/۲)

آن همه اشک حسرت که گلاب‌گر از نایزه حدقه گل می‌چکاند، نتیجه همان یک
خنده است که غنچه گل سحرگاهان بر کار جهان زد و قهقهه شیشه هنوز در گلو باشد که
به گریه زار خون دل بیالاید.

(مرزبان‌نامه ۲۰۵)

آشکِ خونین

اشکی که در اثر زیاد گریستن با خون مخلوط شده است.

اشکِ خونین بنمودم به طیبیان گفتند درد عشق است و جگرسوز دواپی دارد
(حافظ ۸۴)

فرو خوردم ز بیم خویت از بس اشکِ خونین را
ز چشمم جای مژگان پنجه مرجان برون آید
(حزین ۱۹۱)

اُشکوفه

قی ← قی.

کرده مستان باغ اشکوفه کرده سیران خاک استفراغ
(کلیات شمس ۱۲۶/۳)

بنگر به درخت ای جان در رقص و سر اندازی

اشکوفه چرا کردی گرباده نخوردستی

(کلیات شمس ۲۷۳/۵)

اَشَلّ

کسی که دست او خشک شده باشد؛ از کلمه شَلَل گرفته شده و عرب گوید: «ما شَلَّتْ یداک» یعنی دست خشک مباد (لسان/العرب).

در حساب حسن تو بی کار شد راست چون دست اشل انگشت عدّ

(سیف فرغانی ۱۳/۲)

اَشْنان

«گیاهی است بی برگ و شاخه‌های ریزه شبیه به کرمهای خشک شده و گازران به آن جامه می‌شویند. سفید او را «خروالعصافیر» و سبز آن را «غاسول» نامند» (تحفه ۲۶). «در متعارف قاقلی گویند و او را به لغت عرب زائا گویند... و گویند حرص اشنان بود... حرص را به لغت رومی اذرقیس گویند و در بعضی نواحی روم سقیا خوانند و به لغت سریانی حلاتقامری گویند و به پارسی اشنان گازران» (صیدنه ۶۶-۶۷).

مغز است تو را ریم گرچه شویی دستار به صابون و تن به اشنان

(ناصر خسرو ۳۷/۷۱)

از تو چند اشنان فرو ریزد به خاک دست از صابون بشستم از تو پاک

(منطق الطیر ۲۰۹)

کسی که بقالی خواهد کرد، او را به خروار اشنان باید اما اگر جامه خواهد شست، او را ده ستیر اشنان تمام بود.

(تذکره‌الاولیا ۶۷۵)

اَصْلاب

جمع صلب ← صلب.

بوسه‌ها داده لب خنجر او بر ارواح مهره‌ها سفته سر نیزه او در اصلاّب

(سلمان ساوجی ۱۵۰)

خون کند نطفه امطار در ارحام صدف بشکند مهره احجار در اصلاص جبال
(سلمان ساوجی ۲۶۱)
که دیگر دهر در ارحام و اصلاص چنین ذاتی نخواهد دید در خواب
(محتشم ۵۷۲)

اصْلَع

بی موی (مقدمه الادب). «خداوند دماغ خشک... زود اصلع شود... خداوند دماغ تر... دیر
اصلع شود... خداوند دماغ گرم و خشک... زود اصلع شود» (اغراض/ ۴۴۸-۴۴۹).
اوست آن الکن با معنی و لفظ بی حد اوست آن اصلع با طره و زلف بسیار
(عثمان مختاری ۱۵۹)
نقرس گرفته پای گران سیرش اصلع شده دماغ سبکسارش
(خاقانی ۸۹۲)
موچه تراشی به سرت بار سخت خود شوی اصلع چو گران است رخت
(خمسه امیر خسرو ۶۸)

اصْلَعُ سِر

اصلع ← اصلع.
چنگی طیب بوالهوس بگرفته زالی را معس
اصلع سری کش هر نفس موی است در پا ریخته
(خاقانی ۳۷۸)
چون پای بست سلسله مهر او شدستی اصلع سری به چشم تو زنجیر مو نماید
(سیف فرغانی ۵۶/۱)

اصَمّ

کر. «بطلان فعل آلت شنوایی، چنان باشد که شنوایی باطل گردد و هیچ نتواند شنید»
(ذخیره/ ۳۶۷).
گوشی که نیوشنده مدح تو نباشد آن گوش اصم باد که آن گوش اصم به
(سوزنی ۳۶۷)

- بیداری نجوم فلک گر نه رای تست تیر ابکم و زحل اصم و ضریر باد
(مجیر یلقانی ۴۸)
- تبسم کنان گفتش ای تیزهوش اصم به که گفتار باطل نیوش
(سعدی ۳۱۴)

اضطراب

نگرانی، تشویش خاطر.

- از قدر شاه و مرتبت روزگار او جان عزیز مصر در آمد به اضطراب
(عثمان مختاری ۳۶)
- ای شده بدخواه تو مضطرب اضطراب همچو بداندیش تو ممتحن امتحان
(خاقانی ۳۵۲)
- غمی ناگاه بر جان من افتاد عجب شوری، عجایب اضطرابی
(عطار ۴۹۳)

اضلاع

«فقرات ظهر دوازده است و بیست و چهار ضلع در او مرکوز است از طرفین. هفت از ایشان متصل است به قص از هر طرف و او را اضلاع صدر خوانند... و ده دیگر اضلاع خلف و زور خوانند و سر ایشان متصل است به غضاریف و بر پنج فقره باقیه از فقرات پشت»
(تشریح بدن انسان ۶۶).

ضلیعی بودی که از مقوس اضلاعت بر چهار قوایم، یک فرجه مفصل از سمن خالی نبود.

(مرزبان نامه ۳۸۰)

اطلاق

شکم راندن (آندراج).

- درب است از فساد بطن طعام بی قی اطلاق با مراره مدام
(حدیقه ۶۹۴)

ریزش سوهان اوست داروی اطلاق از آنک

هست لسان‌الحمل صورت سوهان او

(خاقانی ۳۶۵)

از هلیله قبض شد اطلاق رفت آب آتش را مدد شد همچو نفت

(مثنوی ۵/۱)

اظفار

ناخنها. اظفار، اجسامی چندند عظمی که جهت اطراف اصابع مخلوق اند که ستون ایشان باشند تا از آفات، مصون و محفوظ باشند» (تشریح بدن انسان/ ۷۹).

در بزم خویش زخمه ز اظفار حور کرد ناهید رودساز بر اوتار مزهرش

(سیف فرغانی ۳۹/۱)

همه را علف شمشیر اظفار و انیاب و طعمه حواصل نسر و عقاب و لقمه مشافر کلاب و ذئاب گردانیدند.

(مرزبان‌نامه ۴۱۱)

دبیر همت، قلم اظفار قلم کرده.

(دره نادره ۴۵)

اعتدال

«برابری چهار طبع بود اندر مردم» (تنویر/ ۵۳).

ز بسیار و ز کم بگذر که خام است نگه دار اعتدال اینست تمام است

(خسرو و شیرین ۳۷۵)

در مزاجت گر اختلال افتد منحرف گشته ز اعتدال افتد

کند از یآوری علم و عمل انحرافش به اعتدال بدل

(هفت‌اورنگ ۲۹۷)

چون ربیع از چهارفصل عالم به لطف مزاج و اعتدال طبع بر سر آمد.

(مرزبان‌نامه ۸۱)

اعتدال مزاج

← اعتدال.

- چون مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج
(سعدی ۱۴۸)
- شودش رنگ از اعتدال مزاج به سپیدی چو زیق و چو زجاج
(اوحدی ۵۱۴)

اعرج

- لنگ، صفت مشبّهه، مؤنث آن عرجاء است.
که معراج فکر او کواکب در عروج اعرج که تقریر وصف او عطارد در بیان ابکم
(سلمان ساوجی ۲۷۱)
- دست و پا را اعوج و اعرج و دشت را پر اُعیرج یافت.
(درّه نادره ۳۴۱)

اعصاب

«اعصاب سه گونه بود: یک گونه را حس بود و حرکت نبود و دیگر گونه را حرکت بود و حس نبود و سه دیگر گونه را نه حس بود و نه حرکت و هر سه گونه به صورت مانده بوند»
(همه/یه/۴۹).

- ز نقش خامه او هست استواری ملک چو استواری اعضای مردم از اعصاب
(معزی ۵۹)
- خلوص شاه جهان جای روح و خون شب و روز
دوان همی رودش در عروق و در اعصاب
(قآنی ۱۰۲)
- فی الحال به تن او در شد و در مجاری عروق و اعصاب او روان گشت.
(مرزبان نامه ۱۰۱)

اعضا

«اعضا عبارت است از اجسامی چند غلیظ که از امتزاج اخلاط حاصل می شود» (تشریح بدن انسان/۳۷).

و آن نی چو ماری بی‌زبان سوراخها در استخوان

هم استخوانش سرمه‌دان هم گوشت ز اعضا ریخته

(خاقانی ۳۷۸)

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند

(سعدی ۴۷)

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید

زان که آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

(حافظ ۱۹۴)

سر اگر چه شریف‌ترین عضوی است از اعضا، هم محتاج‌ترین عضوی است بر

اعضا.

(مرزبان‌نامه ۴۴)

اگر وقتی چنان اتفاق افتد که برای ابقا، عضوی از اعضا جدا کنند، سر بر آن عضو

بگرید.

(جوامع‌الحکایات، ق ۵۵/۲)

اعمش

«آن که از چشم وی آب رود، یا مردم یا جانور که از چشمش آب آید» (مقدمه‌الادب).

از تبش گشته غدیرش همچو چشم اعمشان

وز عطش گشته مسیلش چون گلوی اهرمن

(منوچهری ۸۳)

گر منکری گریزد از عشق نیست نادر کز آفتاب دارد پرهیز چشم اعمش

(کلّیات شمس ۱۰۹/۳)

در جهان هر که ز خاک در او سرمه نکرد دیده بخت بدش اعمش و اعمی بینند

(عراقی ۵۴)

اعمی

نایبنا ← نایبنا.

ز کنه رتبت تو قاصر است قوت عقل بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را

(انوری ۲/۱)

چه گر اعمی بسی از خود بلافد به شب در چاه مویی چون شکافد
(اسرارنامه ۱۱۳)
در ره عشق اگر پیرو عقل خویشی رو که تو چشم نداری و دلالت اعمیست
(سیف فرغانی ۳۱/۱)

اعور

یک چشم (مقلّمة/لادب).

هر که بر تنزیل بی تأویل رفت او به چشم راست در دین اعور است
(ناصر خسرو ۴۶/۱۶)
وز بهر دیدن رخ تو چشم وام خواست از آسمان دیده‌ور این اعور آفتاب
(سیف فرغانی ۸۱/۱)
سنجیدن رخ تو به خورشید احولی است تو نور چشم عالمی و اعور آفتاب
(حزین ۶۲۲)

افتراع

بردن مهر دوشیزگی، ازاله بکارت.

همت بر افتراع این بکر آمده غیب گماشتم.

(مرزبان‌نامه ۱۵)

افتضاض

از ریشه فضّ به معنی شکستن، افتراع ← افتراع.
به افتضاض این عذرت مشغول باش.

(مرزبان‌نامه ۱۰)

خطبة افتضاض و اقتضاض و نجمة انتهاک و انتهاک گردید.

(درّة نادره ۴۷۴)

آفیمون

«لغت یونانی است به معنی دواء الجنون... ماهیت آن: نباتی است سرخ‌رنگ و ربیعی و تا

صیف نیز می ماند و فروع و شاخهای آن مانند خیاطه و ریسمان باریک بر نباتات و اشیایی که نزدیک او می باشند، می تند و برگ آن، بسیار ریزه و تخم آن از خردل ریزه تر و سرخ مایل به زردی» (معزن/۱۴۲). «گرم و خشک است به درجه سوم، بادهای را بشکند و مردم کهل و پیر را موافق بود، اسهال سودا کند و مصروع را و متشنج را سود دارد. خداوند صفرا را زیان دارد و تشنگی و تاسه آرد» (اغراض/۲۸۳).

اگر تو چون منی عاجز در این معنی که پرسیدم
چه گویی در نباتی تو سزای حبّ افیمون
(سنایی ۵۳۸)

تا مزاج مملکت صحت پذیرد بعد از این
خلط ظلم از طبع بیرون کن به افیمون عدل
(سیف فرغانی ۲۰۲/۱)
محمد زکریّا الرّازی... بازگشت و به خانه آمد و مطبوخ افیمون فرمود و بخورد.
(قابوس نامه ۲۵)

افراطِ اکل

بسیار خوردن ← بسیار خوردن.
گر نبایدت چهره چون گل زرد گرد افراط اکل بیش مگرد
(حدیقه ۳۹۱)

افستتین

«نباتی است مابین شجر و گیاه شبیه به بابونه گاوچشم، برگش مثل صعتر و غبارناک و سفید و شاخش مثل برنجاسف و انبوه و ساقش بلند و گل او مثل گل بابونه و از آن ریزه تر و تخمش شبیه به اسپند» (تحفه/۲۸). علت آنکه پزشکان در آغاز بیماریها به کار بردن افستتین را منع کرده اند، این است که آن، موجب قبض و اسهال می شود (بستان/۶۵). «او را بی تردید به کار نشاید برد، معده را از صفرا و رطوبت پاک کند و منفذهای ماساریقی بگشاید. اگر شراب افستتین پیش از شراب بخورند، دیر مست شوند و خمار بازدارد» (اغراض/۲۸۳).

جستی بسی ز بهر تن جاهل	سقمونیا و تُرُند و افسنتین
(ناصر خسرو ۲۳/۴۱)	
دل گرم مرا بساز از لطف	گلشکر را به جای افسنتین
(سنایی ۵۶۲)	
آن بت شیرین که با یاد لب شیرین او	گردد اندر کام اگر پنداری افسنتین شکر
(سوزنی ۱۰۶)	

آفگانه

«زنی که بچه تمام ناپروورده از وی بیفتد و این را به تازی اسقاط گویند و به پارسی افگانه» (فخیره/۵۵۹). «زنان که فگانه کنند، به ماههای نخستین بود اعنی اوّل و ثانی و ثالث و سبب آن بود که بادی اندر زهدان وی افتد، علاج وی ماءالاصول بود با روغن بید انجیر... اگر کودک به ماه چهارم و پنجم و ششم افتد، سبب بسیاری رطوبت بود که اندر رحم گرد آید و کودک را بلغزند، علاج وی حقنه‌های گرم بود که به رحم بکند» (هده/۵۴۷-۵۴۸).
ترکیب من افگانه شد از زایش علّت زان پس که بد از علّت و از عارضه حامل
(سنایی ۳۵۶)

مادر بخل که افگانه کند هر سحرش

چون شفق خون شده زهدان به خراسان یابم
(خاقانی ۲۹۷)

افلاج

فالج ← فالج.

غطاردار نه به فرمان تو قلم گیرد	به رعشه افتد دستش چو زیق از افلاج
	(فرید اصفهانی ۴۴)
بر خود از قید برآورده و در سیر جهان	چون کسی کش بود از علّت پیری افلاج
	(محتشم ۲۰۱)

افلیج

مُمال افلاج ← فالج.

علتی افتاد جوان جهان نادیده را و راه مردی بر وی بسته ماند چنان که با زنان نتوانست بود و مباشرتی کرد و با طبیبی نگفته بودند تا معالجتی کردی راست استادانه، که عئین نبود و افتد جوانان را ازین علّت. زنان گفته بودند، چنان که حیلتهای و دگان ایشان است که این خداوندزاده را بسته اند و پیرزنی از بزی زهره در گشاد و از آن آب بکشید و چیزی بر آن افکند و بدین عزیز گرامی داد، خوردن بود و هفت اندام را افلیح گرفتن و یازده روز بخشید و پس کرانه شد.

(تاریخ بیهقی ۸۹۶/۳)

آفواه

دهانها، جمع فم ← دهن.

جو صیتش در افواه دنیا فتاد تزلزل در ایوان کسری فتاد

(سعدی ۲۰۴)

در افواه جهانیان بدین اوصاف مثل شده اند.

(مرزبان نامه ۳۵۶)

افواه از فوایح افواه ذکر محامدش نکهت گرفت.

(درّه نادره ۲۱۹)

افیون

«افیون عصاره خشخاش سیاه است؛ سرد و خشک است اندر آخر درجه سیم و خدر بر مردم افکند چنان که همه اندام را بخواباند و سردی اندر اندام مردم از حد ببرد و تشنج بر افکند و خون اندر اندام بفسراند و بدل وی تخم بنگ است و گوشاسب بر افکند و به سردی بکشد و از بهر این، اندامی که درد کند، دردش بشاند که بی آگاه کند آن جای را و طبیعت باز گیرد و مقدار آنکه او مردم را بکشد از نیم مثقال تا مثقالی است» (بنیه ۳۹).

لاله چو جام شراب پاره افیون در او نرگس کان دید کرد از زر تر جره دان

(خاقانی ۳۳۲)

چه دانمهای بسیارست لیکن من نمی دانم

که خوردم از دهان بندی در آن دریا کفی افیون

(کلیات شمس ۱۴۲/۴)

از آن افیون که ساقی در می افکند حریفان را نه سر مانند نه دستار
(حافظ ۱۶۶)

به افسون احتیال و افیون اغفال، خواب بی خبری بر دماغ حزم او اندازد.
(مرزبان نامه ۳۷۴)

اَقْرَع

صفت مشبّه از «قرع» که مؤنث آن «قرعاء» است. «قرع، کلی بود و ناچیز گشتن موی سر و ریش» (تنویر/۴۴).

ساده همه دشتها چو تارک اقرع خشک همه حوضها چو دیده اعمی
(معزی ۷۳۳)

هر زمان ریشی مرصع بر نهی تخت خواهی تاج اقرع بر نهی
(مصیبت نامه ۱۸۴)

گر با تو برابر زید آن صوفی اقرع یاد است مرا در حق او نیست نکویی
(کمال خجندی ۳۹۴)

اَقْلِمِیَا

قلمیا. «قلمیا کفکی است که از جوهر زر و نقره پدید آید در وقتی که این هر دو را از معدن بیرون آرند» (صیدنه/۵۶۵).

از این ریمن آید کرم؟ نی نیاید ز ریم آهن اقلیمیایی نیایی
(خاقانی ۴۱۹)

اِکْتِحَال

به چشم کشیدن چیزی (تحفه/۵).

طغرای آسمان به خط اکتحال چرخ برنامه مروّت او هست رو بخوان
(مجیر بیلقانی ۱۷۴)

بارها در روز بارت از برای افتخار خسروان از خاک درگاه تو کردند اکتحال
(سلمان ساوجی ۲۵۲)

گشت خاک هند زر حالا نمی‌یابد کسی ذره‌ای خاک سیه در هند بهر اکتحال
(فضولی ۲۰۹)

دیده را به خاک قدم او اکتحال کن و بر متابعت او مداومت نمای.
(تذکره‌الاولیا ۲۵۴)

اکحل

نام رگی است. «باسلیق مر باطن دست را غذا دهد و قیفال مر ظاهر دست را و چون به پیوند آرنجه برسند هر دو رگ یکی شوند، شاخی از میان هر دو برخیزد و آن شاخ را اکحل خوانند» (هله/یه/۶۵). «یک سر وی به قیفال پیوندد و سر دیگر به باسلیق» (تنویر/۵۰). در طب‌الرّضا (ع) آمده: «جبل الذّراع و قیفال در هنگام فصد بیشتر دردناک می‌شود زیرا بر روی آن گوشت بسیار است ولی باسلیق و اکحل درد کمتری دارد زیرا بر روی آن گوشتی نیست» (الرسالة الّلهیّیه/۸۵).

فقل است مثل، گر تو نرسی ز کلیدش پُر عَلتّ جهل است ترا اکحل و قیفال
(ناصر خسرو ۲۹/۱۱۹)

سرو خود را گوی ای سرو از پی گلزار رخ

خون روان در جویبار اکحل و قیفال کن
(سنایی ۴۹۸)

خون روان شد ز چشم من که فلک خونم از اکحل روان برداشت
(مجیر بیلقانی ۴۵)

اکمه

نابینا ← نابینا.

نطق به یادت نزد سوسن از آن الکن است

سرمه ز خاکت نساخت نرگس از آن اکمه است
(مجیر بیلقانی ۴۳)

بلی آفرینش است این که به امتزاج سرمه به دو چشم اکمه اندر مدد بصر نیاید
(خاقانی ۱۲۲)

ناظر که او نبیند رای تو اکمه است ناطق که او نگوید مدح تو ابکم است
(فرید اصفهانی ۳۳)

آلکن

ناگویا، کسی که زبان او روان نیست (لسان‌العرب).

- مرا فصاحت حسان و من بر آل نبی ثنا بگویم چه من فصیح و چه الکن
(سوزنی ۲۴۴)
- بنان گردد ز تحریر قیاس جود او عاجز زبان گردد ز تقدیر ثنای ذات او الکن
(مجیر بیلقانی ۱۴۵)
- تراست حکم که گویی به کور چشم گشا سخن تو بخشی و گویی که گفت آن الکن.
(کلّیات شمس ۲۷۳/۴)

آلکنی

الکن بودن، ناروان بودن زبان.

- عالی عبارت خوش عذب فصیح تو از الکن الکنی برد از ابکم ابکمی
(سوزنی ۲۹۸)

آلم

درد ← درد.

- الم چون رسانی به من خیره خیر چو از من نخواهی که یابی الم؟
(ناصر خسرو ۲۰/۳۰)
- گر به جراحت و الم، دل بشکستیم چو غم می‌شنوم که دم به دم پیش دل شکسته‌ای
(سعدی ۵۹۳)
- تا تو از جان خبری داری و از تن اثری الم روح بود لذت جسمانی تو
(سیف فرغانی ۱۶۹/۲)

آلماس

«الماس، سنگ است و به آبگینه بغدادی ماند و زرد و سپید است و سپیدش بهتر است و هرچون که باشد سه سو باشد و همه سنگها را قهر کند و ضدّ او سرب است و چوب عشر؛ و اندر او جلاست، دندانها را سپید کند و روشن و سرد است و خشک اندر آخر درجه سیم

و او جنسی است از زهرها و کار اوی اندر جگر است و گل مختوم مضرت او بگرداند»
(بنیه/۲۸-۲۹).

به ناف آهو اگر مشک خون شود چه عجب

به کامت الماس ار شهد گشت هم شاید
(سنایی ۱۰۷۰)

در کام عقل خرده الماس چون فشاند؟

در چشم نطق ناوک خونخوار چون شکست؟
(مجیر بیلقانی ۳۷۸)

کان خوش ترین نواله که از دست او خوری

لوزینه‌ای است خرده الماس در میان
(خاقانی ۳۰۹)

امْتَلَا

«امْتَلَا (پر شدن) بر سه نوع است: امْتَلَا بر حسب اوعیه، امْتَلَا بر حسب قوه، امْتَلَا معده از خوردنی و نوشیدنی» (مفتاح/۲۵۷-۲۵۸). «امْتَلَا دو گونه بود: یکی را «بِه حَسَبِ الْأَوْعِيَةِ» گویند اعنی تجاویف عروق رواقع و این، آن وقت بود که هر چهار خلط بسیار شوند... و باز علامات آن امْتَلَا که «بِه حَسَبِ الْقُوَّة» بود، آن بود که خداوندش را تنجیده گیرد و اندامهای وی گران گردد و کاهلی و یازیدن بر وی افتد» (هده/۱۸۱-۱۸۲).

کرمش آرز را که فاقه زده‌ست ز امْتَلَا اندر افکند به فواق

(انوری ۲۷۱/۱)

آن که از جرعه جام کرم مجلس اوست ز امْتَلَا همچو صراحی به فواق آمده باز
(سلمان ساوجی ۲۴۰)

بهاران است و خاک از جلوه گل امْتَلَا دارد

به رگ نشترزن از موج خرام ناز صحرا را
(غالب دهلوی ۷۱)

أُمُّ الْحَبَائِث

کنیه شراب ← شراب.

- لیک با امّ‌الخبائث چون طلاقش واقع است خسروش رجعت نفرماید به فتوی جفا
(خاقانی ۲۳)
- بس کسا کز خمر ترک دین کند بی‌شکی امّ‌الخبائث این کند
(منطق‌الطیر ۹۴)
- آن تلخ‌وش که صوفی امّ‌الخبائثش خواند اشیٰ لنا و احلیٰ من قبلۃ العذارى
(حافظ ۵)

امشاج

- آمیخته به آب زن، جمع مشج و مشیج (لسان‌التنزیل).
اهتزاز از امل جود تو آرد در طبع آنکه اندر رحم کون هنوز امشاج است
(مسعود سعد ۸۲۷/۲)
- آخر تو است جیفه مطروح اوّل تو است نطفه امشاج
(سنایی ۱۰۶)
- نامم به ثناگویی و مدح تو نوشتند آن‌که سرشته شدم از نطفه امشاج
(سوزنی ۴۷)

امّ‌صبیان

«بیماری بود در کودکان و چون بگیردشان دم بریده زنند با دشواری، گاه با تب و گاه بی‌تب» (تنویر/۳۸). «صرع آن است که آدمی بر زمین بیفتد و به خود پیچد و مضطرب گردد و عقلش را از دست بدهد و این بیماری را امّ‌الصبیان گویند زیرا بیشتر بر کودکان عارض می‌شود و مرض کاهنی گویند زیرا مصروعان خبر از کائنات می‌دهند مانند کاهنان» (مفتاح/۲۹۰-۲۹۱).

در طواف کعبه چون شوریدگان از وجد و حال

عقل را پیرانه‌سر در امّ‌صبیان دیده‌اند
(خاقانی ۹۵)

سراسیمه چون صرعیان است کز خود به پیرانه‌سر امّ‌صبیان نماید
(خاقانی ۱۲۷)

دهر پیر بوالفضول است امّ صبیان یافته کز نبات فکر او عودالصّلیش یافتم
(خاقانی ۹۰۷)

آنامل

سرانگشتان. جمع أنمله (مقدمة الادب). «مشط، محلی است که میان رسغ و انامل باشد»
(تشریح بدن انسان / ۷۲).

هر یکی از بهر صید این ضعفا را تیز چو نشپیل کرده‌اند انامل
(ناصرخسرو ۳۳/۶۱)
در شقّ انامل چو بجنبد قلم من کور از رگ خارا بشمارد ضربان را
(حزین ۶۰۴)
گاه براجم و اناملش را در خام تشنج دوختی.
(مرزبان‌نامه ۱۰۱)

آنبویدن

بوی کردن و بویدن (برهان).
به مشام آن که گل بینبوید از مشامش نشاط دل روید
(حدیقه ۴۰۵)
ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد که: «گلرخیش به کف گیرد و بینبوید»
(کلیات شمس ۲۱۴/۲)

آنبیق

قسمتی از دستگاه تقطیر. «لفظ آلامیک که امروز در بعضی زبانهای اروپایی به دستگاه کامل تقطیر اطلاق می‌شود از لفظ عربی الانبیق گرفته شده است» (دائرةالمعارف فارسی). «آنان که مدام در کشتی باشند وقتی که آب نماندشان، آب دریا بگیرند و چنان که مورد به قرع و انبیق بگیرند و بخورند که تلخی از وی شده بود» (ابنیه / ۳۱۲).
شرح چیست از غش به تحقیق آمدن موی را چون قرع و انبیق آمدن
(مصیبت‌نامه ۴۲)

قرعی نه و انیقی وحلی نه و عقدی در بوته گداز زر و نه نار و نه دود است
(وحشی بافقی ۳۳۱)

اِنْتِصَاب

«نوعی صعب‌تر است از ربو و ضیق‌النفس و خداوند این علت نتواند هیچ پهلوی بر زمین نهادن و تا راست ننشیند یا بر پای ایستاده نباشد، دم نتواند زد» (ذخیره/۴۰۰).

خدر و رعشه و ربو و کزاز ریه و انتصاب و ذرب و براز
(حدیقه ۶۹۲)

انتصاب آن که تنگ گشت نفس قصبه ریه را ز قسمت پس
(حدیقه ۶۹۴)

اِنْتِعَاش

سر بلند کردن از بیماری، برخاستن از بیماری (لسان‌العرب) ← بهبود.
ای آن که نیست جز بر یار انتعاش تو بس می‌خروشد آن سخن دلخراش تو
(اوحدی ۳۳۵)

عادت‌ی داری که هر شب تا به تیغ سر نبردت نیابی انتعاش
(سلمان ساوجی ۵۷۹)
دوستان بسیاری که در مضائق حاجت و مصارع آفت در انتعاش و ارتیاش حال تو
تقصیر روا ندارند.

(مرزبان‌نامه ۸۸)

از فراش بیماری به انتعاش صحت رسد.

(مرزبان‌نامه ۲۶۷)

اَنْثِیْن

«اعضای تناسل، انثیان و قضیب و رحم است. انثین مرگب است از لحمی سفید غددی که آن، لحمی رخو متخلخل است و در او منافذ بسیار است» (تشریح بدن انسان/۱۷۹).

انخرافی ز حایلین باشد و آن سرایت به انثین باشد
(حدیقه ۶۹۶)

هر دو شقّ چوب به هم پیوست، انشین او محکم در میان بماند، از هوش بشد.
(کلیله و دمنه ۶۲)

آندام

«اندامها دو نوع است: بسیط است و مرکّب. امّا بسیط، اندامهای یکسان را گویند چون استخوان و گوشت و عصب و غیر آن و این اندامها را متشابه‌الاجزا گویند، از بهر آن که هر چه استخوان است همه یک جنس است، بدین سبب این اندامها را بسیط گویند و به پارسی یکسان گویند و اندامهای مرکّب، آلهای مردم را گویند، چون دست و پای که آلت گرفتن و دادن است و آلت رفتن است و به مقصد رسیدن و مرکّب از بهر آن گویند که از استخوان و گوشت و پوست و عصب و رگ و غشا ترکیب شده است» (اغراض/۲۲).

زمین آرای دوداندام گردون‌سای آتش‌دل سیه‌دیدار گوه‌ریاش میناپوش دیباتن
(مجیر بیلقانی ۱۴۴)

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد؟ سر مویی به غلط در همه اندام نیست
(سعدی ۴۵۵)

از خطا گفتم شبی زلف تو را مشک ختن می‌زند هر لحظه تیغی مو بر اندام هنوز
(حافظ ۱۸۰)

آندک‌خور

آدمی یا جانوری که کمتر از اندازه بخورد ← کم‌خوری.

من از تو به همّت توانگرترم که تو بیش‌خواری من اندک‌خورم
(اقبال‌نامه ۱۰۹)

هایل هیونی تیزرو اندک‌خور بسیاررو از آهوان برده گرو در پویه و در تاختن
(کلیله و دمنه ۳۶۰)

تعتّ کنندش گر اندک‌خوری است که مالش مگر روزی دیگری است؟
(سعدی ۳۶۱)

آندوه

«اندوه از بهر آنکه روح را و قوّت را فرونشاند و ضعیف کند و حرارت را به اندرون

بازگرداند، نبض، صغیر و ضعیف و متفاوت و بطیء شود» (ذخیره/۸۸).

هر که اندوه تو خورد از غم خود سیر آمد

عافیت یافت مریضی که طبیبش عیسی است

(سیف فرغانی ۲۹/۱)

کوه اندوه فراق به چه حالت بکشد

حافظ خسته که از ناله تنش چون نالی است

(حافظ ۴۸)

دل خسته ز بیچارگی چاره گرانم

اندوه طیبیان دل بیمار شکسته

(نظیری ۲۹۰)

آندُه

مخفف اندوه ← آندوه.

در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم

صفرا همی برآید از آندِه به سر مرا

(ناصر خسرو ۲/۶)

شوم هم در آندِه گریزم ز آندِه

کز آندِه به آندِه زدایی نیستم

(خاقانی ۲۹۲)

نشاید بردن آندِه جز به آندِه

نشاید کوفت آهن جز به آهن

(خاقانی ۳۱۸)

انزال

انزال منی به معنی بیرون آمدن آب مرد است. «سبب سرعت انزال اندر بیشتر وقتها، گرمی و تیزی منی باشد» (اغراض/۷۵۹).

مثال شاعر منحول اگر بود عَنین

خبر ندارد عَنین ز لذّت انزال

(سوزنی ۱۵۷)

گفت کی دانم که انزالش کی است

این نهان است و به غایت دوردست

(مثنوی ۲۳۷/۵)

انسان دیده

انسان العین ← انسان العین.

دیدش از پلک چشمها پرده پیش انسان دیده آورده
(رحیق‌التحقیق ۸۴)

انسان‌العین

مردم چشم، مردمک چشم (مقدمه‌الادب).
از مقبولی و به‌نشینی چون انسان‌العین در همه دیده‌ها جایش کردند.
(مرزبان‌نامه ۲۴۲)
باسلیق انسان‌العین از عین حسرت گشودند.
(دره نادره ۲۸۲)

انگبین

عسل ← عسل.
این چنین صفرا ز سرکه و انگبین کی کم شود
کانگبین از مستعان سازی و سرکه از مستعین
(سنایی ۵۶۰)
با شعر همچو شهد ازین پس به باغ وصل بر گل نشین که نحل چنین انگبین تویی
(سیف‌فرغانی ۲۷/۱)
پشه خاکی که پرّد در هوای لطف او
در دمش سازد عظیم‌الشأن چون منج انگبین
(سلمان ساوجی ۲۸۹)

انگشت ششم

نوعی نقص عضو است. «بیماریها که اندر اندامهای مرکب افتد، هشت‌گونه است... پنجم
آفتی است که از جهت عدد افتد چون دندانی یا انگشتی که زیادت باشد» (ذخیره/۶۹-۷۰).
از تمامی دان که پنج انگشت باشد دست را
باز چون شش گردد آن افزونی از نقصان بود
(عنصری ۳۰)

شد ششم انگشت زیر دست پنج کو نفتد بهر گرفتن به رنج
(خمسۀ امیر خسرو ۷۱)
از آن رو بر قلمم نهاد انگشت که انگشت ششم عیب است در مشت
(هلالی جغتایی ۲۷۹)

انگور

«پوست انگور گرم و خشک است. گوشت او گرم است و تر، دانه او سرد و خشک است. بهتر آن باشد که او را تا سه روز آونگ کنند و پس بخورند تا نفخ کمتر شود و تمام پخته مضرت او کمتر از مضرت تمام نارسیده باشد و میویز در جمله اندر سودمندی معده و جگر خاصیتی دارد» (اغراض/۲۶۱).

تا که رز از انگور شد گرامی وز بی هنری ماند بید رسوا
(ناصر خسرو ۳۳/۱۹۱)
از انگور است و خشخاش است اصل عنصر هر دو
چرا دانش برد باده چرا خواب آورد افیون
(سنایی ۵۳۹)

آن کس بود محتاج می، کو غافل است از باغ وی
باغ پرانگور ویی، گه باده شو گه بنگ شو
(کلّیات شمس ۱۴/۵)

انیاب

«از پس رباعیات، چهار دندان دیگر است و گرد است و سرهای آن، تیز است، دو زیر و دو زبر از هر سوی یکی، خوردنیهای سخت را بشکنند، آن را نیش دندان گویند و به تازی انیاب گویند» (ذخیره/۱۸-۱۹).

در شوم گر مرا بفرمایی در دهان هزبر تیزانیاب
(مسعود سعد ۳۹/۱)
همه را علف شمشیر اظفار و انیاب و طعمۀ حواصل نسر و عقاب و لقمۀ مشافر
کلاب و ذئاب گردانیدند.
(مرزبان نامه ۴۱۱)

انیابش تیغ برنده.

(دره نادره ۴۴۹)

اوتار

جمع وتر است. «اصل عضله، عصبی است که آن را وتر گویند» (اغراض/۲۹).

چنان که بیم بودی که رشته اوتار و رباطات را به تاب تقلص بگسلد.

(مرزبان نامه ۱۰۱)

اوجاع

دردها، جمع وجع. «اندر اوجاع خونی، استفراغ به مطبوخ هلیله زرد و کابلی و افسنتین و شاهتره و خرماي هندو و آلو سیاه و میویز باید کرد» (اغراض/۷۸۲).

روز و شب رنجه بودی از اوجاع گاه تب داشتی و گاه صداع

(هفت اورنگ ۱۶۵)

اوداج

«زوجی [از رگها]... صعود می کند به طرف گردن و بعضی می گویند چون به عنق می رسد، منقسم می شود هریکی از ایشان به دو عرق که آن را وداجین خوانند. یکی از او ظاهرتر است و او را وداج ظاهر خوانند و یکی اعور است و او را اوداج اعور خوانند» (تشریح بدن انسان/۱۲۸).

آن شاه که گویند به جنت برد آن را از جور که مر خون ورا ریخت ز اوداج

(سوزنی ۴۷)

وگر نه زهره سراید به مدح تو، مریخ کند بریده به خنجر ز خنجرش اوداج

(فرید اصفهانی ۴۴)

سر و اوداج و سریر و دواج به تملک حضرتش درآمد.

(دره نادره ۳۷۰)

آهداب

جمع هُذَب به معنی مژه (مقدمه/ادب).

در غم جگر گوشه خویش جگر کباب گشته و از بابزن اهداب خوناب ریخته.
(مرزبان‌نامه ۱۰۱)

ایلاؤس

«نوعی قولنج است لکن در روده‌های بالایی افتد و تفسیر ایلاؤس به تازی ربّ ارحم است، یعنی یا رب رحمت کن و این علت را بدین نام، از بهر آن خوانده‌اند که از وی خلاص کمتر بود» (فخیره/۵۰۴). «یکی از انواع سخت قولنج است و معنی این کلمه خدا رحم کن است و آن را بیماری پناه بر خدا نامند» (مفتاح/۲۶۱). «آگه باش که قولنج دو گونه بود: یکی به رود گانیهای باریک و بواب بود و این را ایلاؤس خوانند و دیگر به قولون بود اعنی پنج رودی» (هدایه/۴۲۴).

باد قولنج و باد ایلاؤس یرقان و برص، جذام و نقوس
(حدیقه ۶۹۳)

گفت بقراط حدّ ایلاؤس وجع قولن مع الذّبل منهوس
(حدیقه ۶۹۶)

«ب»

باد

«... نوع چهارم [از انواع الم]، المی است که گویی این موضع را می فشارد و به تازی ضاغط گویند و سبب آن، خلط بسیار باشد یا باد بسیار که در عضوی جمع شود و جایگاه بر عروق و اجزای عضو، تنگ کند و در هم فشارد» (مغراض/۱۴۳).

خیره چه گویی تو که بادی است این در شکم و پشت و میانم روان؟
(ناصر خسرو ۳۰/۷)

حدّ و قدر نهوع آنکه نهاد غشیان گفت لیک بی قی و باد
(حدیقه ۶۹۶)

بادام

ارجانی گوید: «بادام تلخ گرم و خشک است در دو درجه و زداینده است و سده‌ها را بگشاید و دمه و تاسه را مفیدست و سنگ گرده و مثانه را منفعت کند و چون بیشتر ازو خورده شود و از پس آن، شراب به کار برد قوت شراب را ضعیف گرداند تا زود مست نکند و بادام تلخ در گشادن سده‌ها و زدودن اعضا به قوت زیادت است از بادام شیرین؛ و هر دو نوع از تلخ و شیرین چون بر اندام طلا کرده شود، داغها را ببرد و در دفع اخلاط غلیق لزج که در بر و سینه و شش بود، طبیعت را یاری دهد؛ و بادام شیرین در یک درجه گرم و خشک است» (صیله/۹۹۴-۹۹۵).

خواب زاید اگر از شکر و بادام چرا خوابم از دیده ببرد از در بادام و شکر
(سنایی ۲۵۸)

در چشمش آب نی و رخ از شرم خوی زده

بادام خشک خوش تر و گل تر نکوتر است
(خاقانی ۷۴)

شکر بسیار و بادام اندکی بود کبوتر بی حد و شاهین یکی بود
(خسرو و شیرین ۱۴۱)

بادانجیر

«نوعی از درخت انجیر است که پیش از همه درختان میوه دهد و انجیر آن کاواک و پرباد می‌باشد» (برهان).
که به ناپاکی ز بادانجیر بید انگیختند که به خودرایی ز بید انجیر عرعر ساختند
(خاقانی ۱۱۴)

بادرننگ

«در لغت پارسی بادرنگ را ترنج گویند و آنچه عرب او را قند گویند، به او مشابهت دارد و به حجاز بادرنگ را اقتدوا گویند و به ماوراءالنهر افیدا گویند و به عراق خیار گویند و به خراسان بادرنگ گویند و خواجه امام حافظ‌الدین مغربی گوید که بادرنگ را به لغت رومی تیطرا انکورن گویند و خیار را کیطروفاکوس گویند. معنی او به لفظ تازی اصفراللون گفتند یعنی زردرنگ» (صیدنه/۲۸۰).
ماه فروردین به گل چم، ماه دی بر بادرنگ

مهرگان بر نرگس و فصل دگر بر سوسنه
(منوچهری ۹۷)

چو گوگرد زد محتمم آذرنگ که در خاکم افکند چو بادرنگ
(مسعود سعد ۴۲۱/۱)
بر سر نرگس کلاه زرد و مغرق همچو گل از فرق بادرنگ بر آمد
(فرید اصفهانی ۶۴)

بادشکن

«تخم وی (رازیانج) خشک کرده، سدهٔ مئانه و گرده بگشاید و باده‌ها بشکند»
(اختیارات ۱۸۴) ← باد.

خیره چه گویی تو که «بادی است این در شکم و پشت و میانم روان؟

نیست مرا وقت ضعیفی هنوز بشکنند این را شکر و بادبان»
 (ناصر خسرو ۳۰/۷-۳۱)
 لاف ز پرمغز مجوی ای دلیر بادشکن باشد چربی شیر
 (خمسه امیر خسرو ۹۵)

بادِ فَتَق

«در فتق بادی، من کسی را ندیده‌ام که به خود، جرئت عمل کردن این فتق را با نشتر و چاقوی جراحی داده باشد. پیشینیان گفته‌اند که با آن، می‌بایستی به همان گونه عمل شود که با فتق دوالی چنان می‌کنند یعنی پس از شکافتن، لازم است رگها را در دو ناحیه نزدیک به هم ببندند و وسط آنها را شکاف دهند و ورم را با چیزی که رگها را تا زمانی که فرو افتد باز نگاه می‌دارد، درمان کنند» (جراحی و ابزارهای آن/ ۱۴۱).

به باد فتق براهیم و غلمه عثمان به دبه علی موش گیر وقت دباب
 (خاقانی ۵۴)

باده

«شراب خام بود، تنک بود، سپیداب کردار» (تنویر/ ۶۱).
 گر همه روی جهان زرد شد از زحمت او شکر لله که کنم سرخ رخ از باده ناب
 (فرخی ۱۵)
 ز جام همت او آرزو را رسد هر دم هر آن خلل که خرد را ز باده ناب است
 (ظهیر فاریابی ۲۳)

آن کس بود محتاج می، کو غافل است از باغ وی
 باغ پر انگور وی، گه باده شو گه بنگ شو
 (کلیات شمس ۱۴/۵)

بادۀ پخته

«بگیرند انگور تمام رسیده شیرین و دانه کرده و آب آن بستانند و بر آتش نرم بجوشانند تا دو بهر برود و نگاه دارند از بهر بر و سینه و با شراب خشخاش به کار آید» (اغراض/ ۳۳۴). در عربی تعبیر به «مطبوخ النبیذ» (یتیمه الدهر، ج ۴/ ۳۱۰) و «میختج» (می

پخته) (مفید/العلوم/۷۸) شده است.

که تو بر مذهب بو یوسف و نعمانی (ناصر خسرو ۳۳/۲۰۸)	بادۀ پخته حلال است به نزد تو
بادۀ پخته بدین سوخته خام دهید (خواجوی کرمانی ۴۲۸)	دست گیرید و به دستم می گلفام دهید

بادۀ خام

شراب خام ← باده.

بر ماهرویش دل آرام کرد (شاهنامه ۲۱۹/۶)	دو روز و دو شب باده خام خورد
هین باده خام آر و مکن خام درایی (خاقانی ۴۳۵)	در کاسۀ سر دیگ هوس پختن تو چند
هم نشین باده خامم کند (اوحدی ۱۸۸)	تا که ننشیند زمانی آتشم

بادیان

رازیانج. «او را به لغت رومی مالثرون گویند و انانوس نیز گویند و به یونانی فیافرونوس گویند و به لطینی فنیکی گویند و به پارسی رازیانه گویند و به لغت سیستان بادتخم گویند و به هندوی سوب و سوی گویند و به سریانی زرع سامرا گویند» (صیدنه/۳۱۴). «بری بود و بستانی بود. بستانی را مارثون خوانند و بری را قوماثون. بهترین آن بستانی بود... تخم وی خشک کرده، سده مئانه و گرده بگشاید و بادها بشکند» (اختیارات/۱۸۴).

خیره چه گویی تو که «بادی است این نیست مرا وقت ضعیفی هنوز	در شکم و پشت و میانم روان؟ بشکند این را شکر و بادیان» (ناصر خسرو ۳۱-۳۰/۷)
به خوش کردن دیگ هر ناخوشی	به گشنیز در بادیان می دهد (خاقانی ۷۶۹)

بار بر زبان

«شناختن حال زبان از طریق تری و خشکی چنان است که نگاه کند، اگر خشک است و

سطح دهان پاکیزه است، این را خشکی گویند و اگر با خشکی، بر سطح زفان، رطوبتی است لزج، دلیل باشد بر آنک رطوبتی غلیظ از دماغ فرو می آید یا بخاری از معده برمی آید و حرارت بیماری، آن را لزج و خشک می کند. بر طبیب واجب است که هرگاه که بیمار از خشکی زفان، شکایت کند، این حال تأمل کند تا بر حقیقت حال واقف گردد» (ذخیره/۳۸۳).

ای که طبیب خسته ای روی زبان من بین

کاین دم و دود سینه ام بار دل است بر زبان
(حافظ ۲۶۳)

باردار

آبستن، بار گرفته ← بار گرفته.

روز و شب آبستن و تو بسته امید کز رحم این دو باردار چه خیزد
گیر که خود هر دو باردار مرادند چون فکنند از شکم، ز بار چه خیزد
(خاقانی ۷۷۲)

اگر مار زاید زن باردار به از آدمی زاده دیوسار
(سعدی ۲۴۰)

بار گرفته

حامله، باردار. «چون زن، رسیده گشت، آن رگهای رحم وی از خون پر گردد، اگر بار گرفت، آن خون طبیعت به کودک به کار برد» (هله/یه/۱۰۰).
امروز همی بینمتان بار گرفته وز بار گران جرم تن آزار گرفته
(منوچهری ۱۵۴)

بازپرسی بیمار

عیادت بیمار.

دل ز غم رنجور و تو فارغ ازو وز حال او

بازپرس آخر که چون شد حال آن بیمار ما
(عراقی ۲۱۵)

خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طیب بیمار بازپرس که در انتظارمت
(حافظ ۶۳)

بازو

«دست مشتمل است بر شانه و بازو و ساعد و کف و انگشتان» (مفتاح/۳۳۳).
از دیو کند فریشته نفسی کهش عقل همی قوی کند بازو
(ناصرخسرو ۱۴/۷۵)
مرا خون از رگ جان ریخت لکن ورا خون از رگ بازو به در کرد
(خاقانی ۵۷۸)
من از بازوی خود دارم بسی شکر که زور مردم آزاری ندارم
(حافظ ۲۲۱)
با مسکنت خویش بساز که ترا زور بازوی مار نباشد.
(مرزبان‌نامه ۱۶۷)

باسلیق

«رگ غیرزنده است که در مرفق (آرنج) در جانب انسی (درونی) تا باطن (بغل) قرار دارد»
(مفتاح/۲۶۱).
تا ما به یاد خواجه دگر باره پرکنیم از خون خوشه اکحل و قیفال و باسلیق
(کسایی ۸۵)
در دونی برای زر نزنند باسلیق از برای سر نزنند
(حدیقه ۳۱۷)
خشم تو از چشم دشمن برگشاده باسلیق چشم چرخ از خاک پایت باسلیقون ساخته
(فلکی ۶۷)

باصیره

یکی از حواس پنج‌گانه که دیدن به وسیله آن انجام می‌پذیرد. «قوت حسّاسه از شعب قوای نفسانیه است و ادراک محسوسات به وسیله آن انجام می‌گیرد و خود به پنج قوه تقسیم

می‌شود: باصره، سامعه، شامه، ذائقه، لامسه» (مفتاح/ ۲۷۰).

گر باد خاک کوی تو سوی چمن برد بیند نور باصره در چشم عهرش
(سیف فرغانی ۳۹/۱)

به نور باصره ماه در سیاهی شب به خون منعقد لعل در مشیمه کان
(سلمان ساوجی ۲۹۷)

لباس باصره پوشان به دیده یعقوب ز بوی پیرهن یوسف فرشته لقا
(محتشم ۱۲۷)

باقلی

«جرجر خوانند و فول نیز گویند... چون با سرکه و آب پزند و با پوست خورند، اسهال که از قرحه امعاء و اسهال مزمن بود، قطع کند» (اختیارات/ ۵۰). «نورسیده، سرد و تر است و بسیار فضول و نفاخ و دیرگوار و اگر به سرکه پزند، نفخ او کمتر شود و به سردی و خشکی میل دارد؛ اصلاح او آن است که او را در آب کنند، چند روز بدارند و با روغن و ستر و نمک و زیره و نانخواه و انگدان و مانند آن خورند؛ و پوست باز کرده، سینه را موافق تر و اگر با پوست به سرکه پزند، قی بازدارد و اندر سرکه و آب پزند اسهال کهن بازدارد، لیکن خوابهای شوریده بسیار نماید و خارش آرد و خداوند صرع را زیان دارد» (اغراض/ ۲۴۶).

باقلیها شکوفه آورده راست چون چشم اعور و احوال
(ابوالفرج رونی ۹۱)

باقلی بسنده کن در راه چند از این باقلی کر مک خواه
(حدیقه ۷۳۲)

روزگارش گلی شکفت و برو همچو بر باقلی کفن شد پوست
(انوری ۵۶۳/۲)

بان

«درختی باشد اندر جزیره عرب و حبالبان ثمره اوست و بر شکل فستق است لکن سفال فستق همچون دو صدف است و این مثلث است» (اغراض/ ۲۹۰). «بان را دانه گرم و خشک است اندر درجه دوم، برش و نمش و کلف و بهق و آن علتی که پوست از تن باز

کند، همه را سود کند، چون بکوبند و در سر آغارند و بر پوست طلا کنند، پوست تن را پاکیزه گرداند و جلا دهد و کیموسهای سخت را ببرد و چون از او موم روغن سازند آماسهای سخت را نرم کند و بگشاید و عصب سخت را نیز نرم کند و اثر نشان آبله ببرد» (بنیه / ۶۰).

ورش بیویی گمان بری که گل سرخ بوی بدو داد و مشک و عنبر با بان
(رودکی ۹۹)

اگر نیستی آن جهان، خاک تیره شکر کی شدی هرگز و عنبر و بان؟
(ناصرخسرو ۷۱/۳۹)

پس بر آن مجلس که بر تربیع منقل کرده‌اند
اولین تثلیث مشک و عود و بان افشاندند
(خاقانی ۱۰۶)

باه

نام جماع است (تنویر / ۴۳).

به وقت آنکه تولد همی کند فرزند به پشت خصم تو اندر بریده گردد باه
(معزی ۶۹۳)

سهم تو ز اعدای تو ببرید تناسل کاندیشه جان قاطع هر شهوت و باه است
(سوزنی ۳۹)

زگت آدم ز اشکم بود و باه و آن ابلیس از تکبر بود و جاه
(مثنوی ۳۵/۵)

بچشک

بزشک ← طیب.

مثل زنند که آید بچشک ناخوانده چو تندرستی بیمار دارد از بیمار
(تاریخ بیهقی ۴۳۱/۲)

بال شاهین چو حال مرد بچشک گنج شک خالی آمد از گنجشک
(حدیقه ۵۱۱)

بچه اُفتادن

← افگانه.

چو شب تیره شد دارویی خورد زن بیفتاد از او بچه اهرمن
(شاهنامه ۲۹/۳)

بُحران

«تغییر و دیگرگونی سریعی است که در حال بیمار پیدا می‌شود که در آن یا به حال بهتر و یا به حال بدتر گرایش پیدا می‌کند و این دیگرگونی بیشتر در بیماریهای سختی که زیان‌آور طبع است، پیدا می‌شود» (مفتاح/۲۶۲). «بحران اندر لغت یونانیان، لفظی است شکافته از چیره گشتن یک خصم بر خصم دیگر، از بهر آنکه دو خصم مدتی بر یکدیگر چیرگی جویند و هرگاه که فرصت یابند و چیره شوند آن که فرصت یافته باشد و قوت تمام‌تر دارد، در حال، کار خویش بکند و به هیچ‌گونه مهلت ندهد و ممکن باشد که خصم مقهور بعد از مدتی نزدیک، فرصتی یابد و قوتی حاصل کند و چیره شود، مراجعت کند و خصم اول را مقهور کند. همچنین طبیعت با ماده بیماری بر سان دو خصم می‌کوشند و مجادله می‌کنند» (اغراض/۱۸۳).

سخن تندرست خواه ز من گرچه جان در میان بحران است
(مسعود سعد ۱۰۰/۱)
بحران هوس جام چو بحرین برد از تو زانک از سر سرسام هوا بر سر پای
(خاقانی ۴۳۵)

علت و پرهیز شد بحران نماند کفر او ایمان شد و کفران نماند
(مثنوی ۲۲۹/۵)
معالج باید که هیچ‌گونه، معالجتی ابتدا نکند تا نخست آگاه نگردد از قوت بیمار
و... نشانیهای بحران که درآشفته بود.
(قابوس‌نامه ۱۲۹-۱۳۰)

بخور

«بخور دوايي را نامند که در آتش نهند و دود آن را استعمال نمایند يا در آب بپزند و بخار آن را بگيرند» (هراباذین/۷۹۳).

- بر کف من نه نیند پیش تر از آفتاب نیز مسوزم بخور نیز مریزم گلاب
(منوچهری ۱۷۹)
- حکمت و علم بر محال و دروغ فضل دارد چو بر حنوط بخور
(ناصر خسرو ۲۹/۳۶)
- روضه برآورده غبار بخور ساخته جاروب ز گیسوی حور
(خمسۀ امیر خسرو ۱۹)
- چندان بخور عود و عنبر بسوختند که بخارش ازین هفت مجمره گردون بیرون شد.
(مرزبان‌نامه ۷۵)

بَخیه

- دوختن زخم ← دوختن زخم.
بر جراحت بخیه نتواند ره خوناب بست
سود ندهد مهر خامشی دل آزرده را
(صائب ۱۰۴)
- حسودان را سکوت ما دهان یاوه گو بندد
ز خاموشی توان زد بخیه این زخم نمایان را
(حزین ۸۷)

بَدِمِزاج

- مریض، بیمار.
مرد را چون ممتلی شد از حسد کار افتراست
بدمزاجان را قی افتد در مجالس از پری
(انوری ۴۷۲/۱)
- فلک ز بآس تو شد بدمزاج از آن هر روز ز معده برفکنند قرص آفتاب به قی
(کمال‌الدین اسماعیل ۵۱۴)
- جماعت نجس نخس ناپسندفعال گروه بدروش و بدمزاج و بداطوار
(فضولی ۶۸)

بَدَن

«بدن، جسمی است طبیعی و آلی (ابزاری) که محدود به چیزی خاص است و از غیر خود

جدایی کامل دارد» (مفتاح/۲۶۲).

خلق یکسربت پرستان گشته‌اند جانهاشان چون شمن شد، بت بدن
(ناصرخسرو ۳۳/۷۳)

درون تا بود قابل شرب و اکل بدن تازه‌روی است و پاکیزه‌شکل
(سعدی ۳۷۲)

مرا عهدی است با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
(حافظ ۲۲۳)

زیر این نه حصارِ دوازده برج چنان بدنی ننهاده.
(مرزبان‌نامه ۳۳۹)

بَراجِم

بند انگشتان. جمع بُرْجُمَه (مقدمه‌الادب).
گاه براجم و اناملش را در خام تشنجِ دوختی.
(مرزبان‌نامه ۱۰۱)

بِرَسام

«ذات‌الجنب آماسی است گرم. دردناک اندر حجاب... آنچه اندر غشا باشد که ز ندرون
سینه بدان پوشیده است، آن را برسام گویند» (اغراض/۶۱۳).

حال سرسام و علتِ برسام نزله خانوق با سعال و زکام
(حدیقه ۶۹۲)

حدّ افعال و قوّت برسام ورمی گرم در حجاب مدام
(حدیقه ۶۹۴)

در رزمش از فرط دهشت برسام، برسام و سرسام طاری.
(درّه نادره ۳۹)

بَرَص

«برص از فساد و سردی خون می‌آید، زیرا زمانی که نیروی هاضمه از دیگرگون کردن غذا

ناتوان باشد خونی که در بدن جریان پیدا می‌کند، فاسد است. حال اگر علت فساد از سردی و بلغم باشد، برص را پدید می‌آورد و اگر از سودا باشد، بهق سیاه را به وجود می‌آورد» (فردوس/۳۲۱). «بیماریها که مردم از یکدیگر بگیرند... شش بیماری است: یکی سل، دوم برص، سوم جذام، چهارم آبله، پنجم درد چشم خاصه اگر اندر چشم دردمند نگاه کند، ششم تبهای وبای» (فخیره/۷۲-۷۳).

آری به داغ و درد سرانند نامزد آنک پلنگ در برص و شیر در جذام
(خاقانی ۳۰۳)

صائب از بی آبرویان تا توانی دور باش کز برص مسری تر افتاده است ادبار طمع
(صائب ۲۴۷۰)

بَرَص دار

ابرص ← ابرص.

از سر تیغت که ماه از اوست برص دار بر تن شیر فلک جذام برآمد
(خاقانی ۱۴۶)

بَرَنگ

«دو نوع است: خرد است و بزرگ؛ و خرد بهتر، گرم و خشک است و رطوبت را بچیند و بلغم از مفاصل فرود آرد و کرم بزرگ را و حب القرع را بکشد» (اغراض/۲۸۹).
همیدون می‌خورند یک آب و در یک بوستان رویند

برنگ و نیل و صبر و سنبل و مازو و مازیون
(سنایی ۵۳۹)

بَزَاغ

حجامت گر یا ستور پزشکی که با نیشتر، بدن را می‌شکافد (لسان العرب).

قطره خون از او به صد نشتر بر نیارد ز لاغری بزّاغ
(کمال الدّین اسماعیل ۴۶۸)

بزرَقُطونا

«خاصیتش آن است که درد نفرس بنشانند و وجع المفاصل نیز چون به آب تر کنی و با اندکی سرکه و روغن گل بر آن جای نهی، نَمَله را منفعت کند و حمزه را نیز و همه آماس را چون بر او نهی و چون بخوری به آب همه تبشهای تبهای گرم ساکن گردانند و تشنگی سخت را نیز» (بنیه / ۵۱). «اسبقول به فارسی بزر قطناست» (تحفه / ۲۵).

بین به بزر قطونا که وقت خاییدن خمیرمایه زهر است و هست در جلاب
(مجیر بیلقانی ۲۴)
تو بزر قطونا شدی ای شهره شهر بیرون همه تریاک و درون سو همه زهر
(خاقانی ۷۲۰)

بستنِ اُستخوان

«علامت بسته شدن استخوان [شکسته]، آن است که رنگ خون به ظاهر پوست آن موضع پدید آید» (اغراض / ۸۵۸).

اگر بسته ای را گهی بشکنی شکسته بسی نیز هم بسته ای
(ناصر خسرو ۳/۱۱۸)
خواجه باوقار و آهسته دست صدقش شکسته را بسته
(حدیقه ۲۲۸)
به تدبیر دل مسکین از آن چندین نمی کوشم
که می دانم نخواهد شد چنین اشکسته ها بسته
(اوحدی ۳۴۶)

بستنِ جِراحت

«جراحت که تازه باشد و راست افتاده باشد، اولی تر آن است که هر دو لب او فراز هم گیرند و نگذارند که چیزی در میان جراحت افتد چون موی یا روغن یا غیر آن. خشک بند کنند و سه روز بسته بگذارند و خون نگذارند که بدان جانب کشیده شود» (اغراض / ۸۳۲).
بر خسته آتش همی سوختند گسسته بیستند و بردوختند
(شاهنامه ۱۴۲/۴)

مادرش بجسته سرش از تن بگسسته نیکو و باندام جراحتش بیسته
(منوچهری ۱۵۴)

بُسد

«اصل المرجان است و آن سه نوع است: سیاه و سفید و سرخ. بهترین آن سرخ بود و باریک و به پارسی آن را خرهک گویند» (اختیارات/۶۵). «وی خون را که از بر برآید، سود دارد و سحج رودگانی را نیز که بسوزند وی را و بشویند و جلای چشم کند و بصر تیز گرداند و دمعه بچیند و هر رطوبت که اندر زیر طبقه‌های چشم گرد آمده باشد برچیند و ریشهای چشم را درست کند و اثرشان ببرد و عُسْرالْبُول را نیز منفعت دهد، هم سوخته و هم شسته» (بنیه/۶۳-۶۴).

لؤلؤ نشیدم من در بسد نوش آگین لاله نشیدم من در سنبل من مشک‌فشان
(معزی ۶۴۹)

بلای دین به زهر آگین دو نرگس شفای جان به نوش آگین دو بسد
(سوزنی ۵۲)

به سرخ لاله، سیه‌داغها بدان ماند که رنگ سوده عنبر به بسدین هاون
(قآنی ۶۳۶)

بسیارخوار

کسی که زیاد و افزون از اندازه می‌خورد ← بسیار خوردن.
همیشه لب مرد بسیارخوار در آروغ بد باشد از ناگوار
(اقبال‌نامه ۱۶۵)

دیر یابد صوفی آزار از روزگار زان سبب صوفی بود بسیارخوار
(مثنوی ۲/۲۷۶)

چنان کن که چون از خوان برخیزند، بسیارخوار و کم‌خوار همه سیر باشند.
(قابوس‌نامه ۴۶)

بسیارخواره

بسیارخوار ← بسیارخوار.

ما قحطیان تشنه و بسیار خواره‌ایم بیچاره نیستیم که درمان و چاره‌ایم
(کَلِّیَات شمس ۴۸/۴)

بسیار خواری

بسیار خوردن ← بسیار خوردن.

بسا بیمار کز بسیار خواری بماند سال و مه در رنج و زاری
(خسرو و شیرین ۱۵۱)
به بسیار خواری نیارم بسیج که پری دهد ناف را پیچ پیچ
(شرفنامه ۸۶)

بسیار خوردن

«پس از آنکه طعام، تمام خورده باشد، طعامی دیگر خوردن و معده گران کردن، سخت بد باشد و اگر روزی معده گران کرده شود، دیگر روز، بسیار نباید خفت و ریاضتی بسیار بکردن به آهستگی پس از آنکه از خواب برخیزند» (اغراض/۲۰۸).

بسیار بخوردند و نبردند گمانی کز خوردن بسیار شود مردم بیمار
(فرّخی ۱۵۷)
با آنکه در وجود طعام است عیش نفس رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
(سعدی ۱۰۲)
خورده بودم پسته بسیار و طبعم بسته بود داد حبّ مسهلّم فرزند مردود حبش
(سلمان ساوجی ۵۷۹)

بسیار خوری

بسیار خوردن ← بسیار خوردن.

عقل ز بسیار خوری کم شود دل چو سپر غم، سپر غم شود
(مخزن الاسرار ۱۶۷)

بشاعت

گلوگیری خوراک.

بشاعت آن در مذاق خرد اثر کند.

(مرزبان نامه ۱۴۰)

ناچار از بشاعت چاشنی میوه‌ها ذوق را تنفّری حاصل شود.

(مرزبان نامه ۴۲۶)

بَشَرَه

پوست صورت. «غذاهای خشک چون گاورس و عدس و گوشت نمک‌سود، شهوت طعام ناقص کند و لون بشره تپاه کند» (اغراض/۲۱۰).

دختری داشت چنان پاکیزه‌پیکر که هر که در بشره او نگاه کردی، مَا هَذَا بَشَرًا بر زبان راندی.

(مرزبان نامه ۱۲۳)

پیری و سالخوردگی و وهن اعضا و ضعف قوای بشری بر بشره او این آثار نماید.

(مرزبان نامه ۵۰۱)

با حسن بشره او معاملتی داشت.

(سعدی ۱۳۱)

بَطْن

شکم. «تجویف از ترقوه تا استخوان خاصره است... شکم که مشتمل است بر معده و کبد و طحال و امعاء و دو کلیه و مثانه و آلت‌های تناسلی» (مفتاح/۲۶۲).

بنده بطن و لذت و شهوات بتر از بنده عزیزی و منات

(حدیقه ۳۷۸)

چنان می‌بینم که آن گوهر در بطن یکی ازین بطنان است.

(مرزبان نامه ۲۲۵)

بُقَرَاط

طیب یونانی، یکی از بزرگ‌ترین پزشکان بالینی و معروف به پدر طب، در حدود ۴۶۰ تا ۳۷۰ قبل از میلاد می‌زیسته است (دائرةالمعارف فارسی).

ز دین حکمت آموز و بقراط را به اندک سخن گنگ و خاموش کن
(ناصرخسرو ۹/۲۵۵)

لطف تو از آن به بکند کز سر حکمت سربانگ و بقراط به خاشاک و گیا کرد
(سنایی ۱۲۷)

به بقراط شد علم طب آشکار به او گشت قانون آن استوار
(هفتاورنگ ۹۵۲)

بِکارت

«دهانه رقبه رحم دوشیزگان، تنگ بود و آژنگ آژنگ بود و بر آن آژنگها، پرده‌ای بود
تنگ» (هله/یه/۱۰۰).

ز لطف جان او رفته بکارت چو دیدندش ز جنت حور ابکار
(کلّیات شمس ۲/۲۸۶)

فواکه و اعناب چون کواعب اتراب بر مهر بکارت خویش مانده.
(مرزبان‌نامه ۱۹۴)

ای زادمرد آفرینش بکارت عهد کهر به ید ایادی بردی باری مشاهده دریغ مدار
که عروس را صعب آید که دوشیزگی رفته و شاه در بر نه.
(منشآت خاقانی ۲۹۲)

بِلادُر

«بلادر گرم و خشک است اندر آخر درجه سیم، فالج و لقوه و نسیان را و همه علتهای سرد
و تر را سود کند و خون بسوزاند و وسواس سودایی آرد و جگر را زیان کند و او را با حذر
باید خورد و از غایتش پرهیز باید کرد که باشد که سرسام آرد و مالیخولیا و وسواس
انگیزد و علاج وی آن است که از پس وی کره و روغن گاو و روغن شیره بخورند»
(بنیه/۶۲-۶۳).

خمش کن شد خموشی چون بلادر بلادر گر ننوشی باش کودن
(کلّیات شمس ۴/۱۷۵)

گر بلادر خورد او افیون شود سکت و بی‌عقلیش افزون شود
(مثنوی ۴/۳۶۸)

آن بلادِ رهای تعلیم و دود زیرک و دانا و چستش کرده بود
(مثنوی ۱۳۴/۵)

بَلَسَان

«برگ او مانند سذاب است و بوی او بدو نزدیک است. روغن بلسان از تن درخت گیرند، در وقتی معین آهن تیز در آن درخت زنند، روغن به درآید و عود بلسان، شاخهای این درخت است. عود بلسان گرم و خشک است به درجه سوم و روغن او گرم و تر. حب البلسان و عود البلسان، خداوند ضیق النفس را و ذات الریه سرد را و سرفه را سود دارد و معده را پاک کند» (اغراض/ ۲۹۰).

بر دو رخ او رنگش ماهی بنگارد عود و بلسان بویش در مغز بکارد
(منوچهری ۱۵۶)
باغچه عین شمس گلخن جی دان وز بلسان به شمر گیای صفاهان
(خاقانی ۳۵۵)

بَلْغَم

یکی از اخلاط چهارگانه. «کوچکترین تقسیم بلغم تقسیم سه گانه زیر است: (۱) قسمی که اجزای آن شبیه به هم نیستند مانند آنچه که با نفس و سرفه از سینه بیرون می آید. (۲) قسمی که خود بنفسه غیر متشابهة الاجزاء است مانند پاره‌هایی که شبیه به چرک حَمَام است. (۳) قسمی که متشابهة الاجزاء است مثل شور و ترش و بی مزه» (بُستان/ ۴۹). «بلغم عبارت است از غذایی که به نیمه کمال خود رسیده باشد؛ زیرا غذا وقتی وارد معده می شود، روش نضج خود یعنی تشبّه به بدن را آغاز می کند و برای آن، آغاز و وسط و انجامی است. آغازش همان اوّل ورودش به معده است و وسطش آن وقت است که تبدیل به بلغم می گردد و انجامش آنگاه است که به خون تبدیل می شود» (مفتاح/ ۲۶۳).
سبک باشی به رقص اندر، چو بانگ مؤذنان آید

به زانو در پدید آیدت ناگه عَلت بلغم
(ناصرخسرو ۳۰/۳۸)

رو سپید از قوّت بلغم بود باشد از سودا که رو ادهم بود
(مثنوی ۲۰۳/۳)



آب سرد و تر بود مانند بلغم بی‌خلاف

خاک سرد و خشک و سودا همچو او اینجا بود

(شاه‌نعمت‌الله‌ولی ۹)

از هر نوع فصول می‌گفت تا به اعتدال اخلاط و ارکان رسید که هر که را سودا و صفرا و خون و بلغم به مقدار موادّ راست و متساوی‌الامر باشد، غالباً مزاج کلی او بر قرار اصل بماند.

(مرزبان‌نامه ۳۲۶)

بلوغ

«موی از بخار دخانی روید... اندر حال کودکی از بهر آنکه بخار دخانی کمتر باشد و پوست کودک لطیف باشد، آن‌قدر بخار که آنجا برسد باز نتواند ماند، به تحلیل دفع شود، بدین سبب، موی روی نروید. چون از کودکی در گذرد و پوست او کثیف‌تر شود و ماده موی بیشتر گردد، موی روی برآید» (اغراض/۱۵۱).

کدام طفل تمنّی کنون رسد به بلوغ چو در سواد و بیاض زمانه دایه نماند

(انوری ۶۱۲/۲)

بخت تو کودک و عروس ظفر انتظار بلوغ کودک تو است

(خاقانی ۴۷۱)

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ. گفت: در مسطور آمده که سه نشان دارد: یکی پانزده‌سالگی و دیگر احتلام و سیم برآمدن موی پیش. اما در حقیقت یک نشان دارد، بس آنکه در بند رضای حق - جلّ و علا - بیش از آن باشی که در بند حظّ نفس خویش.

(سعدی ۱۵۹)

بلبله

«بلبلج، سرد و خشک است اندر آخر درجه اول، معده را قوی گرداند و رودگانی را خاصه معای مستقیم را و مقعده را و رطوبت معده بپچند» (بنیه/۶۴).

مپندار که این نیز هلیله‌ست و بلبله‌ست که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم

(کلیات شمس ۲۲۴/۳)

آن هلیله وان بلبله کوفتن زان تلف کردند معموری تن

(مثنوی ۴۱۷/۴)

بَنْتُ الْعِنَبِ

کینه شراب است که به فارسی «دختر رز» گویند ← شراب.

فیض ماء السحاب خور چو صدف حیض بنت العنب به جا بگذار

(خاقانی ۱۹۸)

مرا سجده که بیت بنت العنب به که از بیت ام القری می گریزم

(خاقانی ۲۸۹)

در سینه حکمتی که فلاطون ذخیره داشت قالب تهی چو کرد به بنت العنب رسید

(صائب ۲۰۷۵)

بَنْفَشَه

«اوراباسیوس گوید: بنفشه را به لغت رومی یاون گویند و اثیر گویند و عرب آن را فرفریر گویند؛ و روغن بنفشه از بنفشه‌ای کنند که رنگ ارغوانی باشد و بعضی از بنفشه که لون او زعفرانی باشد و روغن بنفشه را به لغت رومی فسوشی لیون گویند» (صیدنه/۱۵۶). «اندر او حرارتی اندک است، تحلیل ورمها کند بدان و همه محرووران را منفعت کند و از او خونی معتدل خیزد و صداعی که از صفرا بود یا از خون، ببرد» (ابنیه/۶۷).

و گز شدم دو زبان همچو سوسن آن بهتر که چون بنفشه زبانم برون کشی ز قفا

(معجیر بیلقانی ۱۹)

زان خط و لب که هردو بنفشه به شگرند وقت بنفشه دارم سودای بی شمار

سودا برد بنفشه به شگر چرا مرا زان شکر و بنفشه به سودا رسید کار

(خاقانی ۶۱۷)

بَنْگ

«بنج را به زبان رومی هیوسقاموس گویند و به زبان سریانی زرع سخرونا خوانند و به لغت هندی بهنک گویند؛ و فزاری گوید: بیخ او دو نوع است: دشتی و بستانی؛ و به زبان پارسی او را گوز مائل گویند... و یکی از انواع او، آن بنگ است که به خشخاش ماند و گل او سرخ باشد و یک نوع به گل سیب ماند. گل او و شاخه‌های او نرم باشد و تخم او سرخ باشد» (صیدنه/۱۵۳-۱۵۴). «بنگ، سیاه باشد و سرخ و سپید و گردگون و این همه سرد و

خشک است اندر آخر درجه سیم و بیشتر سپید به کار برند و او دیوانگی آرد، از بهر آن باید که مردم از او پرهیز کند و سیاه و سرخ به کار نیاید و هر دو مردم گشند اما سپید چیزی است که اندر او منفعت بسیار است اندر علاج طیبیان و روغن وی درد گوش را سود کند و همه جنشهاش مستی آرد و بی توان گرداند» (ابنیه/۶۵).

فصیح تر کس، جایی که او سخن گوید چنان بود ز پلیدی که خورده باشد بنگ
(فرخی ۲۰۹)

من جگر خسته و نادیده به جنگ اندر تیر من سراسیمه و ناخورده به عمر اندر بنگ
(عثمان مختاری ۲۹۵)

درده ز ریح خویشت یک جام یا از رز خویشت یک کفی بنگ
(کلّیات شمس ۱۴۱/۳)

بواسیر

«از بیماریهای مقعد است، نوعی از آن، ناتی (بیرون آمده) سخت است که آن را ثلولی گویند و نوعی، ناتی سست است و آن را توث نامند و نوعی دیگر گود است که از آن، خون جاری می گردد» (مفتاح/۲۶۴). «گوشت زیادی که بر دهانه های رگهای مقعد می روید و بر دو نوع است: یکی آنکه از آن، خون جاری می گردد و دیگر آنکه بدون خون است» (کامل الصنّاعة ۲۷۱/۱). «دو نوع است: یکی انواع فزونیهاست که بر لب مقعد و گرداگرد و ز اندرون و بیرون او پدید آید؛ نوع دوم باد غلیظ است که اندر تهی گاه و حوالی گرده و کمرگاه و زهار می گردد، آن را باد باسور گویند» (اغراض/۷۱۲).

به طبله های عقاقیر میر ابوالحارث به میلهای بواسیر میر ابوالخطاب
(خاقانی ۵۴)

اگر در گونه لختی زردفامی باشد و رنگ لبش گشته بود و پژمرده باشد چشمهاش،
دلیل بواسیر بود.

(قابوس نامه ۸۲)

بُورانی

خورشی که از اسفناج و کدو و بادنجان با ماست یا کشک سازند (حاشیه برهان). «اگر جهت ضرورتی در تابستان [طفل را] از شیر باز گیرند، باید چیزهایی که مسکن عطش باشد

و اندک مایه قابض خنک کرده هر ساعت به او دهند چون دوغ و... بورانی خرفه به ماست» (خلاصه‌التجارب/۱۱۱). برای چگونگی ساختن آن به کتاب الطبیخ ذیل کلمه «بورانی» ص ۳۹ مراجعه شود.

ای گشته ترا دل و جگر بریان بر آتش آرزو چو بورانی
(ناصر خسرو ۴۴/۲۸)

بگفتا من ز بورانی به بویی کی شوم قانع مرا در پشت بارانی و در دل عشق بورانی
(سنایی ۶۸۶)

چو اشتهای کریمی به لوت صادق شد گران نباشد بارانی‌ای به بورانی
(کلیات شمس ۲۹۲/۶)

بوعلی

ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا... در سال ۳۷۰ ه. ق متولد شد و در ۴۲۸ ه. ق رخت از این جهان بریست. حاصل زندگی نسبتاً کوتاه این نابغه دوران، تربیت شاگردان دانشمند و مبرز و تألیف کتابهای علمی و مفید بود. شاگردان او همچون بهمنیار بن مرزبان و ابوعلید جوزجانی و ابو عبدالله معصومی و ابوالحسن علی نسائی و ابن زیله و مانند اینها هر یک به سهم خود، اندیشه‌ها و افکار استاد را به شرق و غرب عالم اسلامی گسترش دادند (مقدمه شرح الیهیات شفای ملامهدی نراقی). مهم‌ترین اثر او در فلسفه، کتاب شفا و در پزشکی، کتاب قانون است. او برخی از کتابهای خود را به فارسی نوشته، از آن جمله است: دانشنامه علائی در فلسفه و رگ‌شناسی در پزشکی.

تا شفا یابند از بیماری دل جمله را همچو طب بوعلی درد تو قانون می‌شود
(سیف فرغانی ۹۸/۳)

بوفروش

در عربی عطار است به معنی عطر فروش و مجازاً به معنی دارو فروش است ← عطار.

همه یا رنگرز یا بوفروشند که زیر سرو تنها باده نوشند

(کمال الدین اسماعیل ۲۲۹)

عطار صبا در میان بوی فروشان یاسمن و نسترنش نافه‌های مشک ختن گشاده.

(مرزبان‌نامه ۵۰۵)

بول

«به فارسی کمیز و شاش و به هندی موت و مشهور به پیشاب است. ماهیت آن معلوم است و آن مائیت مشروب و مطعوم حیوان و انسان است که طبیعت از راه گرده و مئانه و احلیل و یا قبل دفع می‌کند» (مخزن/۲۵۳). «استدلال جوهری بر بول بر اساس رنگ و قوام و ثقل آن است ولی به این سه نباید اکتفا شود بلکه گرمی و بوی آن نیز مورد شناسایی قرار گیرد» (تِبستان/۶۹).

چنان شود ز سنان خون دشمنش در رزم که بول سوخته خون از زهار بگشاید
(ظهیر فاریابی ۱۲۱)

بول شیطان مکن به قاروره پیش چشم طیب عقل مدار
(خاقانی ۱۹۸)

فعل و قول آن بول رنجوران بود که طیب جسم را برهان بود
(مثنوی ۱۶/۵)

بوی بَغل

«کسانی را که بوی بغل و بوی عرق ناخوش باشد هر وقت که در تن امتلاء یابند استفراغی باید کرد و خویشتن به گرمابه پاکیزه داشتن... و از طعامهایی که بوی عرق ناخوش کند پرهیز کردن» (ذخیره/۶۲۲).

سر ز رشک چو بر پشم ریخته خشخاش بغل ز گند چو در گور سوخته مردار
(عثمان مختاری ۲۲۳)

یا بوی بغل ز خود برانی یا ترک کنار دوست گیری
(کلّیات شمس ۷۶/۶)

مدامش به روی آب چشم سبل دویدی ز بوی پیاز بغل
(سعدی ۳۰۷)

بوی بیماری

تنفس بیمار که موجب سرایت بیماری می‌شود.

گر نگیرم در برت عذر است از آنک بوی بیماری همی‌آید ز من
(خاقانی ۶۵۵)

بوی دهان

«سبب ناخوشی بوی دهان عفونت است و پاری عفونت پوسیدن است یعنی رطوبتی تباہ شده و از حال خویش بگردیده و این عفونت در چهار جای افتد: نخستین) اندر بیخ دندانها افتد یا در گوشت بن دندانها و گاه باشد که عفونت به گوهر دندانها باز دهد. دوم) سوء المزاج سطح دهان یعنی تباہی مزاج پوست دهان و این تباہی مزاج در بیشتر حالها گرم باشد و رطوبتهای دهان را از حال خویش بگرداند. سوم) عفونتی یا در فم معده افتد و ماده عفونت یا خلط صفرا باشد یا بلغم. چهارم) عفونتی که در شش افتد و این عارض، خداوند علت سل را افتد در آخر علت» (ذخیره/۳۸۱).

تیغ بنفشه گونش برد شاخ شر چنانک بیخ بنفشه بوی دهان شراب خوار
(خاقانی ۶۱۷)

بگفت ار کشی ور شکافی سرم ز بوی دهانت به رنج اندرم.
(سعدی ۲۴۴)

چون این علت‌های نهانی تجسس کردی، از آشکارا نیز بجوی: از بوی دهان و بوی بینی و ناسور و گرانی گوش و... .

(قابوس‌نامه ۸۳)

شلغم... بوی دهان، خوش کند.

(جوامع‌الحکایات، ق ۳/۲۵۴)

بوی دهن

بوی دهان ← بوی دهن.

کشد تیر پیکار و تیغ ستم به یک بار و بوی دهن دم به دم
(سعدی ۲۴۴)

کفشگری چرم کهن می گزید بوی دهن گشت بدانش مزید
(خمسه امیر خسرو ۶۲)

بهبود

«نشانه‌های سلامت و خلاص اندر بیماری از نه چیز باید جست: یکی از قوت،... دوم از حال دماغ،... سوم از حال تب،... چهارم از حال سحنه،... پنجم از حال بحرانه‌ها،... ششم از حال

نفث،... هفتم از حال شهوت و هضم،... هشتم از حال استفراغ و احتقان،... نهم از حال بول»
(اغراض/۱۶۲-۱۶۴).

گرچه آن لعل لبث عیسی رنجوران است دل رنجور مرا چاره بهبود نکرد
(کلیات شمس ۱۳۶/۲)

خامسوزان هوس را روی در بهبود نیست

ساده لوح آن کس که داغ لاله را مرهم نهاد
(صائب ۱۱۴۴)

افسردگی و پژمردگی بدو راه می یافت تا درو هیچ امید بهبود نماند.
(مرزبان نامه ۲۱۴)

بَهَق

نوعی بیماری پوستی. «سبب بهق و برص، ضعفی فعل قوت مغیره باشد که غذا را تمام مانند اجزای اندامها نتواند کرد و فرق، آن است که ماده بهق رقیق تر بود و قوت دافعه قوی تر آید، آن را به ظاهر پوست دفع کند... و ماده بهق سپید، بلغمی بود خام و ماده بهق سیاه، سودا بود» (ذخیره/۶۲۱).

گر نه سگش بود فلک چون نمط پلنگ و مه

پرنقط بهق شود روی عروس خاوری
(خاقانی ۴۲۳)

مه را به هیچ وجه نگویم که مثل تو است با جبهه پرآبله و روی پر بهق
(خواجوی کرمانی ۲۹۱)

بیدل از خلق جهان عشوه خوبی نخوری غازه چهره این قوم بهق می باشد
(بیدل ۶۳۲)

بَهَقِ سیاه

← بهق.

که گه که نه از تو چاه دارد رویش بهق سیاه دارد
(تحفة العراقین ۱۵۷)

بَهْمَن

نام گیاهی است. «بهمن سرخ است و سپید و هر دو گرم و خشک است اندر درجهٔ اوّل و اندر او رطوبتی فضلی است که اندر منی بیفزاید و خفقان که از سردی بود ببرد و دل را قوی گرداند و شهوت جماع بجنباند و او بیخ نباتی است و بدل وی شش قائل است که وی نبود» (ابنیه/۶۶). «دو نوع است: یک نوع سپید است و یک نوع سرخ و هر دو نوع چوب پاره‌ها باشد متشنج و متشنج چیزی را گویند که جرم او درهم آمده باشد چنان که روی کیمخت و غیر آن» (صیدنه/۱۶۰).

نشگفت اگر چو آهوی چین مشک بردهم چون سر به خورد سنبل و بهمَن درآورم
(خاقانی ۲۴۰)

نداند طبع این حاشا ز حاشا نداند فهم آن بهمَن ز بهمَن
(خاقانی ۳۱۹)

بِیاضِ دِیده

سپیدی چشم. «گرد اندر گرد این طبقهٔ قرنی یکی طبقه است نام وی طبقهٔ ملتحمه و این طبقه را از بهر آن ملتحمه خوانده‌اند که وی بر طبقهٔ قرنی بر چون کفشیر کردست و لحام به تازی کفشیر بود و به پارسی این طبقه را سپیدی چشم خوانند» (هله/یه/۷۷).

بر بیاض دیده سلمان می کند نقشش سواد کان چو بگشاید بیارد لؤلؤ منشور از او
(سلمان ساوجی ۴۸۱)

بر بیاض دیده از خون جگر می نویسم خطّ بیزاری خواب
(کلیم ۱۰۴)

نقشِ سپیدی و زردی آن بیضه بر بیاض دیده و سواد دل زند.
(مرزبان‌نامه ۳۹۸)

بیت‌الدّواء

داروخانه.

به خاصّ و عام ز بیت‌الدّواء معدلت شکر رسید چرا می‌رسد به بنده شرنک؟
(کمال‌الدّین اسماعیل ۳۷۰)

بی خوابی

«بی خوابی و شب ناخفتن، گوهر دماغ را کم کند و طعام و شراب، ناتمام و ناگواریده بماند و قوت را ضعیف کند» (اغراض/۲۱۸).

در بیابان گرم و بی آبی مغزشان تافته ز بی خوابی
(هفت پیکر ۲۱۲)

وز بی خوابی دو چشم مستش چون مخموران گره بر ابروی
(عطار ۵۳۷)

گرت چون آفتاب این درد باشد ز بی خوابیت رویی زرد باشد
(اسرارنامه ۱۷۲)

بید

«بهترین بید آن بود که در کنار چشمه ها رسته باشد... صمغ ورق وی به غایت جلادهنده بود و خاکستر وی با سرکه برثالیل و نمله ضماد کردن نافع بود» (اختیارات/۱۵۰). «انواع است، یک نوع را مشک بید گویند و مشک بید نباتی است که در اوّل فصل بهار برآید از زمین و هیئت او به اندازه بادام خرد باشد... و نوع دیگر را گربه بید گویند به شکل» (صیدنه/۲۸۱-۲۸۲). «شامل بیدمشک و بید برّی و بید موله است و از مطلق آن، مراد بید برّی است که صفصاف و به فارسی بید ساده نامند» (مخزن/۳۹۷).

که خوبان به خاکستر عود و بید کنند از سر خنده دندان سفید
(اقبالنامه ۵۲)

سیاهی کنی سوخته شو چو بید که دندان بدو کرد زنگی سپید
(اقبالنامه ۱۱۲)

نخل از جوش ثمر در دست طفلان عاجز است

بید شو دندان ارباب طمع را سنگ باش
(صائب ۲۳۴۸)

بید آنجیر

«خروع، بید آنجیر است و او گرم و نرم است. قولنج و فالج را نیک بود و همه سختها را نرم گرداند و اندر روغن دانه اش بسیار گرمی است» (ابنیه/۱۳۰).

- گه به ناپاکی ز بادانجیر بید انگيختند گه به خودرأیی ز بیدانجیر عرعر ساختند
(خاقانی ۱۱۴)
- به چالاکی بیدانجیر منگر در مه نیشان بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش
(خاقانی ۲۱۳)
- ز بیدش گربه بید انجیر کرده سرشکش تخم بیدانجیر خورده
(خسرو و شیرین ۹۲)

بیش خوردن

- بسیار خوردن ← بسیار خوردن.
شکم چو بیش خوری بیش خواهد از تو طعام
- به خور مخارش ازیرا که معده گر دارد
(ناصر خسرو ۲۰/۱۳۱)
- کم خور و بسیاری راحت نگر بیش خور و بیش جراحت نگر
(مخزن الاسرار ۱۲۶)
- به قوتی که کم از خوان گیتی بساز مکن رنجت از بیش خوردن دراز
(هفت اورنگ ۹۵۴)

بیطار

- ستورپزشک، دامپزشک. کسی که علم البیطرة را آموخته است. «بیطاران مر آن [ریوند اسبان] را استعمال کنند اندر داروی اسبان» (انتهی ۱۶۶).
مرکب ایمانت اگر لنگ شد قصد سوی کلبه بیطار کن
(ناصر خسرو ۲۷/۹۹)
- لاشه چون سم فکند کس نبرد مَنّت نعل‌بندی بیطار
(خاقانی ۱۹۹)
- پیش بیطار رفت که: دوا کن. بیطار از آنچه در چشم چهارپای می‌کند، در دیده او کشید و کور شد.
(سعدی ۱۶۰)

بیمار

«تنی بود قابل مر بیماری را و آن تن موصوف بود به حالی که مر آن حال را بیماری خوانند و آن، آن بود که مزاج اندامهای مفردة او، مزاجی بود نامعتدل یا سوی هیئت اندامهای مرکبة او هیئتی بود نامستوی یا همه تن او پیوسته نبود چنانکه بیاید، چه گسسته بود بعضی از بعضی تا مر این حال را تفرق اتصال خوانند» (هله/یه/۱۱۴).

به نزد مردم بیمار ناخوش است شکر شگفت نیست که ما نزد تو ز کفّاریم
(ناصر خسرو ۴۰/۳۳)

بخور هر چه آید ز دست حبیب نه بیمار دانا ترست از طیب
(سعدی ۲۹۲)

بیمار ز هر چه داریش باز لب را به همان خورش کند ساز
(خمسه امیر خسرو ۱۷۰)

اگر بیمار را اجل محتوم دریابد، طیب ملوم و معاتب نباشد.
(مرزبان نامه ۲۶۲)

بیمارِ استسقا

مستقی ← مستسقی.

سخن شیرین همی گویی به رغم دشمنان سعدی

ولی بیمار استسقا چه داند ذوق حلوا را؟
(سعدی ۶۸۲)

بیمارِ پَرست

بیماردار ← بیماردار.

همه بیمارپرستان ز غمم سیر شدند آن که این غم خورد امروز شماید همه
(خاقانی ۴۰۷)

بیمار اگر چه دردناک است بیمارپرست در هلاک است
(خمسه امیر خسرو ۱۷۴)

گویی که دو ابرویت بیمارپرستانند پیوسته دو تا مانده از حسرت بیماران
(خواجوی کرمانی ۴۷۵)

بیمارِ پَرستی

پرستاری از بیمار.

من پرستار دو چشم خوش بیمار توام گرچه بیمارپرستی بتر از بیماری است
(خواجوی کرمانی ۲۰۳)

عشق کی فرصت بیمارپرستی دارد

نعمتی بود که خون در رگ ما نشتر گشت
(صائب ۸۰۶)

بیمارِ پُرسش

عیادت.

بیمارپرسش ار تو نیایی به درد گو تا باز پرسدم که جگرخوار مانده‌ام
(عراقی ۱۳۱)

دوش مانا شنید فریادم کرد بیمارپرستی بادم
(عراقی ۱۶)

بیمارِ دار

پرستار، خادم بیمار. «بیمار را تغیری افتد عظیم... چنانکه بیمارداران بترسند و گویند مرد»
(هده/یه/۷۱۵).

حلال نیست به بیماردار، خواب گران ترخمی کن و بهر دل فگار مخسب
(صائب ۴۵۲)

یار کی دارم که دارد چهره‌ای چون برگ گل

چشم او بیمار و من شب تا سحر بیماردار
(قائنی ۳۹۹)

بیمارداران کالفراس المبوث حوالی فرش من درآمده، سیلاب سیلان عرق، فراش
را چون لگن منقّط گردانیده.

(منشآت خاقانی ۱۰۹)

بیمارِ داری

پرستاری، خدمت به بیمار.

بود بیماری شب جان‌سپاری ز بیماری بتر بیماری‌داری
(خسرو و شیرین ۲۷۳)
کمر بستی پی بیماری‌داریش خلاصی دادی از تیمار خواریش
(هفت‌آورنگ ۷۰۸)

بیمار شبانه

کسی که در شب، بیماری او شدّت می‌یابد.
زندانی روز را شب آمد بیمار شبانه را تب آمد
(لیلی و مجنون ۱۷۱)

بیماری

«بیماری سه جنس است: یکی آنکه مزاجهای اندامهای بسیط، معتدل نباشد، آن را سوء المزاج اعضای بسیط گویند. دوم آنکه ترکیب اندامهای مرکب بر آن شکل و عدد که باید، نباشد و آن را سوء هیئۃ الاعضاء المُرکّبه گویند. سوم آنکه اجزای اندامها که پیوسته باید، پیوسته نباشد یا پیوستگی آن گسسته شود و آن را تَفَرُّقُ الْاِتِّصَالِ گویند» (اغراض/۷۰).
«بیماریها بر سه قسم‌اند: یکی درد آور مانند صداع و نقرس؛ و دیگری بیماریهای زشتی آور مانند برص و جذام و ریختن موی و مانند آن؛ سومین آن، کاهنده از خلقت تمام مانند کوری و کری و نظیر این دو» (بُستان/۳۶).

زین صعب‌تر چه باشد زین بیشتر که هست بیماری و غریبی و تیمار و هجر یار
(سنایی ۸۸۲)

تب باز ملازم نفس گشت بیماری رفته باز پس گشت
(لیلی و مجنون ۲۳۴)

عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل
(مثنوی ۹/۱)

موجب این بیماری و ضعیفی بدین زاری چیست؟

(مرزبان‌نامه ۵۵-۵۶)

بیماری دِق

دق ← دَق.

حاسدم خواهد که او چون من همی گردد به فضل

هر که بیماری دق دارد، کجا گردد سمین

(منوچهری ۹۰)

تا رست قرصه خور از ضعف علت دی بیماری دق آمد شب را که گشت لاغر

(خاقانی ۱۹۲)

از شما پنهان کشد کینه محق اندک اندک همچو بیماری دق

(مثنوی ۲۸۸/۴)

بینایی

حسن باصره، نیروی دیدن اشیاء.

رواست کز پی موی سیاه دل تنگم که در میان سیاهی است نور بینایی

(مجیر بیلقانی ۲۸۲)

همه عالم به تو می بینم و این نیست عجب به که بینم چو تویی چشم مرا بینایی

(عراقی ۲۵۳)

بینایی پیران

ضعف بصر، پیرچشمی. «چشم پیران هم به سبب سردی و خشکی مزاج پیری، ازرق شود» (ذخیره/۳۳۳).

گر چه که سر تا به قدم سرمه بود سرمه به بینایی پیران چه سود

(خمسه امیر خسرو ۱۱۳)

بی هوش

بی هوش ← بی هوش.

دیوانگان بی هوشان خوانند دیوانگان نه ایم که مستانیم

(رودکی ۹۷)

سپس بی هوشان خلق مرو گر نخوردی تو همچو ایشان بنگ

(ناصر خسرو ۳۳/۱۷۶)

بی‌هوش

«راهها که حسّ و حرکت بدان راهها از دماغ به همه تن رسد از بخار تن ممتلی گردد، مستی و سستی اندامها پدید آید و [از] این پوشیدگی دماغ و غرق شدن وی اندر بخار، بی‌هوشی پدید آید» (فحیره/۱۴۹).

از نینید جهل چون مستان بی‌هوشند خلق

تو که هشیاری مکن کاری که آن مستان کنند

(ناصر خسرو ۱۷/۶۸)

آتش شوق توام بی‌هوش کرد آب بر روی من مشتاق زن

(عطار ۴۴۲)

«پ»

پا

پا، مشتمل است بر ران و ساق و قدم و انگشتان (مفتاح/ ۲۸۰).

تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ

(سعدی ۳۵۵)

پای ما لنگ است و منزل بس دراز دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

(حافظ ۲۱۰)

آن که خشم و آزار زیر پای عقل مالیده دارد.

(مرزبان‌نامه ۱۲۶)

پارگی پا

«علاج آن: پای را از خاک نگاه باید داشت و بگیرند مازو و صمغ عربی کوفته و بیخته نرم، به روغن سندروس بسرشد و در کفتگی کنند و کاغذی بر زیر آن نهند تا دارو در وی خشک شود و این دارو، پس از آن به کار دارند که پای اندر گرماوه شسته و مالیده و پاک کرده باشند» (تحقی/ ۲۵۱).

دیده آخر که به شکل و نهاد پای ز گل پاره شود، لب ز باد

(خمسه امیر خسرو ۵۳)

پازاج

قابله، مام ناف (تکملة الأصناف).

گفته من حلال زاده به طبع نبود مر خشوک را پازاج

(سوزنی ۴۶)

پازهر

«جالینوس گفته است که پادزهر به وسیله نهادن گوشتهای افعی در آن، کامل و تمام می‌گردد تا زهر را خشک کند و به جهت مشاکلت و همجنسی، آن را به خود کشد» (بستان/۵۸).

پازهر از دهاست خرد سوی هوشیار در خورد مکر نیست نه نیز از در دهاست
(ناصر خسرو ۲۳/۱۸۶)

به پازهر کس ننگرم گرچه بر خوان یکی لقمه بی شربت سم ندارم
(خاقانی ۲۸۴)

دنیا و دین هر دو به هم درنساخت زهر ز پازهر ببااید شناخت
(خمسه امیر خسرو ۶۸)

پای زهر

پادزهر ← پازهر.

ز دانایی او را فزون بود بهر همی زهر بشناخت از پای زهر
(شاهنامه ۲۹/۷)

چنین بود تا بود دوران دهر یکی زهر یابد یکی پای زهر
(شاهنامه ۳۱۰/۸)

مبادا که گستاخ باشی به دهر که زهرش فزون آمد از پای زهر
(شاهنامه ۲۷۹/۹)

پتر

«تنگه طلا و نقره و مس و برنج و امثال آن را گویند که در آن اسماء و طلسمات و تعویذ نقش کنند» (برهان). معتقد بودند که آفات و بیماریها را دفع می‌کند.

هر حمایل که از آن تعیبه تعویذ زر است بازوش و یحک از آهن پتر آمیخته‌اند
(خاقانی ۱۱۹)

چشم بد کز پتر آهن و تعویذ نگشت بند تعویذ ببرید و پتر باز دهید
(خاقانی ۱۶۴)

پُر خوار

بسیار خوار ← بسیار خوار.

- | | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| اصل دانش بود ز کم خوردن | مرد پر خوار اصل آزرده |
| در پرستش سستم و در کامجویی استوار | پادشه را بنده کم خدمت پر خوار هست |
| | (غالب دهلوی ۱۴۲) |

پُر خواره

بسیار خوار ← بسیار خواره.

- | | |
|---------------------------|--------------------------|
| آن دل پر خواره ز عشق شراب | هفت قدح از دگران برفزود |
| کشد مرد پر خواره بار شکم | و گر در نیابد کشد بار غم |
| | (سعدی ۳۳۵) |

پُر خوری

بسیار خوردن ← بسیار خوردن.

- | | |
|------------------------------|-----------------------------|
| گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ | ور خوری پر گیرد آروغ دماغ |
| نان اگر پر خوری کند مستی | کم خور ای خواجه کز بلا رستی |
| | (اوحدی ۶۰۷) |

پُر ز

- صورتی از فرژ. «گیاهی است تلخ که برای پیچش شکم سودمند است» (آندراج).
 که فرمود از اوّل که درد شکم را پُر ز باید از چین و از روم والان؟
 (ناصر خسرو ۱۸/۳۹)

پُر سیش بیمار

عیادت، بیمارپرسی.

دل ستد از من بیمار و به پرسش نامد

چون خبر یافت که جان می دهم آنکه برسد

(امیر خسرو ۲۲۱)

تا چشم می پرست تو بیمار خفته است هر لحظه ای به پرسش بیمار می رویم

(خواجوی کرمانی ۴۶۷)

به پرسش امیر آمد و او را به اشارت خدمت کرد و طیبیک چوب بند و طلی آورد و

گفت این پای بشکست؛ و هر روز طیب را می پرسید امیر و او می گفت: عارضه ای قوی

افتاد. هر روز نوع دیگر می گفت و امیر نومید می شد.

(تاریخ بیهقی ۴۹۵/۲)

پَرشیان

«نباتی است، منبت آن، بلاد بابل که حوالی کوفه است و بی شکوفه و گل و تخم می کند و

در اوّل تموز می رسد و از ادویه غیر مشهوره است» (معجزن/۲۱۲).

درویش و ضعیف شاخ بادام کرده است کنار پرشیانی

(ناصر خسرو ۱۷/۱۶۳)

پَرنیان

«ابریشم چیزی معروف است و بیشترش سوخته به کار برند اندر درون کوزه ای سربرگرفته

پاکیزه، او دل خرم کند و تن را فربه و بلغم را بچیند و چشم را روشن گرداند چون در

چشم کشی» (ابنیه/۳۲).

صبر من از بی دلی است از تو که مجروح را

چاره ز بی مرهمی است سوختن پرنیان

(خاقانی ۳۳۱)

پرنیان سوزد ز آتش وین چه سحر است این که تو

بر عذار آتشین از پرنیان بستی نقاب

(قاآنی ۸۹)

پَرهیز

← احتما.

- دردی است آرزو که به پرهیز به شود پرهیز مرد را سوی دانا بهین دواست
(ناصرخسرو ۴۶/۱۸۶)
- هر که او ز آزار تو پرهیز کرد از درد رست
- راست گفتند این مثل «الاحتما اصل الدوا»
(سنایی ۳۷)
- علت و پرهیز شد بحران نماند کفر او ایمان شد و کفران نماند
(مثنوی ۲۲۹/۵)

پَری

- جَنّی که می گفتند بر آدمی تسلط می یابد و موجب دیوانگی می شود.
- دیوانه شوم چون تو پری وار نمایی در سلسله زلف پری مار نمایی
(خاقانی ۶۹۶)
- پری رویی که در دل خانه کرده دلم را چون پری دیوانه کرده
(خسرو و شیرین ۳۴۱)
- گفتم به گوشه ای بنشینم چو عاقلان دیوانه ام کند چو پری وار بگذرد
(سعدی ۴۷۵)

پَری خوان

- کسی که جن را تسخیر و در شیشه نگه می داشته تا بیماری از بیماران بیرون رود.
- درون شیشه می آتش است همچو پری سمن رخان چمن را مگر پری خوان است
(سلمان ساوجی ۱۵۱)
- خود را بر صفت پری خوانان می کردم و چشم می پوشیدم و می گفتم: ارواح چنین
می گویند.
- (انیس الطالین ۱۴۰)

پَری خوانی

- فعل پری خوان ← پری خوان.
- ای یار پری پیکر دیوانه شدیم از تو باز آیی که صد نوبت کردیم پری خوانی
(اوحدی ۴۰۳)

پری رخا چکنم گر نخوانمت شب و روز چرا که چاره دیوانگان پری خوانی است
(خواجوی کرمانی ۲۱۷)

پری زده

جن زده. برخی از پیشینیان معتقد بودند که تسلط جن بر آدمی موجب مایخولیا و دیوانگی می شود.

بتی پری رخ و آهن دلی و بی رخ تو چنین پری زده کردار و شیفته است شمن
(سوزنی ۲۴۰)

از بهر پری زده جوانی خواهم ز شما پری نشانی
(لیلی و مجنون ۱۲۵)

پزشک

طیب، درمان کننده ← طیب.

چون زده ستی خود تبر بر پای خویش خود پزشک خویش باش ای دردمند
(ناصر خسرو ۲۹/۲۰۷)

در غربت اگر ز درد دل نالم هم ناله من پزشک من باشد
(خاقانی ۸۷۳)

نشر زنده پزشک به قیفال دردمند کز دفع خون مزاج گراید به اعتدال
(قائنی ۵۲۳)

پزشکی

طب، دانش درمان بیماران ← طب.

پزشکی و درمان هر دردمند در تندرستی و راه گزند
(شاهنامه ۴۱/۱)

عرب بر ره شعر دارد سواری پزشکی گزیدند مردان یونان
(ناصر خسرو ۶/۳۹)

جز که بیمار و به تن رنجه نباشی چو همی رهبر از گمره جویی و پزشکی ز سقیم
(ناصر خسرو ۲۲/۱۷۰)

پست

به عربی «سویق» گویند. «سویق، اسم عربی آرد جمیع مأكولات است و به عرف اطبّا مراد از او، بوداده او است و شرط دانسته‌اند که بعد از بودادن حبوبات، یک‌بار با آب گرم و یک‌بار با آب سرد بشویند و آنگاه آرد کنند و سویق جو و گندم، جهت تسکین التهاب و تشنگی و تبهای حارّ و امراض اطفال، نافع است» (تحفه/۱۵۹).

بیاورد جامی زیاقوت زرد پر از شکر و پست با آب سرد

(شاهنامه ۱۵۷/۷)

آن‌گه که مرا شکر شماری من پست از آن پست شمارم

(ناصرخسرو ۲۹/۷۹)

آب چاهیت بسی خوش‌تر در خانه خویش

زانکه در شهر کسان گرم‌گهان پست و جلاب

(ناصرخسرو ۶/۸۶)

پستان

«پستان مرکب است از شرابین و آورده و گوشتی مانده غدود سپید و هر خونی که از رحم باز گردد به سوی پستان آید، آنجا سپید گردد و صورت وی، صورت شیر گردد» (هله/یه/۹۸).

بوی شیر از دهن سوسن از آن می‌آید که هنوز سر پستان صبا در دهن است

(مجیر یلقانی ۲۹)

نه رگهای پستان درون دل است؟ پس ار بنگری شیر، خون دل است

(سعدی ۳۶۶)

رحمت مادر که فراوان بود شیر شود خون که به پستان بود

(خمسه امیرخسرو ۹۹)

پلپل

فلفل ← فلفل.

چون سرکه چکاند او به ریش بر برپاش تو بر جراحتش پلپل

(ناصرخسرو ۲۴/۱۲۶)

زیره آبی دادشان گیتی و ایشان بر امید ای بسا پلپل که در چشم گمان افشانده‌اند
(خاقانی ۱۰۶)

چشم از ز گریه ناخنه آرد به ناخنان پلپل در او کنید و به خونسش بیورید
(خاقانی ۵۳۳)

پَلَنگ

(گزیدن، زدن، نیش ...).

«چون پلنگ، یکی را بزند، موش بیاید و بر او بشاشد، پس اندامش عفن گردد و از آن بمیرد» (نزهت‌نامه علائی/۵۵). «گزیدن این ددگان (پلنگ و یوز) و جراحات چنگال ایشان از زهرناکی خالی نیست. پس صواب آن است که نخست، جراحات را محجمه برنهند و ماده زهرناکی از وی بیرون کنند، پس جراحات را درست کنند» (فخیره/۶۴۰).

هر که او مجروح گردد یک ره از نیش پلنگ

موش گرد آید بر او تا کار نازیبای کند
(منوچهری ۲۶)

پلنگ اگر بگردد مرد را ز بهر چه موش به حیلها بر می‌زد ز بام و از دیوار؟
(جامع‌الحکمتین ۲۲)

چو زد پلنگ شب و روزت آب وحدت جوی

که زخم‌خورده او را گریز نیست ز آب
(مجیر بیلقانی ۲۴)

پَلَنگ‌مَشک

«فرنجمشک معرب پلنگ‌مشک فارسی است» (معین/۶۵۲). «سده دماغ بگشاید. اندر قوت دادن، دل را از بادرنجبوی قوی تر است» (اغراض/۲۶۳).

عطر کنند از پلنگ‌مشک به بغداد و آهوی مشک آید از فضای صفاهان
(خاقانی ۳۵۵)

با ناف آهوان که گزیند پلنگ‌مشک بر شان انگبین که گزیند گرانگبین
(خاقانی ۷۹۷)

پنج حس

«قوت حسّاسه بخشیده شود به پنج بخشش: یکی حسّ دیدن و دیگر حسّ شنیدن و سه دیگر حسّ بوییدن و چهارم حسّ چشیدن و پنجم حسّ بسودن و بدین حس بود دانستن گرمی و سردی و تری و خشکی و نرمی و درشتی و نفزی و سبکی و گرانی» (هله/یه/۱۰۱-۱۰۲).

محسوس بود هرچه در این پنج حس آید محسوس مر این را دان معقول جز آن را
(ناصرخسرو ۴ ملحق ۱۵)
زین پنج حس چه شوی ایمن که با همه شش؟

بد باز هم برد از خصل حریف دغا
(مجیر بیلقانی ۱۰)

قلعه تن داده به ده کارسنج پنج برون سوی درون نیز پنج
(خمسه امیرخسرو ۱۵)

پنج نوش

معرب آن، فنجوش است (برهان). «بود که معده هم سرد بود و هم تر... و علاج وی، گوارش کندری بود و طریفل بزرگ و پنج‌نوش و گوارش خبثی و گوارش آبی نامسهل» (هله/یه/۳۶۲). «گوارش فنجوش، معده ضعیف را سود دارد و... خداوند بواسیر را سود دارد و قوت باه زیادت کند» (فخیره/۷۰۱).

در چهار سوی فقر در آ تا ز راه ذوق دل را ز پنج‌نوش سلامت کنی دوا
(خاقانی ۴)

هفت جوش آینه‌ای داد تو نیز پنج‌نوش از کلک صفرائی فرست
(خاقانی ۸۲۵)

پوشیده چشم

نابینا ← نابینا.

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم پیرسیدش از موجب کین و خشم
(سعدی ۲۷۲)

یوسف رخند و هر که چو یعقوب مستمند	پوشیده چشم نیست درافتد به چاهشان
پرده غفلت نمی گردد بصیرت را حجاب	گرچه از پوشیده چشمانیم، بیناییم ما
	(صائب ۱۴۸)
	(سیف فرغانی ۳۲۸/۲)

پی

«پی‌ها رسنه‌است که از مغز و پشت‌مازه روید و به همه تن شاخ زنند» (تنویر/۵۱).

سبلهای گهن را غم بی‌سرو بن را	ز رگهایش و ز پیه‌اش به چنگاله کشیدیم
ده شیشه زهر در رگ و پی می‌کند مرا	هر جام می‌که با دگری نوش می‌کنی
نجوید جان از آن قالب جدایی	که باشد خون جامش در رگ و پی
	(حافظ ۳۰۰)
	(اوحدی ۴۱۰)
	(کلیات شمس ۲۲۴/۳)

پیاز

«پیاز انواع است و اینجا مراد، پیازی است که در دیگها به کار دارند و آنچه درازتر است و سرخ است، تیزتر است و در وی زداینده و گشادن سده است و نفخ‌کننده؛ و خون را به ظاهر پوست کشد و بدین قوت بر داء‌الثعلب بمالند، سود دارد و خوردن آن مضرت آبهای مخالف بازدارد» (اغراض/۲۴۷).

یا برون آی همچو سیر از پوست	یا به پرده درون نشین چو پیاز
از پیاز و گندنا و کوکنار	سردی‌ای پیدا کند دست بهار
آن که چون پسته دیدمش همه مغز	پوست بر پوست بود همچو پیاز
	(سعدی ۷۹)
	(مثنوی ۱۱۵/۵)
	(سنایی ۲۹۹)

پیس

ابرص ← ابرص.

در ملک تو پسند نه کردند بندگی	نمرود پیشه خورده و فرعون پیس لنگ (سوزنی ۱۵۱)
شد مفازه بادیۀ خون خوار نام	نیکبخت آن پیس را کردند عام (مثنوی ۴۶۳/۴)
چه قدر آورد بنده حور دیس	که زیر قبا دارد اندام پیس (سعدی ۳۳۰)

پِیسی

برص ← برص.

یکی سخت پیرسم به رمز بی تلیس	که آن برون برد از دل خیانت و پیسی (ناصر خسرو ۲۳/۱۷۲)
بخل عیان به که به عشوه نوید	روی سیه به که ز پیسی سپید (خمسۀ امیر خسرو ۱۱۴)
عشاق تو بر نقد روان کیسه ندوزند	زر لکۀ پیسی است کف اهل کرم را (صائب ۳۹۲)

پیشانی

بخش بالایی صورت که در عربی «ناصیه» خوانده می‌شود. «جص... با سر که بر پیشانی مالند، رعاف باز گیرد» (ابنیه/۹۷).

زود بینی شکسته پیشانی	تو که بازی کنی به سر با قوچ (سعدی ۱۸۰)
ای هر سر مویت را رویی به پریشانی	صد روی خراشیده موی تو به پیشانی (اوحدی ۴۰۳)
چین از پیشانی امانی بگشودند و به دیدار یکدیگر شادمانیها نمودند.	(مرزبان نامه ۵۱۷)

پیشیار

بول ← بول.

از نهیب تو شیر گردون را آب ناخورده پیشیار گرفت
(انوری ۹۵/۱)

پینو
کشک (برهان).

وز خس و از خار به بیگار گاو روغن و پینو کنی و دوغ و ماست
(ناصر خسرو ۱۱/۴۵)

نیکی بگزین و بد به نادان ده روغن به خرد جدا کن از پینو
(ناصر خسرو ۱۷/۷۵)

«ت»

تاسه

«تاسه و منش گشتن و اضطراب معده را به تازی غشیان گویند و تهوع نیز گویند و این حرکتی باشد از معده و می‌خواهد که چیزی از خویشتن دفع کند» (ذخیره/۴۳۸).

تو با من نسازی که از صحبت من ملامت فزاید شما را و تاسه

(انوری ۷۲۰/۲)

ای مزاجت سرد کو تاسه دلت؟ اندرین گرمابه تا کی این قراز؟

(کلّیات شمس ۱۰/۳)

مکرشان گر خلق را شیدا کند هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند

(مثنوی ۲۰۵/۳)

تافته

تب‌دار، گرم‌شده.

گرم شود شخص هر که تافته گردد تافته زین شد هوای تافته ایدون

(ناصرخسرو ۴/۲۳۴)

در بیابان گرم و بی‌آبی مغزشان تافته ز بی‌خوابی

(هفت‌پیکر ۲۱۲)

لب تشنه و جگر تافته به طمع آبشخور در این باغ آمد.

(مرزبان‌نامه ۱۶۴)

تب

«تب به پارسی مشتق بود از تاب و تفسیدن و چون تن، چندان گرم گردد کز کارهای

طبیعی بماند، این را تب گویند و سبب این گرم گشتن تن، گرم گشتن دل بود؛ چندان گرم گردد تا شرایین با او گرم گردند و همه تن را گرم کنند» (هدهایه/۶۴۴).

شاد کی باشد در این زندان تاری هوشمند؟

یاد چون آید سرود آن را که تن داردش تب؟

(ناصر خسرو ۹/۴۴)

وانک خوش آمد طلبد نیز هست لیک شکر رخنه تب را نه بست

(خمسه امیر خسرو ۳۲)

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت

همچو تبم نمی رود آتش مهر از استخوان

(حافظ ۲۶۴)

تب‌اشیر

طباشیر ← طباشیر.

با درد دل دوا ز طبیب امل مجوی کاندلر علاج هست تب‌اشیرش استخوان

(خاقانی ۳۱۲)

صبح که طفلش ز سحر شیر یافت در تب شیر از تو تب‌اشیر یافت

(خمسه امیر خسرو ۲۲)

سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت گرمی نبض دلم عرض تب‌اشیر برد

(غالب دهلوی ۱۸۷)

تب‌برده

کسی که تب او به پایان رسیده باشد.

هست آفتاب زرد و شفق چون نگه کنی تب‌برده گشاده‌رگ از نشتر سخاش

(خاقانی ۲۳۲)

تبخال

«هرگاه که خداوند تب غب را بر بینی و لب، بثره‌ها بر آید دلیل بهتری و زائل شدن تب باشد و این بثره را به پارسی تبخال گویند» (ذخیره/۲۲۵).

تب داشته‌ام دو هفته ای ماه دوهفت	تبخال دمید و تب نهایت پذیرفت (خاقانی ۷۱۰)
هر چاشتگهم گرفته تب بینی	از تبخالم آبله بر لب بینی (خاقانی ۷۴۰)
گرم است ز ساز حشم و زینت افسر	هنگامه تب کردن و تبخال نمودن (بیدل ۱۰۶۶)

تبخاله

تبخال ← تبخال.

پنداری تبخاله خردک بدمیده است	بر گرد عقیق دولب دلبر عیار (منوچهری ۴۳)
ز بس کز زخم دندانم برآمد آبله‌ش بر لب	رقیش گفت پندارم لب تبخاله‌دار است این (خاقانی ۶۵۴)
تب‌لرزه شکست پیکرش را	تبخاله گزید شکرش را (لیلی و مجنون ۲۴۸)

تب دق

تب دق، یا از رطوبتی که در اعضای اصلی پراکنده شده است، پدید می‌آید که آن را دق مطلق گویند و یا در رطوبتی که قریب‌العهد به انعقاد است که آن را دق مذبذب گویند و یا در رطوبتی که موجود در نفس اعضای اصلی است که آن را دق محشف گویند (بستان/ ۶۳-۶۴). «اندر تن مردم، سه نوع رطوبت طبیعی است، هرگاه که یک نوع از این رطوبتها خرج شود، تب دق تولد کند» (اغراض/ ۷۹۲).
بهر دق مصریند اندر تب دق لاجرم

لب کبود و دیده تر چون نیل و چون نیلوفرند
(مجیر بیلقانی ۷۳)

پرواز گرفت روز و بر شب	تهای دق از نهان برافکند (خاقانی ۵۰۹)
------------------------	---

عمر ارذل از گرانجانی و بال کس مباد زندگی چون امتداد آرد تب دق می‌شود
(بیدل ۴۰۰)

تَب رُبْع

اگر خلط عفونی سوداوی باشد آن را «تب ربع» گویند زیرا روزی می‌گیرد و دو روز رها می‌کند و روز چهارم باز می‌گیرد (مفتاح/۲۷۱). «روز نوبت، روزه گیرند یعنی از طعام و شراب باز ایستند، خاصه از آب سرد و اگر در آغاز تب، قی توان کرد، صواب بود و روز دیگر که از پس روز تب باشد، شوربا، با نخودآب و شبت دهند با گوشت گوسفند و روز دیگر که فردا روز نوبت خواهد بود، نخودآب دهند با زیره‌باج، با جوزه مرغ خانگی یا با روغن گاو و روز نوبت هیچ چیز نخورند و اندر آغاز تب، قی کنند» (حقی/۲۳۱). «تب ربع دو جنس است، نایبه است و لازمه... بیشتری تبهای ربع، کم خطر باشد و اگر اندر تدبیر علاج خطا نیفتد، مدت درازترین وی یک سال بیش نباشد و مردم بدین تب از بیماریهای سودایی چون صرع و مالیخولیا و تشنج برهند» (اغراض/۷۹۸).

در تب ربع او فتد سبع شداد از نهیب	تخت محاسب شود قمه چرخ از غبار
(خاقانی ۱۸۱)	
ربع زمین به سان تب ربع برده پیر	از لرزه و هزاهز در اضطراب شد
(خاقانی ۱۵۶)	
تب ربع آمد ایشان را که نامم	به گرد ربع مسکون یافت مسکن
(خاقانی ۳۲۰)	

تَبْرَزْد

طبرزد ← طبرزد.

وان سیب چو مخروط یکی گوی تبرزد	در معصفری آب زده باری سیصد
(منوچهری ۱۵۴)	
از دست دوست هر چه ستانی شکر بود	وز دست غیر دوست تبرزد تبر بود
(سعدی ۵۰۴)	

تَب زَدَه

تب‌دار، محموم.

یا شبانگه فصد کردند اختران تبزده

کآسمان طشت و شفق خون، ماه نشتر ساخته‌اند

(خاقانی ۱۱۸)

نرگس ز دماغ آتشین‌تاب

چون تبزندگان بجسته از خواب

(لیلی و مجنون ۱۱۰)

تبزندگان را که نه حلوا به است

خوردن کشنیز ز خرما به است

(خمسه امیر خسرو ۳۲)

تَب سَرَد

«نافض را ... به پارسی تب سرد یا لرز گویند، زایل کند» (ذخیره/۱۸۱).

تا خاطر مِ خزینه گوگرد سرخ شد

چون زیق است در تب سرد اضطرابشان

ایشان ز رشک در تب سرد آنکهی مرا

کردند پوستین و نکردم عتابشان

(خاقانی ۳۲۹)

تَب سِل

← سل.

از بیم سؤال تو عدوی تو چنان است

گویی که برو زحمت آورد تب سل

(سنایی ۳۵۵)

تَب گَرْدِه

تب‌دار. «نباید به کسی که تب دارد آب سرد بنوشانی زیرا معده و کبد او در هنگام تب ضعیف است» (بستان/۶۷).

ولی تب کرده را حلوا چشیدن

نیرزد سالها صفرا کشیدن

(خسرو و شیرین ۱۵۱)

تَب گِرِفْتِه

تب‌دار، تبزده، محموم.

گر خلافش به کوه درفکنی کوه گیرد چو تب گرفته گداز
(فرخی ۲۰۱)

ز لطف توست که چون خصم نیست از پی زر
کبود لب شده و تب گرفته چون سیماب
(مجیر یلقانی ۲۶)

تَبِ گرم

تَبِ محرق ← تَبِ محرق.

روز پنجم به تب گرم و خوی سرد افتاد شب هفتم خبر از حال دگر باز دهید
(خاقانی ۱۶۳)
سرد است زهر عقرب و از بخت من مرا تبهای گرم زاد ز زهر جفای ری
(خاقانی ۴۴۴)
چون شمع دم ز شعله شوق تو می‌زنیم خالی مباد زین تب گرم استخوان ما
(بیدل ۱۲۲)

تَبِ لرزه

«تبهای با لرزه است که آن را به تازی نافض گویند و رعه نیز گویند» (ذخیره/۲۳۷).
در بیستون فتاده هنوز ای ستون ملک تب‌لرزه‌های سخت ز زخم حسام تست
(مجیر یلقانی ۳۲)
چه آفتاب که سهمش چو آفتاب از ابر روان کند خوی تب‌لرزه از مسام جبال
(خاقانی ۸۹۷)
ز شوریدن ناله کرّنای برافتاد تب‌لرزه بر دست و پای
(شرفنامه ۱۹۸)
شیر از تب‌لرزه اندیشه تو بسوزد.
(مرزبان‌نامه ۲۵۵)

تَبِ مُحَرِّق

«سبب این تب، عفونت صفرای سوخته باشد از اندرون رگها بر همه تن یا از بیرون رگها که نزدیک دل و جگر و فم معده باشد، یا عفونت بلغمی باشد که به صفرا آمیخته بود و توگلد

بلغم شود، از رطوبتی رقیق بود که با صفرای سوخته آمیخته شود. علامتهای آن: حرارت این تب لازم باشد و باطن سوزان‌تر از ظاهر بود و تشنگی عظیم و زبان درشت و سیاه بود یا زرد... پس اندر تسکین حرارت، مبالغه باید کرد و هوای خانه خنک باید داشت و تن به جامه پوشیدن تا نسیم هوا خنکی به تنفس به دل بیمار می‌رسد و حرارت تحلیل می‌پذیرد و به اندرون باز نگردد» (خقی/۲۲۷). «تبى بود که دایم بدارد و هر روزی بنیروتر گردد» (تنویر/۴۸).

وز سموم سیاست دائم	در تب محرق است شیر عرین
	(ظهیر فاریابی ۲۲۰)
با زبانی پر بخار و بالبی پر آبله	از چه سوزد گر تب محرق ندارد در بدن؟
	(سلمان ساوجی ۲۸۷)
چو بیمار از تب محرق به بستر	گاهی پایش به بالین بود و گه سر
	(شیرین و فرهاد ۸۵)

تب مرگ

«بیماری که در ابتدای نوبت تب یا در وقت زیادت شدن تب میرد، بیشتر یا در تهایی میرد که سبب آن، آماسی باشد اندر اندامهای اندرونی و اندر این وقت ماده فزونی، روی بدان موضع نهد و الم زیادت شود یا در بیماریهای صعب که ماده آن، سخت بد باشد و طبیعت از حرکت آن هزیمت شود» (ذخیره/۲۳۵).
من چو شیرم به تب مرگ، شما همچو گوزن

بر سر مار اجل پای بسایید همه
(خاقانی ۴۰۷)

تب مرگ چون قصد مردم کند	علاج از شناسنده، پی گم کند
	(اقبال‌نامه ۲۴۷)
دگر به زیستن محتشم امید مدار	چنین که در تب مرگش گذاشتی رفتی
	(محتشم ۵۰۳)

تتماج

آش سماق. «گوشت میش و مغز همه حیوانات و تتماج و رشته و جغرات، تری فزاید» (ذخیره/۱۲۸).

ندارد فرّ سلطانی، شاید هم به دریانی

که اندر عشق تنماجی، برهنه همچو سیرست او

(کلیات شمس ۳۲/۵)

میل به قیسفر و بغرا مکن شله تنماجیت اکرا مکن

(خمسۀ امیر خسرو ۵۰)

شعربافان سخن گرچه به این رنگ کشند لیک در جنب مزعفر چه نماید تنماج

(محشم ۲۰۱)

تنماجی بساخت و سیر بسیار در آن کرد.

(جوامع الحکایات، ق ۳۷/۳)

تَناؤُب

«دهان باز کشیدن که آن را به تازی... التَّناؤُب گویند» (ذخیره ۱۵۶) ← خامیازه.

حلق خصمش در تناؤب جان دهد کو تمطی بر کمان خواهد نمود

(خاقانی ۴۷۹)

تُخَمَه

«بد هضمی طعام» (آنندراج). «اسباب تخمه و امتلا، پنج نوع است: یکی بسیار خوردن... دوم گرمابه پیش از طعام یا پس از طعام تا بدان سبب، تصرف طبیعت اندر طعام، تباه گردد و طعام، ناگواریده به اندامها کشیده شود و امتلا توگلد کند. سوم به کار نداشتن سببهای تحلیل کننده... چهارم ترتیب بد اندر طعام خوردن. پنجم ضعیفی قوت هاضمه و دافعه» (اغراض ۱۳۹).

تخمه چون هاضمه تباه شود معده پژمرده و دوتاه شود

(حدیقه ۶۹۶)

باریک کند گردن، ایمن کند از مردن تخمه اثر خوردن، مستی اثر روزه

(کلیات شمس ۱۱۸/۵)

کم خوری، خوی بد و خشکی و دق پر خوری، شد تخمه را تن مستحق

(مثنوی ۱۱۲/۵)

ترانگین

ترنجبین ← ترنجبین.

- | | |
|-----------------------------|------------------------------|
| بر خار خشک خاطر آرد ترانگین | بادی که بوزد به نی عسکر سخاش |
| | (خاقانی ۲۳۳) |
| خار کان انگین بر او رانند | زیر کانش ترانگین خوانند |
| | (هفت پیکر ۳۶۵) |
| بزرش همچو گلشکر بخرند | خار چون با ترانگین باشد |
| | (سیف فرغانی ۱۷۴/۱) |

تُرید

- «تربد گرم است در درجه دوم و بلغم را به طریق اسهال دفع کند و علت فالج و لقوه و بهق و برص را سود دارد» (صیدنه/۱۷۳).
- | | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| جستی بسی ز بهر تن جاهل | سقمونیا و تُرید و افسنتین |
| | (ناصر خسرو ۲۳/۴۱) |
| تربد به شکل زیق و بر آبدان گریخت | زان کس که داشت آتش خاطر برابرش |
| | (مجیر بیلقانی ۱۲۵) |
| ور نه در عالم که را زهره بدی | که ربودی از ضعیفی تربدی |
| | (مثنوی ۵۰۴/۴) |

ترسا

- به معنی مسیحی است و چون بیشتر پزشکان به ویژه خاندان بختیشوع پزشک بودند، از کلمه ترسا پزشک اراده شده است.
- | | |
|---|---------------------------------|
| امروز باسلیق مرا ترسا | بگشود بامداد به نشکرده |
| | (کسایی ۱۰۷) |
| تو را یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده | |
| | |
| چه حاجت است نشتر ترسا چو بامداد | شربت ز دست عیسی گردون نشین خوری |
| | (خاقانی ۹۳۴) |

تُرشی

«مردمانی که قوت آن [پیاده رفتن] ندارند و عادت کرده نباشند و به ضرورت بر کوهی بلند باید رفت... اگر مانده شود، عضله‌های پای را به روغن شبت یا به روغن بابونه بمالند و از ترشیا و غذاهاى غلیظ پرهیز کند تا سلامت یابد» (ذخیره/۲۱۲).

بزرگوارا دانی کز آفت نفرس ز هرچه ترشی من بنده می‌پرهیزم
(انوری ۶۸۸/۲)

ترشیهای تو صفرای رهی را نشانند وز علاج سب سودای فراوان ننشست
(کلیات شمس ۲۴۱/۱)

در دهان طمعم چون تُرشی کُند کند لب شیرین تو دندان شکرخایی را
(سیف فرغانی ۲۰۴/۳)

صفرای را ترشی خوش می‌آید و شکر ناخوش می‌آید.
(فیه مافیه ۱۵۷)

ترنجبین

«عرب او را ترنجبین و طلنجبین گویند و طلائنجین گویند. او را به طل مانده کرده‌اند یعنی باران نرم و به انجبین تعریف و معنی او شیر کرده باشند و اشترخار را در خراسان تر گویند و به فرغانه تربی و به فارس ارود و به اصفهان اشترخار گویند» (صیدنه/۱۷۶). «بهترین وی تازه و سفید بود و طبیعت وی معتدل است» (اختیارات/۸۱). «ترنجبین اندر تبهای گرم سود کند و طبیعت را نرم گرداند و سعال را بنشانند و هرچه اندر سینه و شش پاک کند و مثانه را جلا دهد نیز و ادرارالبول آرد و قی را یاوری دهد و قولنج بگشاید» (انبیه/۸۰).

اندکی زان ترنجبین برکند کرد پاکیزه در دهان افکند
(حدیقه ۴۰۹)

ای آن که ز کفر فین تو بیرون آری از خار ترنجبین تو بیرون آری
(مختارنامه ۷۹)

ترنجبین وصالم بده که شربت صبر نمی‌کند خفقان فؤاد را تسکین
(سعدی ۷۴۲)

تریاق

«در کتاب قانون در کیفیت به عمل آوردن تریاق آمده است که بر پاره‌های گوشت افعی

نباید شعاع خورشید بتابد چه پیش از خشک شدن و چه پس از خشک شدن زیرا خورشید نیروی مخصوص گوشت افعی را که با زهرهای گزندگان و یا زهرهای نوشیده شده مقابله می کند، بیرون می کشد» (بستان/ ۵۸). «تریاق را از راه لفظ تریاق تفسیر نکرده اند. اما اطبا [را] معنی او از راه تفهیم در روزگار ما آن است که هر دارویی که مضرت زهرها را دفع کند، او را به تریاق تعریف کنند» (حصیله/ ۱۶۹). «آن کس که سم را داده است، هم او تریاق آن را می شناسد» (نامه های طبیب نادرشاه/ ۳۲).

ترا که مار گزیده ست حيله تریاقست ز ما بخواه، گمان چون بری که ما ماریم؟
(ناصر خسرو ۲۱/۳۳)

هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
(سعدی ۵۱۵)

تا تریاق از عراق آورده شود، مار گزیده مرده بود.

(سعدی ۵۲)

تریاق اکبر

تریاق فاروق ← تریاق فاروق.

زهر زمانه گر به قناعت توان شکست باور کنم که من همه تریاق اکبرم
(مجیر ییلقانی ۱۳۹)

کلکت طبیب انس و جان، تریاق اکبر در زبان

صفرائیی لیک از دهان، قی کرده سودا ریخته
(خاقانی ۳۸۰)

تریاق بزرگ

تریاق فاروق ← تریاق فاروق.

تریاق بزرگ است و شفای همه غمها نزدیک خردمندان می را لقب این است
(منوچهری ۱۶)

تریاق فاروق

«شریف تر انواع تریاقات فاروق است که او را به لغت یونانی مثرودیطوس گویند و در

ترکیب او اقراص افعی و امثال آن به کار برند و معنی فاروق در این موضع جداکننده میان خون و زهر است و نجات‌دهنده مرتن را از مضرت زهر» (صیبه‌نه/۱۶۹).

گر همه زهر است خلق از زهر خلق اندیشه نیست

هر که را تریاق فاروقش ز فرقان آمده

(خاقانی ۳۷۳)

از آن بر خویشتن زهر آزمودی که صد تریاق فاروقیش بودی

(اسرارنامه ۲۶)

حرف خوانان کتاب لطف او را در نظر نسخه تریاق فاروق است نقش پشت مار

(وحشی بافقی ۲۱۱)

پیش فرمان عالی که به اتفاق فرقان و در تریاق فاروق است، فرق ملوک را
سجدهات شکر می‌گزارد.

(منشآت خاقانی ۵۳)

تریاق

تریاق ← تریاق.

کوه اگر پر ز مار شد مشکوه سنگ و تریاک هست هم در کوه

(حدیقه ۸۵)

درد از جهت تو عین داروست زهر از قبل تو محض تریاک

(سعدی ۶۶۰)

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم و گر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

(حافظ ۲۰۴)

تریاق این درد، تعبیه در زهر او می‌بینم.

(مرزبان‌نامه ۳۹۹)

تریاق اکبر

تریاق فاروق ← تریاق فاروق.

ز خاک درگه او جوی دفع افعی دهر که خاک همدم تریاک اکبرست آنجا

(مجیر بیلقانی ۴)

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست که تریاک اکبر بود زهر دوست
(سعدی ۲۹۲)

عشق را غیرت به کامم زهر قاتل کرده است

تلخی مردن از این تریاک اکبر می کشم
(صائب ۲۵۹۹)

تَرینه

نوعی از قاتق که مردم درویش در آش می کنند (برهان). «ترف با و ترینه با، هردو همچون دوغ با باشد و... آن روز که این اباها خورند، میوه های تر و فقاع و مانند آن نشاید خورد» (ذخیره/۱۳۵).

شکر چه نهی به خوان بر چون نداری به طبع اندر مگر سرکه و ترینه؟
(ناصرخسرو ۳/۱۶۸)

ما و همین دوغوا و ترف و ترینه پخته امروز یا ز باقی دینه
(اسرارالتوحید ۳۲۹)

سفره صفت برای نان حلقه به گوش کی شوم

از طبق ترینه ای خوان ابا نمی خوهم
(شاه نعمت الله ولی ۴۲۷)

تشریح

کالبدشکافی.

پزشکان اندر آن گشتند حیران فرو ماندند در تشریح انسان
(گلشن راز ۲۰)

شهنشاهی که از تشریح اعضای بداندیشان به شرح گوهر پاکش زبان تیغ شد گویا
(سلمان ساوجی ۱۳۷)

ور نه اوّل رو تتبّع کن علوم خاصّه تشریح و ریاضی و نجوم
(شیخ بهایی ۲۰۷)

بی علم وافر و مایه کامل،... و خاطری در ادراک کیفیت ترکیب نفس و تشریح بدن

ثاقب، قدم پیدا و اتقان بسزا، دعوی و رایِ طبیبی کرد.

(کلیله و دمنه ۱۴۶)

تَشْنَج

«تَشْنَج و کزاز از تَقْلَص (فشرده شدن) و جذب گردیدن عضو است به سوی اصل خود و این، یا از جهت خشکی است مانند پوستی که در برابر خورشید یا آتش تَقْلَص پیدا می‌کند و یا از جهت امتلاء است مانند مشکى که از آب پر گردد» (مفتاح/۲۶۵). «تَشْنَج دو گونه بود و این هر دو گونه، یا به همه تن بود یا به بعضی از اندامها و یک گونه از خشکی بود و دیگر گونه از تری. اما آن تَشْنَج که از خشکی بود و به همه تن بود، نام وی امتداد است و این امتداد از پس استفراغهای مفرط افتد... علاج این بیماری، آن بود که این کس را به یکی سطل روغن بنفش اندر نهند» (هدایه/۲۶۶).

در نعره خناق آرد و در جلوه تَشْنَج گر بآس تو یاری ندهد کوس و علم را
(انوری ۷/۱)

از تَشْنَج رو چو پشت سوسمار رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
(مثنوی ۳۱۳/۲)

بود کمپیری نود ساله کلان پرتَشْنَج روی و رنگش زعفران
(مثنوی ۳۴۴/۶)

چون پیشانی تازه‌رویان گره تَغَصّن از اغصان و بند تَشْنَج از عروق گشاده.
(مرزبان‌نامه ۲۱۴)

تَشْنِگِی

«هوای گرم چون دایم گردد... مسام را گشاده کند و بدین سبب، تحلیل بسیار باشد و عرق بسیار آرد... و تَشْنِگِی آرد» (ذخیره/۱۱۷-۱۱۸).

ز درد گفتم هر ساعتی بمز لب خویش که با عقیق نیاید ز تشنگیت عذاب
(عثمان مختاری ۳۲)

غرق دریای حیاتیم و چو دریا خشک لب دم‌به‌دم از تشنگی بر لب زبان انداخته
(عراقی ۹)

چاشنی بحر جگر خون کند چشمه خور تشنگی افزون کند
(خمسه امیر خسرو ۲۷)

مانند آب شور که هرچند بیش خورده شود، تشنگی غالب تر گردد.
(کلیله و دمنه ۵۳)

تَشْنَه

کسی که دچار تشنگی شده است ← تشنگی.

تشنه محتاج مطر شد و ابر نه نفس را جوع البقر بُد، صبر نه
(مثنوی ۱۵۸/۵)

ما مست شراب ناب عشقیم نه تشنه سلسیل و کافور
(سعدی ۵۲۲)

ای کشته تشنه‌ام به سرم ران سمند ناز تا نوشم آب زندگی از کاسه سمش
(فتّاحی ۸۰)

نضج این عِلّت به مرهم کشید و تشنه بادیه به زمزم رسید.
(مقامات حمیدی ۸۴)

تَصَامُم

خود را به کُری زدن (لسان/العرب).

سیماب تصامم در گوش نصیحت‌نیوش ریختند.

(مرزبان‌نامه ۴۰۷)

تَعَامی

خود را به کُری زدن.

نقاب تعامی بر دیده عافیت‌بین بستند.

(مرزبان‌نامه ۴۰۷)

تَعْوِیْذ

دعایی که برای دفع شرّ و بیماری بر بازو می‌بستند.

هر که را ز آسیب او آفت رسد باز ره ناردش تعویذ و سپند

(ناصرخسرو ۲۰/۲۰۷)

که ناینا بسی و مبتلا هم از او به شد به تعویذ و دعا هم
(الهی نامه ۳۶)

گفت رو از خطّ ما تعویذ جان کن ز آن که نیست
مارگیر زلف ما در عصمت افسون خویش
(سیف فرغانی ۱۳۸/۲)

تَغَصُّنٌ

ترنجیده شدن پوست.
چون پیشانی تازه رویان گره تَغَصُّن از اغصان و بند تشنج از عروق گشاده.
(مرزبان نامه ۲۱۴)

تَفَّاحٌ

«به پاریسی سیب را خوانند... آنچه ترش بود، سرد و غلیظ و قابض و آنچه شیرین بود، میل به گرمی دارد» (اختیارات/۸۲). «سیب، دل را قوی کند و اندر معده اگرچه دیر بگوارد از وی قوّتی باشد» (ذخیره/۱۴۳).

گهی ز گریه تو زرد دیده نرگس گهی ز خنده تو سرخ، چهره تَفَّاح
(مسعود سعد ۱۱۷/۱)
ز تف چو ظاهر تَفَّاح زرد گشت رخم ز غم چو باطن او پاره پاره شد جگرم
(انوری ۶۸۶/۲)
تَفَّاح جان و گلشکر عقل شعر اوست کاین دو به ساوه هست سپاهان شناسمش
(خاقانی ۸۹۵)

تَفْتَه جگر

«ریباس... بیخ او، ریوند است... مقوی معده و احشاء و جگر حارّ و مفرّح و قاطع قی و تشنگی» (تحفه/۱۳۰).
قرصه شمس شود قرصه ریوند ز لطف بهر تفته جگران که آفت گرما بینند
(خاقانی ۹۷)

تَفِ جگر

«هرگاه که در جگر، سوء المزاج گرم پدید آید، اخلاط که در وی تولد کند، بسوزد و تبها و ریشها و بیماریهای گوناگون پدید آید» (ذخیره/۴۴۷).

هر تف جگر کز این علل خاست زایل نشود به قرص ریوند
(مجیر بیلقانی ۳۰۶)

جان شد سیاه چون دل شمع از تف جگر

پس همچو شمع از مزه خوناب زرد خاست
(خاقانی ۷۴۷)

معه نان را می کشد تا مستقر می کشد مر آب را تف جگر
(مثنوی ۴۳۷/۶)

تَفِ معده

«اندامها که سوء المزاج آن، تشنگی آرد، مری است و معده... آنچه از گرمی معده و مری باشد با سوزش و طلخی دهان و خشکی حلق باشد» (ذخیره/۴۳۶).

اگر باد سرد نفس نگذرد تف معده جان در خروش آورد
(سعدی ۳۷۳)

تَكْحُل

اكتحال ← اکتحال.

ای مهر، تو را دیده پرنور نباشد از خاک در او اگر ت تکحل
(فرید اصفهانی ۱۲۹)

تکحلی از عین الرضا نموده.
(مرزبان نامه ۲۳۱)

تَم

← سبل.

«مردمان عامه، تم خوانند و نیز گوشت خوانند و سبل خوانند» (هده/۲۷۶).

آن را نتوانی تو دید هرگز با خاطر تاریک و چشم پرتم
(ناصر خسرو ۲۳/۱۳۰)

از آنکه که خاک درت سرمه کردم به چشم سعادت درون تم ندارم
(خاقانی ۲۸۵)

ای گُخل کفایت تو برده از دیده آخر الزمان تم
(تحفة العراقین ۲۷۸)

تَمَشِک

نلک ← نلک.

و اندر تب اگر مزوری خواهم اشک تر من تمشک من باشد
(خاقانی ۸۷۴)

تَمَطّی

«تمطّی دست و پای و همه تن کشیدن و دراز کردن باشد» (ذخیره/۷۴). «راحت جستن
عصبهاست؛ هر گاه که مردم خواب آلوده شد، عصبهای دهان و سینه، یازیدن گیرد از بهر
آنک دماغ از کار خویشتن حاستها مانده شود و آسایش جوید» (ذخیره/۱۱۲).

از تمطّی نشان چنین دادند آن که در طب امام و استادند
حرکت در تن از همه عضلات محققن گشته از همه آفات
(حدیقه ۶۹۵)

حلق خصمش در ثواب جان دهد کو تمطّی بر کمان خواهد نمود
(خاقانی ۴۷۹)

تَمِیمه

مهره‌هایی که بر گردن کودکان می‌آویختند تا از بلا و چشم‌زخم در امان بمانند
(لسان‌العرب).

زهی تمیمه حسان ثابت و اعشی زهی یتیمه سحبان وائل و عتاب
(خاقانی ۵۶)

پیش چنین تحفه کو تمیمه عقل است واحزن از جان بوتمام برآمد
(خاقانی ۱۴۷)

اگر تمیمه عهدت نداشتی کوکب چنین همیشه نگشتی مواکبش دوار
(سلمان ساوجی ۳۴۹)

تَن

بدن ← بدن.

پزشکی که باشد به تن دردمند ز بیمار چون بازدارد گزند
(شاهنامه ۱۳۷/۸)
ای به جان زنده تن و زنده به تو جان ظهیر تو ز بیمار گران خود شکری باز مگیر
(ظهیر فاریابی ۳۶۸)
در تن تب تیز کارگر شد تابش به ره دماغ بر شد
(لیلی و مجنون ۲۳۴)

تَناسُل

تولید نسل.

سهم تو ز اعدای تو ببرید تناسل کاندیشه جان قاطع هر شهوت و باه است
(سوزنی ۳۹)
ور مزاج گوهران را از تناسل بازداشت طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده‌اند
(خاقانی ۱۰۷)
ور پرتو تیغ تو بر اصلاص بتابد تا حشر ز ارحام شود قطع تناسل
(قآنی ۵۱۶)
اگرچه گوشت آن ضعیف بیچاره که عصفور است، ماده شهوت و مدد قوت تناسل
نهاده‌اند، از برای قضای یک شهوت، خون ایشان در گردن گرفتن و تشنیع و نفیر
لسان‌العصافیر در دیوان عرض شنیدن، روا ندارد.
(مرزبان‌نامه ۵۳۸)

تَنَدُرُسْتُ

«تنی بود قابل مرصحت را و موصوف بود به حالی کان حال را صحت خوانند و آن، آن
بود که مزاج اندامهای مفردة وی، مزاجی بود معتدل و هیئت اندامهای مرکبه وی، هیئتی

بود راست و همه تن وی پیوسته بود» (هدایه/۱۱۴).

دشمنان تو همه بیمار و بنده تن درست دورتر باید ز بیمار آنکه او بیمار نیست
(ناصر خسرو ۵۲/۱۴۷)
و گر حدیث کنم تندرست را چه خبر که اندرون جراح رسیده گان چون است؟
(سعدی ۴۴۳)
داروی درد خود مطلب از کسی که نیست یک تن درست در همه دارالدّوای خاک
(سیف فرغانی ۱۳۸/۱)
درویشی، پیری جوانان است و بیماری تندرستان.
(مرزبان نامه ۳۵۵)

تندرستی

«تندرستی مطلق آن است که مزاج و ترکیب اندامهای بسیط و مرکب بر هیئتی باشد که افعال اندامها همه تمام باشد و بی آفت. اعنی مزاج اندامهای بسیط معتدل باشد، اعتدال خاصه که هر یک را باید و اشکال اندامهای مرکب اندر کمیت و کیفیت بر هیئتی باشد که منفعت و فعل هر یک بی مضرت و بی آفت باشد» (غراض/۷۰). «روفس تندرستی را بدین گونه تعریف کرده: اعتدال نخستین اسطقسّاتی که بدن از آنها ترکیب یافته است یعنی گرم و سرد و تر و خشک» (بستان/۷۳). «صحت عبارت است از یکی از حالهای بدن که با آن افعال جاری بر مجرای طبیعی خود انجام می گیرد مانند صحت چشم که با آن عمل دیدن به طبیعی انجام می گیرد» (مفتاح/۲۹۰).

ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست درست گرددت این چون پیری از بیمار
(سنایی ۱۰۷۳)
تندرستی و ایمنی و کفاف این سه مایه است و آن دگر همه لاف
(هفت پیکر ۱۴۹)

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش

بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی
(حافظ ۳۰۲)

تنقیه

← حقنه.

- ای دل به عون مسهل سقمونیای صبر وقت است اگر به تنقیه کوشی ز امتلا
(انوری ۵۱۲/۲)
- لیک تا آب از قذی خالی شدن تنقیه شرط است در جوی بدن
(مثنوی ۱۸۰/۵)
- سَبَّحَ لَّهِ هَسْتَ اَشْتَابِشَان تَنْقِیَةُ تَنْ مِی کَنْدَنْ اَز بَهرِ جَان
(مثنوی ۲۴۵/۵)

تَنگی نَفَس

ضیق النّفس ← ضیق النّفس.

- خوش دل ترم تا چون جرس دارم به افغان دسترس
- ترسم که از تنگی نفس کارم ز افغان بگذرد
(مجیر ییلقانی ۲۱۸)
- از دهان تو چون نفس نزنم مر مرا بیم تنگی نفس است
(امیر خسرو ۱۲۰)
- در صَحّت مزاج از عوارض بیماری و در فراخی مجالِ عمر از تنگی نفس بازپسین
یاد دارد.
- (مرزبان نامه ۱۴۱-۱۴۲)

توأم

توأمان ← توأمان.

- بطن و فرج توأمانند یعنی دو فرزند یک شکم‌اند.
(سعدی ۱۶۷)

توأمان

- دوقلو. «ابوعلی سینا در شفا آورده که پنج فرزند در حمل آورده‌اند و همچنین منقول است که بیست فرزند به پنج حمل آورده‌اند و مانده است... و همچنین منقول است که اگر زنی، پسری و دختری بیاورد، غالب آن باشد که خود و فرزندان نماند و اگر دو دختر یا دو پسر بیاورد، غالب آن که بماند» (تشریح بدن انسان/ ۱۸۹).

توأمان اند ملک و دین باهم شمع همزاد انگین باشد
(سیف فرغانی ۱۷۴/۱)

در کنار مرحمت می‌پرورد لطف به ناز ملک و دین را کز ازل هستند با هم توأمان
(سلمان ساوجی ۲۸۴)

بذل با طبع تو گویا زاده‌اند از یک شکم جود با دست تو مانا آمدستی توأمان
(قآنی ۶۶۲)

آن عقد اخوت که در ازل بسته بودند، با تفویض این وزارت از مشیمه مشیت
قدرت توأمان آمد.

(مرزبان‌نامه ۵۴۱)

توتیا

«توتیا از گونه گونه است و بهترینش طباشیری است، پس زنگاری، پس خراسانی، پس کرمانی و این همه معدنی است و همه سرد و خشک است؛ ریشهای سرطانی را سود کند و هر ریشی زشت را نیز و خشک گرداند بی‌سوزندگی و ریش چشم را منفعت کند... و چشم را قوی گرداند و بصر تیز کند و دمعه بچیند و تاریکی از چشم ببرد» (/انبیه/ ۸۲).

«توتیا معرب از دودهای فارسی است و به یونانی ثمقولس نامند و آن معدنی و انابیی می‌باشد و معدنی سه قسم است: یکی سفیدپوست شبیه تخم شترمرغ و بر او چیزی مثل نمک، ظاهر و بهترین اقسام و یکی زرد و یکی کبود و شفاف و او غلیظ‌تر از همه است و مشهور به توتیای هندی» (تحفه/ ۶۵).

مر چشم خرد را ز علم بهتر ای پور پدر، هیچ توتیا نیست
(ناصر خسرو ۲۹/۵۱)

در چشم عقل خاک درت عین توتیاست
و اندر مذاق جان سخت محض شکر است
(ظہیر فاریابی ۳۲)

نور جهان از قدم اولیاست جان نظر در جسد توتیاست
(خمسه امیر خسرو ۶۶)

ابوبصیر از توتیای قلمش بصیرت جوید.
(دره نادره ۸۶)

تَهْوَع

تاسه ← تاسه.

طعامی که معده از هضم و قبول آن امتناع نمود و به غشيان و تهوع کشید، از رنج او خلاص صورت نبندد مگر به قذف.

(کلیله و دمنه ۹۸)

تُهِيْگاه

لگن خاصره. «از روی چپ و روی راست بر استخوان پهناگاه بر دو استخوان است، به پارسی نام وی استخوان تهیگاه و به تازی عظامالخاصره» (مه/یه/۴۵).

بکافد تهیگاه سرو سهی نباشد مرا و راز درد آگهی

(شاهنامه ۲۳۸/۱)

دی کمر بستی و در وی بسته شد مویی ز جعد

بی میان بودی تهیگاهت میانی یافت نو

(امیر خسرو ۴۹۲)

گر خورد از دست تو صد زخم بر پهلوی و پشت

به که پر سازی تهیگاه خود از بریان او

(بهارستان ۹۹)

«ث»

ثَفَنَاتِ زَانُو

آنچه از دست و پای چهارپایان و آدمی با زمین اصطکاک پیدا می کند (لسان العرب).
همه را بر ثفنات زانو بر هم پیچید.

(مرزبان نامه ۴۴۹)

ثَنایا

«دندانها، سی و دو است... از این جمله، چهار دندان پیشین است: دو زیر و دو زیر، آن را به تازی ثنایا گویند» (ذخیره/۱۸).

دندانم ار به سنگ غرامت شکسته اند وقت ثنای خواجه ثنایا برآورم
(خاقانی ۲۴۷)

بخت جوان نسازد با عجز کودکی چون صبح شیرخواره ثنایا برآورم
(حزین ۵۵۹)

حمد و ثنایی که روایح ذکر آن چون ثنایای صبح بر نکهت دهان گل خنده زند.
(مرزبان نامه ۳)

«ج»

جارحه

جمع آن جوارح. به اعضا و عوامل بدن همچون دست و پا اطلاق می شود (لسان العرب).
صانع بی آلت و بی جارحه واهب این هدیه های رابحه
(مثنوی ۲۳۰/۱)
اولی تر مرا که از نظر بی جارحه خداوند شرم دارم.
(جوامع الحکایات، ق ۶/۲-۷)

جالینوس

طیب، عالم تشریح، فیلسوف و بزرگ ترین طبّای ایام قدیم پس از بقراط در سالهای ۱۲۹ تا ۱۹۹ بعد از میلاد می زیست. اهمیت جالینوس در تدوین و تنظیم اطلاعات علمی و عملی یونانیان در طب و کوشش در استوار کردن این علم بر مبانی تجربی است (دائرة المعارف فارسی).

و گر خود علم جالینوس دانی چو مرگ آمد به جالینوس مانی
(خسرو و شیرین ۴۱۶)
چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت او
دستم بهل دل را بین رنجم برون قاعده ست
(کلیات شمس ۱۹۴/۱)
صد هزاران طبّ جالینوس بود پیش عیسی و دمش افسوس بود
(مثنوی ۳۳/۱)

جان آفزا مفرح.

عاشق دور الستم خورده در دور الست
درد غم پرورد درد از جام جان افزای عشق
(سلمان ساوجی ۴۵۲)

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه‌ای بود از زلال جام جان افزای تو
(حافظ ۲۸۳)

ز جام وصل از آن قطره‌ها که جان‌افزا است
به کام جان تو خواهد چکید حاضر باش
(کمال خجندی ۲۲۳)

جان‌دارو

نوشدارو ← نوشدارو.

ساخته جان‌دارویی از پی دلها به نطق
آینه کاینات مفتی صاحبقران
(مجیر بیلقانی ۱۶۵)

ز داروخانه لطفش چو جاندارو نمی‌یابم
بسازم با غم و دردش بنالم زار، چتوان کرد؟
(عراقی ۱۱۸)

باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد
جان‌دارویی که غم ببرد درده ای صبی
(حافظ ۲۹۸)

جبر

مجبری. «بستن استخوانها که شکسته شود از اندامهای مردم» (فخیر/ ۶۰۷).

جبر چه بود بستن اشکسته را
یا پیوستن رگی بگسسته را
(مثنوی ۶۷/۱)

دوای خسته و جبر شکسته کس نکند
مگر کسی که یقینش بود به روز یقین
(سعدی ۷۴۴)

جبر مکاسر آن به دست جباران کامگار و اکاسره روزگار نتواند کرد.
(مرزبان‌نامه ۴۱۱)

جبر این کسر که به دل من رسید و قصاص این جرح که به خاطر من پیوست الا به
دست یاری قدرت او دست ندهد.
(مرزبان‌نامه ۳۹۸-۳۹۹)

جَبْهه

«آنچه به پیش سر افتاده، آن را جبهه گویند» (تشریح بدن انسان/ ۵۷).

شاه چون خورد ساغری دو سه می از گل جبهتش برآمد خوی
(هفت پیکر ۱۲۴)

جای حرف از لب عرق از جبهه می ریزم به خاک
شرمساری فارغ از عذر گناهم کرده است
(صائب ۵۷۲)

گاه گاهی گریه منع انفعالم می کند
جبهه کم دارد عرق روزی که مژگانم تر است
(بیدل ۲۱۷)

جَبین

پیشانی ← پیشانی.

دیدش سر و تن ز سنگ خسته چهره ورم و جبین شکسته
(خمسه امیر خسرو ۱۸۷)
ز بَاس تیغ زمرّد لباس خونریز علامت یرقان در جبین کاهرباست
(سلمان ساوجی ۱۸۱)

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو
(حافظ ۲۸۵)

جُذام

«هرگاه که لختی سودا در یک عضو گرد آید، اندر آن عضو، علّت سودایی توگلد کند و هرگاه که خلط سودایی اندر همه تن پراکنده شود و بسیار گردد، جذام توگلد کند... و همچنان که سرطان، جذام یک عضو است، جذام سرطان همه تن است» (اغراض/ ۸۲۴).
«بیماری است که نخست موی بیفتد و آنگاه کرانه‌های اندام، افتادن گیرد بیش بیش تا بیمار بمیرد» (تنویر/ ۴۴).

آن که بنهاده اند حدّ جذام استحالت ز جوهر دم خام

- فیعیل المرار فی الاعضا شده مستولی بدن همه جا
(حدیقه ۶۹۶)
- تا که ترنج را خزان شکل جذام داد بر
- در یرقان شده ست از همچو ترنج ز اصفری
(خاقانی ۴۲۹)
- بسته بود پنجه اهل جذام گرچه بریزد نگشاید تمام
(خمسۀ امیر خسرو ۹۰)

جراح

دستکار ← دستکار.

- جراح راست دارو حسن یوسف دوا جستن ز هر جراح تا کی
(کلیات شمس ۲۵/۶)
- درشتی و نرمی به هم در به است چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
(سعدی ۲۱۴)
- گفتم او را که ای طبیب جان تویی جراح دل
- مرهم وصلی بنه بر خسته هجران خویش
(سیف فرغانی ۱۶۱/۳)

جراحت

- «اگر [تفرّق اتصال] بر گوشت افتد و تازه بود جراحت گویند» (هله/یه ۱۹۲).
- با جراحت چون بهایم ساز در بی مرهمی کز جهان مردمی مرهم نخواهی یافتن
(خاقانی ۳۶۰)
- درد که در تن ز جراحت بود رفتن خون موجب راحت بود
(خمسۀ امیر خسرو ۱۳۱)
- غالب ز کلک تست که یابم همی به دهر مشکى که بر جراحت بند غم افکنم
(غالب دهلوی ۲۹۸)
- غم هجران مانند جراحتی است که چون روی به صحت نهد، زخمی دیگر بر آن
آید و هر دو درد به هم پیوند و بیش، امید شفا باقی نماند.
- (کلیله و دمنه ۱۸۸)

مشتی نمک به دیگشان آنگه رسد که خرواری بر جراحت درویشان افشانند.
(مرزبان‌نامه ۱۵۶)

جَراحیّتْ‌انگیز

آنچه موجب جراحت می‌شود.

دید از قلم جراحت‌انگیز در دوده سرشته آتش تیز
(خمسه امیر خسرو ۱۹۲)

جَراحیّتْ‌رسیده

کسی که دچار زخم و جراحت شده است، مجروح.

و گر حدیث کنم تندرست را چه خبر که اندرون جراحت‌رسیدگان چون است؟
(سعدی ۴۴۳)

شکفته چون شوم از بوستان که لاله و گل به سینه‌های جراحت‌رسیده می‌ماند
(صائب ۱۸۷۶)

جَراد

«جراد را به پارسی ملخ گویند و او گرم و خشک است، زخم کزدم را سود کند چون خشک کرده بخورند و چون بسوزند بواسیر و عُسر البول را سود دارد» (ابنیه ۱۰۰-۱۰۱).

و یا اندر تموزی مه بیارد جراد منتشر بر بام و برزن
(منوچهری ۸۷)

اگر کشتی عزّ و جاه جز بار تو برگیرد همه الواح معقودش جراد منتشر بادا
(انوری ۵۱۵/۲)

به طبل نافه مستسقیان به خورد جراد به نای روده قولنجیان به پشک ذباب
(خاقانی ۵۴)

جَرَب

مرض خارش. «جرب، اگر از خون غلیظ و عفن تولّد کند که به رگها اندر گرد آمده باشد و طبیعت، آن را به ظاهر دفع می‌کند. علاج: فصد و استفراغ به مطبوع شاهتره و خرمای

هندو و اقراص بنفشه و اطریفل کوچک با شاهتره و سناء مگی، سرشته به کار داشتن»
(اغراض/۸۱۸).

گرد جیش تو بشد بر همه اعضاش نشست
تا که اجرب شد و آنک همه سالش جرب است
(انوری ۵۱/۱)

شغل هوس خواجه مگر گم شود از مرگ
این حکّه هنگامه حرص است جرب نیست
(بیدل ۱۸۹)

از بی طاقتی جراب کوهان بنهاد و جرب برآورده.
(مرزبان‌نامه ۳۸۰)

جریح

زخمی، مجروح.
جریح تیغ غمت را حیات درد دل آمد
که عشق راحت جانش به مرگ کرد حوالت
(سیف فرغانی ۱۹۲/۲)
داند دل جریح که گاه نگه تو را در نوک مژه تعبیه صد نیستی بود
(قاآنی ۲۰۷)
شجاع نیست مگر عاشقی که جان بخشد شود صحیح که گردد به تیغ عشق جریح
(فیض کاشانی ۱۴۹)
سلطان شیطان قریحه، قریح و جریح با زخم و شمار بی‌شمار مخزول و مخذول
خاذل شد.
(درّه نادره ۵۸۵)

جگر

«عضوی است، کیلوس را از معده به قوّت مُصاصّه به طبع خویش کشد و آلت او اندرین
کارها رگهای ماساریقی است که از جانب مُقعرّ او رسته است و آن موضع را که رگها از
وی رسته است، باب گویند و اندرین رگها قوّتی است مانند قوّت جگر» (اغراض/۵۱).

«همچنان که دل محل قوت حیوانی است و دماغ محل قوت نفسانی است، جگر محل قوت طبیعی است و غذا دادن اندامها و پرورش تن، فعل و خاصیت اوست» (اغراض/۶۵۹).

در یرقان شد چو شمع دیده نرگس به باغ تا جگر آب و خاک یافت ز گرمی نشان
(مجیر بیلقانی ۱۷۰)

خون گشاد از دل و شد در جگر سده بیست

این ببندید به جهد آن به اثر بگشاید
(خاقانی ۱۵۹)

چاشنی بحر جگر خون کند چشمه خور تشنگی افزون کند
(خمسه امیر خسرو ۲۷)

جگر بند

مجموع جگر و شش و دل را گویند خواه از انسان باشد و خواه از حیوانات دیگر (برهان).

زبان بزرگان پر از پند بود تهمتن به درد از جگر بند بود
(شاهنامه ۲/۲۴۵)

از جگر بندان خود گشتم جدا با درد دل کرد تیمار جگر بندان جگر خواری مرا
(سوزنی ۷)

یا به تشویش و غصه راضی باش یا جگر بند پیش زاغ بنه
(سعدی ۵۱)

جلاب

معرب گلاب. «از جمله اشربه است که جهت تقویت قلب و رفع خفقان و توحش و مالیخولیا و امثال اینها ترتیب می دهند و با عرقهای مناسبه می آشامند» (منحزن/۳۰۸-۳۰۹).

اندر این ره ز شعر حجت جوی چو شوی تشنه با جلاب گلاب
(ناصر خسرو ۱۳/۴۸)

نماز و عشق بتان راست کی بود با هم مکن چنین که نکو نیست سر که در جلاب
(قوامی ۹۰)

غم لعل بتان خوردم دلم خون شد چه دانستم

که آن جلاب بی این چاشنی شیرین نمی آید
(فتاحی ۵۲)

جماع

«جماع نوعی است از استفراغهای طبیعی و از جمله اسباب السّته است و هرگاه که به وقت حاجت اتفاق افتد، مردم سبکی و نشاط یابد و اندیشه‌های بد و وسواس و قوّت عشق بدان زایل شود و اگر این استفراغ نیفتد، در تن گرانی پدید آید و باشد که منی اندر جای خویش گرم شود و بسوزد و بخار آن به دماغ برآید و بدان، تبها توکد کند و مالیخولیا و خیرگی چشم و طپیدن دل و سرگشتن پدید آید» (اغراض/ ۲۳۶-۲۳۷).

جامع هفت چیز در یک روز عجب است از نمیرد آن دابه
سیر بریان و جوز و ماهی و ماست تخم مرغ و جماع و گرمابه

(سعدی ۸۳۵)

جُمجمه

«جُمجمه عبارت است از استخوان سر و آن را به جهت شباهت، قحف (کاسه) گویند» (مفتاح/ ۲۶۸).

گر چه هنوز از غریو لشکر خصمت جُمجمه کوه پر صدای انین است

(انوری ۸۸/۱)

همین ز جُمجمه اقبال کرده حکمش را کشیده از خط فرمان او کدام سر است

(فضولی ۱۲۷)

جُمجمه مراکب در جُمجمه کوهسار افکنده.

(مرزبان‌نامه ۷۳)

جَنان

دل، قلب.

ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من

چون برود که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم

(سعدی ۵۶۱)

تا زبان چون جوارح و ارکان استعاذت کند به وفق جنان

(هفت‌اورنگ ۷۹)

گلبن این مدّعا در خُلد خُلد و جَنان جَنان چنان غنچه گشا شد...

(درّه نادره ۴۳)

جُنُون

دیوانگی ← دیوانگی.

وز چهل و جنون خویش بنهاد بر تارک نرگس، افسر جم
(ناصر خسرو ۱۱/۶۷)

گر ندیدی دیو را خود را بین بی جنون نبود کبودی بر جبین
(مثنوی ۲۰۲/۱)

چه در دیگر حالات، مثلاً سکر و جنون هیچ حرکت و سکون از فعل و اختیار خالی
نباشد.

(مرزبان‌نامه ۱۹۶)

چرخ فیروزه گون به جنون دوری مبتلا گردید.

(دره نادره ۴۵۰)

جَنین

«سبب باز ایستادن حیض اندر مدت آبستنی آن است که آنچه به حیض خواهد پالود، از جهت پروردن نطفه به کار آید... نطفه اندر کمابیش چهل روز، جنین گردد و بچه را که اندر شکم مادر باشد به تازی جنین گویند. اما آنچه زودتر جنین گردد، اندر سی و پنج روز باشد و آنچه دیرتر، اندر چهل و پنج روز؛ آنچه اندر سی و پنج روز جنین گردد، از پس هفتاد روز بجنبد و آنچه اندر چهل و پنج روز جنین گردد، از پس نود روز جنبد. علی‌الجمله هرگاه که مدت آن روزگار که اندر وی جنین گردد، مضاعف شود، جنیندن آغاز کند و هرگاه که مدت جنیندن سه بار گردد وقت زادن باشد» (اغراض/ ۱۴۹-۱۵۰).

آثار نعمت تونه هم‌داستان بود

کاندر جوار تو پس از این خون خورد جنین
(عثمان مختاری ۴۴۷)

دهان بیسته‌ام از راز چون جنین غم

که کودکان به شکم در غذا خورند از ناف
(کلیات شمس ۱۳۱/۳)

حدیث نطق تو هر جا در اهتزاز آید جنین مسیح شود در مشیمه جُلی را
(حزین ۵۸۹)

بدانید آن غلام که در کشتی نشست، آن کودک جنین است که از مبدأ تکوین
نطفه به تلوین حالات، نه ماه در اطوار خلقت می گردد.

(مرزبان نامه ۸۲)

جنین آفکندن

افگانه ← افگانه.

شعر ناگفتن به از شعری که گویی نادرست

بچه نازادن به از شش ماهه بفکندن جنین

(منوچهری ۸۰)

جو

«جو... شوینده است و غذا کم از گندم دهد و بادناک باشد و نان جوین از معده و روده ها
زودتر برون شود، بدین سبب، طبع را نرم کند» (ذخیره/۱۳۱).

هر که غزنین دیده باشد در سپاهان چون بود

هر که نان میده بیند چون خورد نان جوین

(فرخی ۳۰۰)

یک به یک و می شناسم خلق را همچو گندم من ز جو در آسیا

(مثنوی ۲۱۶/۱)

نان جو خور در بهشت جاودان پاینده باش

کز بهشت از خوردن گندم شده است آدم جدا

(صائب ۶)

چون تو را در نان جوین حلاوتی هست که یاد نان گندمین نمی کنی.

(فیه مافیه ۲۲۶)

جو آب

آب جو، ماء الشعیر.

حاجت به جو آب است و جوم نیست ولکن

دل هست بنفشه صفت و اشک جو عناب

(خاقانی ۵۷)

سرسام جهل دارند این خرجه‌لتان وز مطبخ مسیح نیاید جوآبشان
(خاقانی ۳۲۹)
مضرت یرقان را جوآب اگر چه دواست ز روی نسخه بقراط و دفتر لقمان
(محتشم ۵۹۹)

جَوَارِح

جمع جارحه ← جارحه.

بصر در سر و رای و فکر و تمیز جوارح به دل، دل به دانش عزیز
(سعدی ۳۶۷)
سر را در تحصیل اغراض خویش سلامت و صحت جوارح شرط است.
(مرزبان‌نامه ۴۵)
شکارافکنان نیکو جوارح با جوارح شکاری در مدرجه و مدارج دشت....
(درّه نادره ۵۳۵)

جُوارِش

«جوارش معرب از گوارش فارسی است به معنی گوارنده، از اختراعات حکمای فرس است و او، عبارت است از تراکیبی که مقوی معده و محلل ریاح و مصلح اغذیه باشد و بعد از سرشتن ادویه با شکر و امثال آن در صحنی پهن کرده، پاره پاره کنند و مدتی جهت مزاج او منظور نیست» (تحفه ۳۰۳).

برای رنج دل و عیش بدگوarm ساخت جوارشی ز تحیت مفرّحی ز ثنا
(خاقانی ۳۰)
شاهدان از پی نقل دل و جان از خط و لب بس جوارش که ز عود و شکر آمیخته‌اند
(خاقانی ۱۱۶)
بر عیش بدگوarm اگر گلشکر دهند
شعرش جوارشی است که به زآن شناسمش
(خاقانی ۸۹۵)

جَوَاهِرُ سُرْمِه

کحل الجواهر ← کحل الجواهر.

داغ ما را سوده الماس آب و رنگ داد
زین جواهر سرمه چشم کور روشن می شود
(صائب ۱۳۲۷)

سواد خامه من صرف این غافل نهادان شد

جواهر سرمه ای در چشم این تصویرها کردم
(حزین ۳۶۸)

کمند گردن شیران رم جولان شببیزش
جواهر سرمه چشم غزالان گرد میدانش
(غالب دهلوی ۲۶۰)

جوشیدن سر

احساس سوزش در مغز سر.

ز جوشیدن سر به سرسام تیز
جهان کرده از روشنایی گریز
(شرفنامه ۱۲۷)

جوع

گرسنگی ← گرسنگی.

اگر از جوع گردی نیم مرده
برای تکیه کردن نیم گرده
(اسرارنامه ۱۶۱)

جوع خود سلطان داروهاست هین
جوع در جان نه چنین خوارش مبین
(مثنوی ۱۸۱/۵)

جوع است و عزلت و سهر و صمت چار رکن

زین چار رکن قصر ولایت قوی بناست
(جامی ۸۲/۱)

جوع البقر

«این علت را - جوع البقر را - از بهر آنکه گویند که گاو را این علت بسیار افتد»
(حقّی/ ۱۷۶). «جوع البقری نیز مانده این بود که از یک روی بخورد و از دیگر روی شکم
فروود آید چنانکه گاو را بود که از یک روی بخورد و از دیگر روی سرگین فکند»
(هله/ یه/ ۳۷۰).

از عشق آن سلطان من و آن دارو و درمان من

کی سیر گردد جان من؟ در جان من جوع البقر
(کلیات شمس ۲/۲۶۸)

اندر افتادند در لوت آن نفر قحط دیده مرده از جوع البقر
(مثنوی ۴/۱۷۵)

آن که از جوع البقر او می طپید همچو مریم میوه جنت بدید
(مثنوی ۵/۱۹)

جوع کلب، جوع الکلب

«دارنده این بیماری مانند سگان می شوند در اینکه هر چه غذاهای فراوان و متنوع بخورند، سیر نمی شوند و این بیماری در حال تندرستی و اشتها عارض می گردد» (مفتاح/۲۸۹). «از افراط شهوت... بعضی را شهوة الکلبی خوانند و از بهر این، چنین خوانند که سگ بسیار خورد و قی کند و باز از پس قی دیگر بار آرزوی طعام کند» (هله/یه/۳۷۰). «علاج آن، فصد باسلیق و اسلیم باشد» (حققی/۱۷۵). «گرسنگی است از اندازه بیرون که هیچ سیر نشود از آن» (تنویر/۴۱).

معهده ای دارد که سیری را درو امید نیست در علاج جوع کلبی کوه اگر معجون کنند
(انوری ۲/۶۲۵)

خاکساری را چو آتش طالع و چون مار بخت

داده جوع الکلب و در خوان قحط نان انگيخته
(خاقانی ۳۹۶)

دیدمت در جوع کلب و بی نوا می شتاییدم که آیی تا دوا
(مثنوی ۵/۱۶۸)

جونه

بویدان (نصاب الصبیان). عطردان، جمع جون (منتهی الادب).

کمال قدرت او دان که ناف آهو را ز چند قطره خون کرد جونه عطار
(کمال الدین اسماعیل ۱۲۵)

«چ»

چار اَرکان

← ارکان.

هشت خلد از هفت چرخ و شش جهت از پنج حس

چار ارکان از سه ارواح و دو کون از یک خدا

(خاقانی ۲)

جانم چو ذره در هوا چون شد ز هر ثقلی جدا

بی تو چرا باشد، چرا؟ ای اصل چار ارکان من

(کلیات شمس ۹۵/۴)

تا بد و نیک جهان را پنج حس و شش جهت

از نه آباء و سه روح و چار ارکان یافته

(سلمان ساوجی ۳۰۵)

چار مادر

چهار ارکان ← ارکان.

از چار مادر برترم وز هفت آبا نیز هم

من گوهر کانی بدم کاینجا به دیدار آمدم

(کلیات شمس ۱۷۹/۳)

خرابی می شود ورنه به عون عدل دین دارت

شریعت چار مادر را جدا کردی ز هشت آبا

(سلمان ساوجی ۱۳۷)

چار نفس

چهار نفس عبارت اند از: نفس ناطقه، نفس نامیه، نفس غضبیه و نفس شهوانیه.

چار نفس و چار طبع و پنج حس و شش جهت

هفت سلطان با ده و دو جمله با هم دشمن است

(سنایی ۸۴)

به چار نفس و سه روح و دو صحن و یک فطرت

به یک رقیب و دو فرع و سه نوع و چار اسباب

(خاقانی ۵۲)

چربی شیر

«شیر گاو، گرم تر است از بهر آنکه روغن او بیشتر است، شیر گوسپند، سردتر است از بهر آنکه پنیر در وی بیشتر است، شیر بز میان این و آن است... شیر اسب همچون شیر بز است از بهر آنکه ریاضت بیشتر یابد و شیر او اندر کم روغنی همچون شیر اشتر است» (اغراض/ ۲۷۵).

لاف ز پرمغز مجوی ای دلیر بادشکن باشد چربی شیر

(خمسه امیر خسرو ۹۵)

چشم

«چشم، آلت دیدار است و محسوس وی نار است اعنی روشنایی آفتاب یا چراغ و گوشه‌ای گفتند که محسوس چشم، الوان است و اشکال ولکن متمم فعل وی ضوء است اعنی روشنایی و این چشم را اجزاست، بعضی از این اجزا آلت بصرند و بعضی خادم این آلت اند» (هدهایه/ ۷۵). «چشم عضوی است مرکب از طبقاتها و رطوبتها و عضله‌ها و عصبها و غشاها و رگهای اجوف و شریانها و ترتیب هر یک چنان است که نخست سه طبقه اندر سُکره چشم گسترده شده است. نخستین را که مِماس استخوان است الطَّبَقَةُ الصَّلْبِيَّةُ گویند، دوم را مَشیمیّه، سوم را شبکیّه و سه رطوبت اندر میان این سه طبقه نهاده است، نخست رُجَاجِيّه، دوم جَلِیدِیّه و سوم بَیضِیّه» (اغراض/ ۴۰).

در چشم من بین که ز بهر سریر اوست این عاج و آبنوس که در هم بساختم

(مجیر یلقانی ۱۳۸)

تاب نور او ندارد چشم عقل تیزبین طاقت خورشید نارد چشم خفاش ضریر

(عراقی ۱۲)

نرگس اگر بر کند به چشم خوست چشم باد صبا چشمه‌اش را به در آرد
(سلمان ساوجی ۲۰۲)

چشم‌مارو

چیزی که به جهت دفع چشم‌زخم و چشم بد بسازند اعم از آنکه برای آدمی یا حیوانات دیگر یا کشتزار و باغ و خانه و سرای و امثال آن باشد (برهان).

هست خورشید رخت زیر نقاب جمله ذرات چشم‌ماروی تو
(عطار ۴۶۷)

کنند از حيله چشم‌ماروی آغاز که چشم‌ماروی دارد چشم بد باز
(اسرارنامه ۹۸)

بحر دست تو بهر چشم‌مارو شاید ار بر کشد هزار چو نیل
(کمال‌الدین اسماعیل ۴۸۳)

چشم بد

«بدان که مثل چشم بد چون سمی است لطیف، ساری، از چشم بد آید و کس نبیند و بر آدمی آید بی صدمه و بی ضربتی و یا هلاک کند» (عجایب‌المخلوقات/۳۸۸).

چو اندر دیده دشمن هنرهای تو نغز آید ز بهر چشم بد به گرد سر بگردانش
(عثمان مختاری ۲۴۶)

من شکسته دل خسته جان غم‌گینم که همچو چشم بد از حضرت تو هستم دور
(مجیر بیلقانی ۳۱۲)

مهره‌ای ازرق آورید به دست وز پی چشم بد در ایشان بست
(هفت‌پیکر ۲۴۱)

چشم‌پریدن

چشم جستن ← چشم جستن.

ما را فلک از دیده همی خواست جدا کرد بر خیره نبود آن دو سه شب چشم‌پریدن
(سنایی ۹۶۹)

آگاهی ما در گرو بی خبری نیست خواب از سر ما می‌پرد از چشم‌پریدن
(صائب ۳۱۱۹)

چشم جستن

«هرگاه که اندر چشم و روی، اختلاج بسیار افتد، بیم آن باشد که لقوه خواهد بود»
(ذخیره/۲۰۸).

کنونم می جهد چشم گهربار چه خواهم دید بسم الله دگربار
(خسرو و شیرین ۱۹۷)

جستن چشم راست از شادی خبرت گوید و ز آزادی
جستن چشم چپ نشان جفا یا سخنهای دشمنان ز قفا
(اوحدی ۵۲۱)

چشم حلقه تهی

چشمی که کره آن از حلقه خارج شده است.

پری سندان ز پسندیدگی است حلقه تهی چشم ز بی دیدگی است
(خمسه امیرخسرو ۷۳)

چشمخانه

کاسه چشم. «همه نوعهای نمک، خاصه نمک اندرانی، بن دندانها را سخت کند، با روغن زیت ضما د کنند، کبودی که اندر چشمخانه پدید آید از زخم و غیر آن ببرد»
(ذخیره/۱۸۵). جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر می کرد.

(سعدی ۳۸)

چشم خلیدن

چشم درد ← درد چشم.

چشمی است ترا در دل و آن نیز به درد است

پس چیست غم تو به جز آن چشم خلیدن؟
(کلیات شمس ۱۶۱/۴)

چشم‌درد

درد چشم.

تو را چشم‌درد است و من آفتابم ازیرا ز من رخ پُر آژنگ و چینی
(ناصر خسرو ۳۰/۸)

من به گرد تو خود نیارم گشت زانکه من چشم‌دردم و تو ضوی
(سنایی ۷۱۶)

چشم‌دردی داشت بستان کز سر پستان ابر شیر بر اطراف چشم بوستان افشاندہ اند
(خاقانی ۱۰۸)

مردکی را چشم‌درد خاست.

(سعدی ۱۶۰)

چشم‌زخم

← چشم بد.

صد کار بوده بر هم غم را ز ناتمامی چشمت به چشم‌زخمی هر صد تمام کرده
(مجیر بیلقانی ۲۳۸)

بر وی ز چشم‌زخم بترسم که بر فحول

زخمی است از زمانه که کم گشت مرهمش
(مجیر بیلقانی ۳۱۵)

چشم منست واسطه چشم‌زخم من بال عقاب شد سبب آفت عقاب
(سلمان ساوجی ۱۴۸)

طاق ابروی این دولت را چشم‌زخمی از زلزال حوادث دررسد.

(مرزبان‌نامه ۳۵۶)

چشم سفید

چشمی که سیاهی آن تبدیل به سفیدی شده است. «سپیده: سبب آن، قرحه یا بشره باشد و بسیار باشد که پس از صداع صعب، سپیده بر چشم پدید آید... شیاف اخضر و ذرور مشکین و ذرور معسل اندر این باب قوی است (اغراض/۵۳۴).

دارد ز کام هر که ز چشم سفید خویش بی‌پرده بوی پیرهن یار نشنود
(صائب ۲۰۷۰)

تَحیّر نسخه‌ها شسته است در چشم سفید من

همین یک صفحه دارد جزو استعداد قربانی
(بیدل ۱۱۶۵)

گرد کرشمه از کف نعلین خویش ریز این توتیا به چشم سفید رکاب کش
(حزین ۶۲۹)

چندن

صندل ← صندل.

به سقفش اندر عود سپید و چندن سرخ به خاکش اندر مشک سیاه و عنبر تر
(فرخی ۱۲۹)

عنان بر گردن سرخش فکنده چو دو مار سیه بر شاخ چندن
(منوچهری ۸۶)

گرت تب آید یکی ز بیم حرارت جُستن گیری گلاب و شگر و چندن
(ناصر خسرو ۳۴/۷۸)

چنگاله

چنگک یا قلابی که چشم‌پزشکان در بیماری خون‌آلوده شدن رگهای چشم و ناخن به کار می‌بردند (نهاية الرتبة ۹۸).

سبلهای کُهن را غم بی‌سر و بن را ز رگهایش و ز پیه‌اش به چنگاله کشیدیم
(کلّیات شمس ۲۲۴/۳)

چهارپهلوشدن شکم

گربه و چاق شدن.

گربه را از نعمت او شکم چهارپهلوشد.

(مرزبان‌نامه ۲۷۴)

چهار خِلط

← خلط.

خلاف نیست که اندر تن مخالف تو چهار خلط بود دشمن چهار ارکان
(مسعود سعد ۵۶۶/۱)

چهار زن

چهار ارکان ← ارکان.
ننگری کاین چهار زن هموار همی از هفت شوی چون زاید؟
(ناصر خسرو ۶/۱۰۵)

چهار طبع

طبايع ← طبایع.
روزی دهان پنج حواس و چهار طبع خوالیگران نه فلک و هفت اخترند
(ناصر خسرو ۱۶/۱۱۲)
به خدایی که از میان دو حرف هفت چرخ و چهار طبع انگیخت
(انوری ۵۲۴/۲)
تا هست چار رکن جهان بر چهار طبع وین چار صفه راست لقب خانه فنا
(سلمان ساوجی ۱۲۹)

چهار عنصر

چهار ارکان ← ارکان.
چو وقفنامه دولت قضا به نام تو بنوشت چهار عنصر و نه چرخ برزدند گواهی
(انوری ۷۵۷/۲)
اختلاف زمان برون آورد نه مزاج از چهار عنصر فرد
(اوحدی ۵۱۱)
از کشمکش چهار عنصر دایم دل خسته در عذاب است
(صائب ۱۰۹۹)
یک دم زدن بی قبول آسیب چهار عناصر و حلول آفت هشت مزاج ممکن نیست.
چه ترکیب وجود آدم و عالم را از اجزای مفردات این بسایط آفریدند، به انتقال صورت.
(مرزبان نامه ۱۳۸)

«ح»

حاشهٔ بصر

بینایی ← بینایی.

حاشهٔ بصر با آنکه در ادراک اعیان و اشیاء سلیم‌ترین حواس است، از مواقع غلط ایمن نیست.

(مرزبان‌نامه ۱۵۹)

حاشا

«حاشا نوعی است از انواع پودنه و گفته‌اند برگ سپست رومی است» (صیدنه/۸۱۷). «گرم و خشک است اندر درجهٔ سیم. وی ضعف چشم را سود کند چون از رطوبت بود چون بخورند و ربو را نیک بود و کرم را از شکم بیرون آرد و طعام بگوارد... و جگر و معده و همهٔ اندامها را پاک کند از فضول» (ابنیه/۱۰۸).

نداند طبع این حاشا ز حاشا نداند فهم آن بهمن ز بهمن

(خاقانی ۳۱۹)

حامله

آبستن، باردار ← بار گرفته.

به‌سان یکی زنگی حامله شکم کرده هنگام زادن گران

(منوچهری ۷۵)

نه ماهه حامله است به مدح تو خاطر م تدبیر مهد کن که مرا عهد زادن است

(مجیر بیلقانی ۲۹۳)

یارب چه نطفه بود نمی‌دانم کز وی زمانه حاملهٔ غم شد

(خاقانی ۷۶۰)

همچنانک زنی حامله در هر حالتی که هست در صلح و جنگ و خوردن و خفتن،
آن بچه در شکم او می‌بالد و قوّت و حواس می‌پذیرد و مادر را از آن خبر نیست.
(فیه مافیه ۱۸۷)

حَبّ

«حبوب... بر دو نوع است یکی حبوب مسهل و دویم غیر مسهل. ترکیب حبوب از اختراع
قدما و از قبیل معاجین است» (قرباذین/۹۰۵).
هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حَبّ و دوا من همگی درد شوم تا که به درمان برسم
(کَلِّیَات شمس ۱۸۵/۳)
همچو مطبوع است و حب کآن را خوری تا به دیری، شورش و رنج اندری
(مثنوی ۱۷۹/۱)

حَبْلُ الْوَرِيد

رگ گردن، از این آیه شریفه گرفته شده است: «وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ» (سوره
ق، آیه ۱۶) (و ما نزدیک‌تریم به او از رگ گردن).
ای مؤکّد در کف احباب تو حبل‌المتین ای معطل در تن اعدای تو حبل‌الورید
(معزّی ۱۵۷)
شبی در گردنت گویی بدیدم دو دست خویش چون حبل‌الوریدی
(اوحدی ۳۸۲)
از چنبر مطاوعت هر که سر بتافت حبل‌الورید گشت به گردن درش رسن
(سلمان ساوجی ۲۹۰)

حُبْلَى

آبستن، باردار ← بار گرفته.
کنار آبدان گشته به شاخ ارغوان حامل
سحاب ساجگون گشته به طفل عاجگون حبلی
(منوچهری ۱۲۴)
حدیث نطق تو هر جا در اهتزاز آید جنین مسیح شود در مشیمه حبلی را
(حزین ۵۸۹)

چون مطلق گفته‌اند: اَللَّیْلُ حُبْلَى از نتیجه‌ای که توکد کند، تفکّر و تردّد به خاطر راه‌اندادن.

(مرزبان‌نامه ۳۵۲)

حَجّام

حجامت‌گر؛ صیغه حرفت و شغل است. «حجامت ساق... نخست فرمایند تا اندر گرمابه شود و آب گرم بر ساقها ریزد و از گرمابه بیرون آید و لختی برود، پس بر کرسی نشیند و حجام سه بار شیشه بردارد و برنهد، پس بیازند» (ذخیره/۲۰۰).

زی عامه چو تو مال و ملک داری خواهی علوی باش و خواه حجام

(ناصرخسرو ۲۹/۳۲)

به نادانی چو آن حجام استاد دمی خوش می‌کشند از خون وز باد

(اسرارنامه ۱۲۶)

این تلک پسر حجامی بود و لکن لقایی و مشاهدتی و زبانی فصیح داشت و خطی نیکو بهندوی و فارسی.

(تاریخ بیهقی ۶۳۲/۲)

بر قصد فصد عرق حیات ایشان به فرمان گزاری تیغ حجام و به مبضع باضع تیز کرده.

(درّه نادره ۵۲۵)

حِجَامَت

«حجامت کودکان را و پیران را به جای فصد باشد و بر هر عضوی که حجامت کنند، آن عضو را پاک کند و با خون حجامت از گوهر روح چیزی به خرج نشود و با خون فصد، بسیار خرج شود» (اغراض/۲۳۲).

باشد از مادران ما بر ما هم حجامت نکو و هم خرما

(حدیقه ۸۵)

ز حلوا کی بود روی سلامت که حلوا در قفا دارد حجامت

(خسرونامه ۴۷)

از حجامت کودکان گریند زار که نمی‌دانند ایشان سرّ کار

(مثنوی ۳۴۷/۲)

حجامی

حجامت‌گری، حرفهٔ مرد حجام.

شاعری در منصب پیغامبری همچو حجامیست در اسکندری
(مصیبت‌نامه ۴۸)

گر کسی را عشق بدنامی بود به ز کناسی و حجامی بود
(منطق‌الطیر ۱۱۳)

حدقه

«میان طبقهٔ عنبی سولاخ است نام این سولاخ حدقه و به پارسی دیده و این سوراخها به وقت تاریکی فراخ‌تر شوند و به وقت روشنایی تنگ‌تر» (هله‌ایه/۷۶).

نشاندهٔ همچو قد و رخت هیچ سرو و گل اندر حدیقه حدقهٔ باغبان چشم
(سلمان ساوجی ۲۶۴)

اسب اعمش آن بود که روز بد بیند و علامتش آن است که حدقهٔ چشم وی سیاه بود که به سبزی زند و مادام چشم گشاده دارد چنانکه مژه بر هم نزنند.
(قابوس‌نامه ۸۹)

آن‌همه اشک حسرت که گلاب‌گر از نایزهٔ حدقهٔ گل می‌چکاند، نتیجهٔ همان یک خنده است که غنچهٔ گل سحرگاهان بر کار جهان زد.
(مرزبان‌نامه ۲۰۵)

حرارت

«بباید دانست که هرچه مردم بخورد، حال آن از دو بیرون نباشد: یا آن باشد که از حرارت تن او، از حال خویش بگردد و تن، او را از حال خویش به گرداند و اگر بگرداند به حال ناطیعی بگرداند و یا آن باشد که از حرارت تن مردم از حال خویش به نگردد و تن او را از حال خود بگرداند» (ذخیره/۱۲۷).

که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله حرارت براند ز ترکیب انسان؟
(ناصرخسرو ۱۷/۳۹)

حرارت‌های جهلی را حکیمان ز علم و پند گفته‌ستند ریوند
(ناصرخسرو ۵/۸۴)

نمی‌دانند کز بیمار عشقت حرارت باز ننشیند به سردی

(سعدی ۶۱۰)

ریواج، تسکین حرارت می‌کند و خون را صافی گرداند و جگر را تر سازد و به جای سکنجبین بایستد.

(جوامع‌الحکایات، ق ۳/۲۵۴-۲۵۵)

حرارتِ صفرا

«صفرا... پنج‌گونه بود: یک‌گونه معتدل و دو‌گونه فروتر به گرمی از معتدل و دو‌گونه گرم‌تر از معتدل» (هله/یه/۳۲).

مگر حرارت صفراست حمله‌بردن او کزو مخالف تا زنده را زده یرقان

(عنصری ۲۲۱)

دهنم از حرارت صفرا از عفونت چو کام شیر نر است

(قآنی ۱۲۱)

حرز

تمیمه ← تمیمه.

حرزی است قوی نامش کز داشتن او آزاد شود بنده و به گردد بیمار

(فرخی ۱۶۵)

اگرچه گردنم زیر گناه است دعای این دو پیرم حرز راه است

(اسرارنامه ۱۹۳)

به گردنت خم بازوی ناکسان مرصاد که حرز همت صاحب‌دلان حمایل تست

(فتاحی ۱۶)

حس

حس به وسیله نوعی دیگرگونی در عصب صورت می‌پذیرد ولی حرکت به آن است که عصب فقط فعلی را انجام دهد، از این روی است که عصب حسّی نرم‌تر و عصب فاعل یعنی حرکت سخت‌تر است (بستان ۳۳-۳۴).

بردم از نرّاد گیتی یک دو داو اندر سه زخم

گرچه از چار آخشیج و پنج حس در ششدرم
(خاقانی ۲۴۸)

زین ده حسّ و هفت عضو بگریز و سه روح

می‌پنداری که این تویی این تونه‌ای
(مختارنامه ۱۳۵)

ده حس است و هفت اندام و دگر آنچ اندر گفت ناید می‌شمر
(مثنوی ۲۲۰/۱)

حُسن مداوات

نیک‌درمانی، درمان توفیق‌آمیز.

بقایای قوای غریزی را به حسن مداوات و حیل و حکمت بر جای بدارد که اگر نه
چنین کند، هلاک بیمار لازم آید.

(مرزبان‌نامه ۱۵۲)

حُشاشه

جان دل و رمق حیات نفس، بازمانده روح در بیمار (لسان‌العرب).

حشاشه رمق ملتسست دریابش که این سعادت هر چند زودتر یابی
(کمال‌الدین اسماعیل ۳۲)

حَشیش

«گیاه خشک و شبیه به خشک‌شده و گویند مخصوص نباتی است که بر روی زمین، پهن
نبوده با ساق باشد و به حدّ ثمنش نرسد» (تحفه ۶). گیاهی است که عقل را تخدیر و خرد
را از آدمی زایل می‌کند. زرکشی کتابی تحت عنوان زهرالعریش فی تحریم حشیش در
حرمت آن، نوشته است.

خموش باش که این کودکان پست‌سخن حشیشی‌اند و همین لحظه ژاژخات کنند
(کلیات شمس ۲۱۰/۲)

تا که می‌خورده است یا بنگ و حشیش خلق درماندند اندر بی‌هشیش
(مثنوی ۲۹۳/۴)

خاصیت بنهاده در کف حشیش کو زمانی می رهاند از خودیش
(مثنوی ۴۳۷/۴)

حَصْبَه

«خون کودکان تر بود، چون به سال بلندتر گردند خشکی پذیرد و بدین میان که مزاج خشک تر گردد چون جوشی افتد مر خون را... اگر مقدار او (خون) چندانی بود که ریم کند، آن را آبله خوانند و نشان آبله آمدن آن بود که نخست تب گردد مطبقة و باز درد پشت گیرد صعب و باز بینی بخارد وز خواب بجهد و بترسد و سر گران گردد و روی سرخ گردد و چشمها هم چنان، چون این علامات دیدی بدانک حصبه کند یا آبله» (هله/یه/۷۳۵-۷۳۶). «آبله و حصبه هر دو از یک جنس آید و سبب هر دو جوشیدن خون است، لکن آبله از خونی باشد گرم و بسیار و میل به تری دارد و حصبه از خونی باشد صفرائی و اندک» (اغراض/۸۰۶).

به غریزه غزیره، حصبه از جسم حصباء و یرقان از چهره زیرقان پردازد.
(دره نادره ۸۹)

حَصْرَم

«عرب انگور ترش رنگ ناگرفته و نارسیده را حصرم گویند و بعضی از عرب حصرم را غوره و کحب نیز گویند» (صیانه/۲۳۲). «حصرم سرد و خشک است، شکم بیندد، صفرا بشکند و خون بنشانند» (انبیه/۲۲۵-۲۲۶).
ترش و شیرین است قدح و مدح من با اهل عصر

از عنب می پخته سازند و ز حصرم توتیا
(خاقانی ۱۸)

روزگارم به حصرمی می خورد توتیاهاى حصرمی می کرد
(هفت پیکر ۵۷)

شکفته رویی تو شکر آورد ز شرنک ترش جبینی تو حصرم آورد ز مویز
(قآنی ۴۷۳)

حُقْنَه

«آن بود که داروها و روغنها و آنچه به وی ماند به مقعد فرو ریزند» (تنویر/۵۸). «اگر حقنه

از بهر درد گرده و کمرگاه می‌کنند، بیمار به قفا بازخسبد و سر بر بالشی نهد چنان که سینه او افراشته باشد و سرین او هم بر بالشی افراشته باشد و میان پشت بر زمین و اگر از بهر درد ناف می‌کنند، بیمار بر زانو خسبد چنان که شکم او آویخته باشد و سر و سینه بر بالشی افراشته باشد و بیمار باید که خویشتن نگاه دارد تا در آن حال سعال نکند و عطسه ندهد و فواقی نیفتد» (اغراض/۲۳۵). «پزشکان گویند حقنه از پرنده‌ای آموخته شده که زمانی که دچار دل‌درد می‌شد، با منقارش آب شور دریا را می‌گرفته و از راه نشیمنگاه وارد تن خود می‌ساخته و پس از آن آرام می‌یافته است» (الحيوان/۳۲/۷).

مقصود از این میانه اگر حقنه دل است اوّل قدم ز اکل فضول است احتما
(انوری ۵۱۲/۲)

حقنه

ظرف دارو.

طیب من شده ادبار در علاج ولی درون حقنه اقبال مانده شهد شفا
(فضولی ۸۵)

حقنه تریاک

ظرفی که در آن تریاک می‌نهند.

بدان طیب شفا ده که بهر حاجت خلق سپرد حقنه تریاک را به مهره مار
(کمال‌الدین اسماعیل ۱۲۵)
شقایق حقنه تریاک تا گردید دانستم که افیونی کند آخر خمار می‌شرابی را
(صائب ۲۱۶)

حقنه مرهم

ظرف مرهم.

نام کردم لب او را شکر این نیک برفت حقنه مرهم دلهاست چه جای شکر است
(مجیر بیلقانی ۳۷)
مجروح توام شاید اگر زخم ببندی رحمی کنی آن حقنه مرهم بگشایی
(خاقانی ۶۷۰)

تحفه‌ای زان حقّه مرهم فرست تا دلم بگشاید از پهلوی تو
(نظیری ۲۸۳)

حُکما

حکما جمع حکیم است و حکیم به پزشکان اطلاق می‌شده است.
ای خداوند از این چنین حکما خلق را کن به فضل خویش رها
(حدیقه ۶۹۷)
عشقبازی نه طریق حکما بود ولی چشم بیمار تو دل می‌برد از دست حکیم
(سعدی ۵۷۱)
از یکی از حکمای وقت، از حقیقت حال وی سؤال کردند. آن حکیم گفت که:
ماده سودای فاسد چون محترق شود و بر جمیع اجزا مستولی گردد، ضرر آن در یک فعل
از افعال یا یک حال از احوال او پیدا آید و بدین سبب است که احوال اصحاب مالیخولیا
مختلف است.
(جوامع الحکایات، ق ۲۳۳/۳)

حُکمای یونان

پزشکان یونانی.
یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی. طایفه حکمای
یونان متفق شدند که مر این رنج را دوایی نیست مگر زهره آدمی به چندین صفت،
موصوف.
(سعدی ۵۷)

حَکیم

پزشک، طیب.
حکیمیم، طیبیم، ز بغداد رسیدیم بسی علّیان را ز غم باز خریدیم
(کلّیات شمس ۲۲۴/۳)
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود درد ما نیک نباشد به مداوای حکیم
(سعدی ۵۷۰)

روزی حکیم پیشه‌ای هنگامه سخن حکمت، گرم کرده بود.

(مرزبان‌نامه ۳۲۶)

حکیم یونانی

پزشک یونانی.

به خاک پای حکیمان تو سرافرازد اگر ز خاک برآید حکیم یونانی

(معزی ۶۹۷)

حلق

«اندر گردن از سوی پیش، فضایی است خالی، مری که مجری طعام و شراب است و قصبه شش که مجری آوازست و مجری دم زدن، هر دو اندرین فضاست... این فضا را حلق گویند» (اغراض/۴۴).

حلق بداندیش را برنده چو تیغی دیده بدخواه را خلنده چو خاری

(فرخی ۳۸۷)

از حلق چون گذشت شود یکسان با نان خشک قلیه هارونی

(ناصرخسرو ۲۵/۱۸۱)

به چشم اندر همه سوزن به حلق اندر همه نشتر

به مغز اندر همه گرمی به قلب اندر همه سرما

(معزی ۳۱)

ایشان برخاستند و اول حلق او را سخت بیفشردند و هلاکش کردند.

(مرزبان‌نامه ۱۳۴-۱۳۵)

حلوا

شیرینی. «اگر این تب [حمی یوم] از خشم آمده بود... غذای زود گوار خورد... وز شراب حذر کند... وز غذاهای بد و غلیظ و بد گوار و حلواها هم چنین» (هده/۶۵۳).

حلوا نخورد چو جو ییابد خر دیبا نبود به گاو برزیبا

(ناصرخسرو ۳/۸۳)

به تلخ و ترش رضا ده به خوان گیتی بر که بیشتر خوری ار بیشتر خوری حلوا

(خاقانی ۷)

من آن شیر درخت آبادارم که هم حلوا و هم جلاب دارم
(خسرو و شیرین ۲۲۱)
طبیعی که تو را داروی طلخ دهد تا درست شوی، مشفق تر از آنک حلوا دهد تا
بیمار شوی.
(اسرارالتوحید ۲۴۷-۲۴۸)

حَمرا

← حمره.

گویی به مثل بیضه کافور ریاحی بر بیرم حمرا پیراکنده ست عطار
(منوچهری ۴۳)
می چون شفق صفرا زده، مستان چو شب سودا زده
آتش در این خضرا زده دستی که حمرا داشته
(خاقانی ۳۸۲)

حُمَره

«اگر صفرای طبیعی که آن را حَمرا گویند با خون آمیخته باشد، حمره توگلد کند یعنی
آماس خونی که از خون بد و گرم توگلد کند» (اغراض/۸۱۰).
زمین از هیجان مواد دموی به علّت حمرة مبتلا شد.
(درّه نادره ۲۱۶)

حُمق

ابلهی. «غفلت و ابله‌ی و فراموشکاری و هذیان و اختلاط ذهن و فساد تحلیل، این همه
بیماریهای دماغی است و آفت عقل است» (فخیره/۳۰۴).
از لقب مفتی نگردد بی تعلّم هیچ کس علم باید تا کند درد حماقت را دوا
(سنایی ۲۱)
دل بیمار را دوا بتوان حمق را هیچ گونه چاره مدان
(حدیقه ۶۴۰)
حمق را حد فساد ذکر و فکر جمع این هردوان به یکدیگر
(حدیقه ۶۹۴)

حُمّی

تب. حُمّی (تب) حرارتی است خارج از طبع که از قلب منبعث می‌شود و وارد شریانها گشته و به همه بدن می‌رسد و به افعال طبیعی زیان وارد می‌سازد (مفتاح/ ۲۷۰-۲۷۱).

عجب نباشد اگر شیر لرزد از غضبت که تاب روی تو در وی سرشت حُمّی را
(سلمان ساوجی ۱۲۶)

میان دوزخ تابان در استخوان مریض فسرده گی هوا لرزه ساخت حُمّی را
(نظیری ۳۳۷)

حُمّیات

تبا جمع حُمّی؛ نام کتابی از جالینوس ← حُمّی.

از حُمّیات غافل و انواع وجه اجناس اربع الارباع

(حدیقه ۶۹۱)

حِنّا

«حنا سرد و خشک است. اندر آخر درجهٔ اوّل و اندر او قوتی هست که تحلیل و قبض کند و چون اندر آب بپزند و آن آب بر اندام سوخته ریزند، منفعت کند و آماسهای گرم را نیز از قبل آنکه خشکی اندر او حاصل کند بی‌رنج و ریش دهان را نیک بود» (ابنیه/ ۱۱۲). برای رنگ کردن پوست و مو و ناخن نیز استفاده می‌شود.

بر دست حنابسته نهد پای به هر گام هر کس که تماشاگاه او زیر چناری است
(فرخی ۲۳)

برنده ناخن چشم شب به ناخن روز کننده ناخن روز از حنای صبح خضاب
(خاقانی ۵۰)

مغیلان پای نازک طینتان را در حنا دارد

چه غم دارد ز خار آن کس که آتش زیر پا دارد
(صائب ۱۴۱۴)

حَنَجَر

حنجره ← حنجره.

دشمن ز دو پستان اجل شیر بنوشد بگذارد حنجر به دم خنجر پیکار
(منوچهری ۱۵۷)

یکی را باد در حنجر ز تلخی گشت چون حنظل
یکی را مغز در تارک ز سردی گشت چون افیون
(معزی ۵۲۵)

کم نشین ز امثال خود ایمن که باشد در رقم
مثل حنجر خنجر اما بهر قطع حنجر است
(جامی ۷۳/۱)

حَنجَرَه

«حنجره به سه غضروف است: یکی را درقی گویند، بر بُن زبان پیوسته است... دوم را طبیان قدیم اَلْدی لا اسم له گفته‌اند، برابر در قی رسته است... سوم را مکبّی گویند، میان آن و اَلْدی لا اسم له، مفصلی است، هر دو به وقت طعام خوردن سوی درقی آیند و آن را بپوشند و فرو گیرند تا طعام و شراب به مجری آواز فرو نرود» (اغراض/۴۵).

خاموش تو که گوش خرد کرّ کرد بر زیر و بم حنجره مؤذّنش
(ناصر خسرو ۴۳/۲۱۰)
مژّه بر دیده بدخواه تو پیکان گشته آب در حنجره خصم تو خنجر شده است
(سلمان ساوجی ۱۶۸)

وانگونه ز هم حنجره و حلق گشاید کش پیچ و خم روده هویدا شود از فم
(قائنی ۵۵۴)

از نغمات حنجره تو، دل در پنجره سینه من طپیدن گرفت.

(مرزبان‌نامه ۳۳۱)

هدیر حنجره تو زئیر زَمجره شیر در گلو می شکست.

(مرزبان‌نامه ۳۸۰)

حَنظَل

«عَلَم خوانند و تخم وی هبید خوانند؛ به عربی کبست و به شیرازی کوست خوانند و به کرمانی خرزهره و لفظی دیگر خربزه روباه گویند. نر و ماده بود» (اختیارات/۱۳۰-۱۳۱). «به

سبب آنک تخم حنظل تلخ باشد، تلخیها را به او تشبیه کنند» (صیدنه/۲۴۴).
 مرا خبر نه از آنک این جهانِ مردفرب به دست راست شکر دارد و به چپ حنظل
 (ناصر خسرو ۷/۸۸)
 اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترشروی
 (سعدی ۱۰۳)
 چون حنظل بد ز ذوق بی‌بهر بیرون تر و تازه وز درون زهر
 (خمسه امیر خسرو ۱۹۰)

حَنْظَلَه

حنظل ← حنظل.

عقل تا ویلست و دوشیزه نهان چون به برگ حنظل اندر، حنظله
 (ناصر خسرو ۱۷/۱۳۲)
 در وداعش ز آب دیده و آتش دل داشت راست
 کام طعم حنظل و رخسار رنگ حنظله
 (مسعود سعد ۶۸۲/۲)

حَنْوُط

عطر خوش برای مردگان و هر ادویه‌ای که از فساد جلوگیری کند (اقرب الموارد).
 از دانه انگور بسازید حنوطم وز برگ رز سبز ردا و کفن من
 (منوچهری ۷۸)
 گر به دی‌مه بد زمین مرده از بهر حنوط توده کافور و تنگ زعفران افشانده‌اند
 (خاقانی ۱۰۷)
 هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط جان‌سپردن به بر این بوی حنوط
 (مثنوی ۱۸۴/۳)

حِنّی

حنا ← حنا.

سخن نگوید جز با زبان و کام شکر نگفت نیز مگر با کفت سخن حِنّی
 (ناصر خسرو ۲۰/۲۲۵)

هر آن مثال که توقع تو بر آن نبود زمانه طی نکند جز برای حنی را
(انوری ۲/۱)
همیشه تا که بهاران بود به غازه گری خزان برد ز سرانگشت غنچه حنی را
(حزین ۵۹۰)

حواس

جمع حاسه، نیروی حس کننده.
بشناس که توفیق تو این پنج حواس است هر پنج عطا ز ایزد مر پیر و جوان را
(ناصر خسرو ۴ ملحق ۱۱)
اوست مختار خدا و چرخ و ارواح و حواس
زان گرفتند از وجودش منت بی متنها
(خاقانی ۲)
جان شده عاصی ز تن ناسپاس بی خبر از کارگران حواس
(خمسه امیر خسرو ۳۸)
چون شب در آید بخسب که خواب، سبب آسایش حواس است.
(مقامات حمیدی ۹۹)
جمادی را که نه حواس مدرکه حیوانی دارد و نه قوت محرکه ارادی.
(مرزبان نامه ۲۸۵)

حیض

«سبب تن درستی و سبب پارسایی زنان، حیض به اعتدال است و حیض معتدل، هر ماهی یک بار بود، آنچه از ماه دورتر افتد، طبیعی نباشد و اول وقت پدید آمدن حیض از پس ده سالگی بود و آخر آن، از پس چهارده سالگی» (غراض ۷۶۱).
نه مه غذای فرزندان از خون حیض باشد پس آبلهش بر آید و صورت شود مجدّر
(خاقانی ۱۹۰)
نه ماهه خون حیضی گر آبله بر آرد سی ساله خون خلقی آخر چه آورد بر
(خاقانی ۱۹۰)
مادرش خود در جوانی نمی زاد، پیر گشته، عظیم حیض دید و آبستن شد تا بدانی

که آن‌همه، پیش قدرت حق بهانه است.

(فیه‌ما‌فیه ۱۷۴)

مخدّرات بیشه را از هیبت نَباح او، چون خرگوشِ خونِ حیضِ بگشودی.

(مرزبان‌نامه ۳۷۷)

«خ»

خاج

نرمه گوش (برهان).

دولت از خاج گوش بنده تو بنده را حلقه در کشیده به خاج

(سوزنی ۴۶)

خارش

«خارش المی است که از خلطی تیز یا از شور توگلد کند و چون مردم، خویشتن را بخارد و مسام گشاده شود و خلط تحلیل کند، به سبب تحلیل آن، الم زایل می شود و تحلیلی که از خاریدن افتد به یک بار باشد بدین سبب لذت تحلیل یافته شود از بهر آنکه تحلیل خلط شور یا خلط تیز، حالی ملایم است و ادراک لذت از خارش، ادراک آن حال ملایم است» (فخیره/۱۰۸).

نظر کردم ز روی تجربت هست خوشیهای جهان چون خارش دست

به اول دست را خارش خوش افتد به آخر دست، بر دست آتش افتد

(خسرو و شیرین ۱۷۲)

احتماها بر دواها سرور است زان که خاریدن فزونی گر است

(مثنوی ۲۲۶/۱)

از غایت ضعف پیری و گرگنی، خارش در اعضای او پدید آمده بود.

(مرزبان نامه ۳۲۱)

خاکستر

برای برخی از زخمها به کار می رود (مفردات من کتاب القانون/۱۳۶). «صفت ضماد سپرز

سخت:.... خاکستر پشک بز و خاکستر گلخن به سرکه سرشته، ضمادی نیک است»
(اغراض/۳۹۹).

نیابد خسته‌ای، کو منکرت شد به‌جز خاکستر خود هیچ مرهم
(عطّار ۹۱)
تا دلم در کنج غم بر حال زار خود نسوخت

همنشین بر زخم من مرهم ز خاکستر نبست
(کلیم ۱۵۰)

خامیاز

«کسلانی و خویشتن کشیدن و یازیدگی، آن را التّمطی گویند و دهان باز کشیدن که آن را به تازی... الثّاوب گویند، سبب آنک فضلای باشد اندک که اندر عضله‌ها باشد... ثاوب، سبب فضلای فک باشد... یک روز طعام ناخوردن، آن را زایل کند و اگر تمطی و ثاوب، بسیار پیوسته بود و بدین تدبیر زایل نشود، بد باشد از بهر آنک پیوستگی و بسیاری آن، مقدّمه بیماری باشد» (ذخیره/۱۵۶).

آن‌چنانک از عطسه و از خامیاز این دهان گردد به ناخواه تو باز
(مثنوی ۴/۴۷۳)

خانوق

خاناق ← خاناق.

حال سرسام و علّت برسام نزله خانوق با سعال و زکام
(حدیقه ۶۹۲)
حدّ خانوق در غَضَل ورمی برنیاید تو را به جهد دمی
(حدیقه ۶۹۵)

خَبه

«به وقت بانگ کردن و دم‌زدن، این غلصمه [دریچه‌نای] از این سر حلقوم بلندتر شود و به وقت طعام و شراب فرو بردن، بر این سر حلقوم بر استوار بایستد تا چیزی به وی فرو نرود و آن‌گاه که چیزی فرو رود به وی، این کس خبه گردد و سرفه بر وی افتد و چندان بسرفد تا

آن چیز از حلقوم برآید» (هده/یه/۸۱).

از حمله‌ها نفسها در حلقها خبه وز گردها نظرها در دیده‌ها بشار
(مسعود سعد ۱/۲۵۰)
ای ز شهوت شکم زده آهار خبه از هیضه وز شره ناهار
(حدیقه ۷۲۴)

خَدَر

«معنی خدر، باطل شدن حسّ لمس باشد و عوام مردم، اندامی را که خدر شود، گویند: «خفته است» و این علت اندر اندامهای حسّ و حرکت افتد» (اغراض/۴۸۸). «بی حس شدن یا کم حس شدن برخی از اعضاست به جهت امتلائی که قوّه حسّاسه را از نفوذ در عصب آن مانع می‌شود» (مفتاح/۲۷۲).

خدر آن دان که چون دیب النمل ضعف و قوّت کند به نفس تو حمل
(حدیقه ۶۹۴)
رعشه گرفت آن چنان خاک که از هول آن
یافت تن آسمان فالج و اختر خدر
(هاتف ۳۳)

خَرَبَق

«دو نوع است: یکی از او سیاه است و مثبت این نوع در بلاد روم است و نبات او را شاخها بسیار باشد به مقدار انگشت در سطبری و بر جرم او گره‌ها و مفاصل بود و لون او سیاه باشد که به سرخی زند و نوعی دیگر را معدن در زمین ختلان و بعضی از بلاد ماوراءالنهر است» (صیانه/۲۶۰-۲۶۱). «دو نوع است: سیاه و سپید؛ اما سپید: گرم و خشک است اندر درجه دوم؛ و سیاه: گرم و تراست. با پست و غسل بسرشد، موش را بکشد و خوک را و سگ را بکشد و اندر طلّی کردن کپر و طلّی بهق و برص، سخت نافع است و قی آرنده است و خوردن او به احتیاط باید» (اغراض/۳۲۳).

نادان چه شناسد ز گفتار او را چه شناسد خر ز عود، خریق را
(قطران ۱۳)
وان عیشِ چو قندِ کودکی را پیری چو کبست کرد و خریق
(ناصر خسرو ۲/۲۱۶)

خَرْدَل

سپندان ← سپندان.

هم شکر داشت هم گل خوردن	عسل و خردل و خل اندر دن
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال	با خویشتن به گور نبردند خردلی

(حدیقه ۴۱۱)

(سعدی ۷۵۵)

خَرْدَلَه

سپندان ← سپندان.

با عمل مر علم دین را راست دار	آن ازین کمتر مکن یک خردله
میازار عامی به یک خردله	که سلطان شبان است و عامی گله
چون اوحدی از مستی سر برنکنی ار من	در جام تو زین افیون یک خردله اندازم

(ناصرخسرو ۹/۱۳۲)

(سعدی ۲۳۰)

(اوحدی ۵۲۱)

خَرَزَهَرَه

دفلی ← دفلی.

که پیرامون آن وادی به خروار	همه خرزهره بد چون زهره مار
رطب ناورد چوب خرزهره بار	چو تخم افکنی بر همان چشم دار

(خسرو و شیرین ۲۰۷)

(سعدی ۲۳۴)

خَرَس

گنگی ← گنگی.

در ثنای مجلس میمون تو مدّاح را	ناید اندر دل ملال و در زبان ناید خَرَس
--------------------------------	--

(سوزنی ۱۳۳)

خَرَف

پیری که عقلش تباه شده باشد (منتهی‌الادب).

دان که دواسبه رسید موکب فصل ربیع دهر خرف بازیافت قوت فصل شباب
(خاقانی ۴۳)

دست بر هم زند طیب ظریف چون خرف بیند اوفتاده حریف
(سعدی ۱۴۸)

شها، جهان خرف را گذشت فصل خریف

رسید کوکبه موکب زمستانش
(سلمان ساوجی ۲۴۵)

یک روز گفت: بدین خلیفه خرف شده بیاید نبشت که من از بهر قدر عباسیان
انگشت در کرده‌ام در همه جهان.

(تاریخ بیهقی ۲۳۰/۱)

خُرْمَا

«بهترین خرما، هاهیرون بود و از پس اوی، آنکه زردتر بود و هرچه سیه‌تر، بتر و باید که از
پس اوی، نار ترش و شیرین بخورند یا سکنگین و شکر یا سرکه و ماورد سماق اندر وی
کرده» (ابنیه/۷۹).

نهان اندر بدان نیکان چنانند که خرما در میان خار بسیار
(ناصرخسرو ۳/۹)

خواهی که بار عسکر بندی ز کان دهر خرما خمارت آرد و سودای خار گیر
(سنایی ۲۹۶)

همه وقتی نشاید خورد جام شادی ار وقتی

غمی آید مخور آن غم که باشد خار با خرما
(سلمان ساوجی ۱۲۴)

عصاره نائی به قدرت او، شهد فائق شده و تخم خرمایی به تربیتش، نخل باسق
گشته.

(سعدی ۲۸)

خستن

مجروح کردن (ناظم‌الاطباء).

به زلف با دل من چند گاه بازی کرد دلم بخت و جراحت گرفت و ماند نشان
(فرخی ۳۱۴)

گر نیست مراد خستن دست زین باغ بسند کن به دیداری
(ناصر خسرو ۳/۱۶۷)

جان و تنم بخت او، شیشه من شکست او گردن من بیست او تا به چه کار می کشد
(کلّیات شمس ۲۰/۲)

از محتاجان سؤال کردن، روی مروّت خود خستن است.

(جوامع‌الحکایات، ق ۳/۱۳۴)

خسته

مجروح، زخمی.

دو کار سخت شگفت او فتاده بود مرا کز آن دو کار نیم جز نژند و خسته جگر
(عنصری ۷۹)

سر عالم اوست در هر رشته‌ای مرهم آمیز دل هر خسته‌ای
(منطق‌الطیر ۲۱)

گه خونی و خونخواره‌ای، گه خستگان را چاره‌ای

خاصه که این بیچاره را کز سوی ایشان می‌رسد
(کلّیات شمس ۵/۲)

کریم عاقل و زیرک واقف، بسته بند بلا و خسته زخم عنا می‌باشد.
(کلیله و دمنه ۴۰۸)

خشخاش

«خشخاش سپید سرد و تر است اندر درجه سیم و سیاه اندر آخر درجه سیم و سپیدش سعال را که از ماده‌های گرم بود، سود دارد که از مغز به سوی سینه فرو آید و چیزی که از سینه همی برافتد نگذارد و پوستش خواب بیش آرد» (نبتیه ۱۲۹).

ساقیا چند خفتی؟ آخر خیز که سپهرت نمی‌دهد خشخاش
(عطّار ۳۲۱)

حشو انجیر چو حلواگر استاد که او حبّ خشخاش کند در عسل شهد به کار
(سعدی ۷۲۰)

بلغه بلغور و حشیش حشیش را علقه هستی من نمودند.
(درّه نادره ۳۱۰)

خشک دماغ

کسی که حسّ بویایی او ضعیف باشد.
سخای کف تو گر چربشی به کوه دهد دهد به خشک دماغان همیشه چربوسنگ
(کلّیات شمس ۱۴۳/۳)
ور تو بس خشک دماغی، به تو بو می نرسد سربنه، تا برسد بر تو دماغ ترشان
(کلّیات شمس ۲۲۷/۴)
مغزم به سر از خشک دماغی، کف خاکی است
کو روغن بادام که طغیان جنون است
(صائب ۱۰۵۱)

خشک ریش

«خشک ریشه پوستی باشد خشک که بر سر ریشها بیند لکن آن خشک را مضرتی هست و آن، آن است که هرگاه که بیفتد، قرحه فراخ تر شود» (ذخیره/۱۶۴). «خشک ریشه بثرهایی بود خشک سخت خرد و سرخ و سوزاننده همچون زخم سوزن اندر تابستان پدید آید، خاصه آن وقت که مردم عرق کند» (اغراض/۸۱۷).
از قبل خشک ریش با همگان روز و شب اندر خصومت و جدلی
(ناصر خسرو ۱۷/۲۳۹)
گیرد فلک ار به خشک ریشم من در ندهم به خویشتن نم
(انوری ۳۴۲/۱)

خشک مغز

خشک دماغ ← خشک دماغ.
ترماجی مگرد در سقلاب خشک مغزی مپوی در تاتار
(سنایی ۱۹۹)

تر شد از شرم کفش جیحون و بی شرمی است آنک

خشک مغزان نسبت دستش به جیحون کرده اند

(مجیر یلقانی ۶۵)

مرد کی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه

(سعدی ۱۸۵)

خُشک مغزی

خشک دماغی که باعث می شود انسان بوی را حس نکند.

ز کلکش خشک مغزی بس عجب نیست که سر با مشک و با کافور دارد

(کمال الدین اسماعیل ۳۸۴)

سیری، تخم حلم و بردباری است و گرسنگی، مایه خشک مغزی و سبکباری.

(بهارستان ۴۷)

خُشکی

یکی از طبایع ← طبایع.

از قضا سرکنگبین صفرا نمود روغن بادام خشکی می فزود

(مثنوی ۵/۱)

روغن از مغز قلم می کشد اندیشه من کز دماغ خردم خشکی سودا برد

(کلیم ۲۳۲)

مشت خاکی کز سر کوی تو بر سر ریختیم

خشکی سودای ما را روغن بادام شد

(صائب ۱۱۹۳)

خُشَنگ

کچل، کل (برهان).

بد میر رود نیل و چو در نیل غرق شد خاشاک وار بر سر آب آمد آن خُشَنگ

(سوزنی ۱۵۲)

خَفَقان

«خفقان، طپیدن دل را گویند و غشی آن را گویند که مردم بیفتد و بیهوش گردد و بعضی مردم عام عِلّت ربو را که به پارسی تنگی دم زدن گویند، خفقان گویند و فرق میان هر دو آن است که ربو دم زدن باشد پیوسته و کوتاه و به شتاب چنان که دم زدن کسی باشد که دویده باشد و گرما یافته و خفقان طپیدن دل باشد طپیدنی که به اختلاج ماند» (ذخیره/۴۲۱).

از آنکه آهن و سودا به طبع هر دو یکی است

ز بیم تیغش گیرد عدوش را خفقان

(عنصری ۲۲۱۹)

خاقان ترک در خفقان از نهیب تو جیال هند در یرقان از حسام توست

(ظهیر فاریابی ۴۵)

چرخ چو لاله به دل در خفقان رفته صعب دهر چو نرگس به چشم در یرقان مانده زار

(خاقانی ۱۸۱)

از سناعت صناعت، شدّت خفقان بارد دی را با بهمن برشکرد.

(درّه نادره ۹۰)

خَفه

خبه ← خبه.

برنجد گلویی که بی خون بود خفه گردد از خورش افزون بود

(شرفنامه ۲۲۱)

خَل

سرکه ← سرکه.

صفرای من از خلق تو شد پیر و عجب نیست

زیرا عسل خلق تو خالی ز خل آمد

(سنایی ۱۴۲)

لاله به رغم ماه دی بر کف نهاده جام می بر جای می در جام وی بیند نشان درد خل

(فلکی ۴۱)

دست جم چون راح ریحانیت داد خوان جم را خلّ خرمایی فرست
(خاقانی ۸۲۵)

خِلَط

«خلط رطوبتی است روان اندر تن مردم و جایگاه طبیعی مر آن را رگهاست و اندامها که میان آن گشاده است چون معده و جگر و سپرز و زهره و اخلاط از غذا خیزد و بعضی خلطها نیک باشد، آن را طبیعی گویند و بعضی بد باشد، آن را ناطیعی گویند. اما خلط طبیعی اندر تن مردم، مدد پرورش باشد و به عوض تریها که به تحلیل خرج می شود، بایستد و از خلط بد این منفعت نباشد، آن را به داروها از تن بیرون کنند و اخلاط چهار است: خون و بلغم و صفرا و سودا» (اغراض/۱۶).

به هم گرد آمده مشتی رگ و پی که می ریزد گهی خلط و گهی خوی
(اسرارنامه ۱۴۹)

تا نشوید خلطهایت از دوا کی رود شورش کجا آید شفا
(مثنوی ۴۱۷/۴)

یکی پوست در خلط و در خون کشیده برد صبرت از جان و آرامت از دل
(جامی ۹۵/۱)

خَلُوق

خلوق و خلاق نوعی از موادّ خوشبو است و برخی گفته اند همان زعفران است
(لسان العرب).

ز خلق خواجه خلوقی بساز و در خود مال

پس آنچه فاضل باشد به مشک و بان برسان
(کمال الدّین اسماعیل ۲۱۸)

خُمَار

«بقیه مستی که در سر بماند» (آئنده راج).

«چون سبب خمار، فضله ناگواریده است، علاج آن به دو چیز باشد: یکی به استفراغ این فضله و دیگر به قوی کردن قوّت هاضمه تا آنچه از این فضله مانده باشد، هضم

شود و اشخاص باشد که مدت خمار ایشان، یک ساعت بیش نباشد و باشند که یک روز باشد و باشد که سه روز اندر خمار بمانند و هر که را دماغ، تر و ضعیف باشد، خمار او دیرتر دارد و شخصی که مزاج او سرد و تر باشد، خمار او دیرتر گشاید و شخصی را که خمار او از سه روز اندر گذرد، با خمار چیزی دیگر آمیخته باشد» (ذخیره/۱۵۰).

هر آن کسی که مر او را ز می خمار گرفت

به می رهد ز عذاب خمار و رنج خمار
(فرخی ۱۶۴)

ز آن می که بدان زمانه خوردم امروز همی کند خمارم
(ناصر خسرو ۴۶/۷۹)

تا خورد دلم شراب عشقت سرگستگی خمار دارد
(عطّار ۱۹۲)

خمار بی مل و خار بی گل که دیده است.

(مقامات حمیدی ۵۷)

خُماری

خمار ← خمار.

شربت شیرین به خُماری خورند باده تلخ از پی کاری خورند
(خمسۀ امیر خسرو ۷۶)

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی به خاک

و اندیشه از بلای خُماری نمی کنی
(حافظ ۳۴۲)

خُماری نیست خون عاشقان را سرت گردم بکش پیمانه ای چند
(حزین ۲۰۴)

خُنّاق

«تنگی است که در فضای حنجره و فضای حلق از ورم عضلات آن و یا از جهت از بین رفتن فقره ای از فقرات گردن پیدا می شود و نفس کشیدن و بلعیدن را دشوار می سازد» (مفتاح/۲۷۴). «دشواری دم زدن است و سبب بیشتر آماس عضله های حنجره و مری است و

آماس رباطها و غشاهای آن و آماس غلصمه و بسیار باشد که سبب آن، تشنج خشک باشد و بازماندن عضله‌های حنجره از کارهای خویش با هم» (اغراض/۵۸۶-۵۸۷).

چون با ضربان است کند قوت او کم و ر کم نکند بیم خناق از هیجانست
(منوچهری ۱۴)

خصم را چون در کمندش ماند حلق بس خناقش کان زمان آمد به رزم
(خاقانی ۴۹۵)

گاه می‌گیرد کمندت حلق دشمن چون خناق
گه بر او ناگاه تیرت چون مفاجا می‌رسد
(سلمان ساوجی ۱۹۹)

گوشت تو خناق آرد، قایم مقام زهر هلاهل باشد.
(کلیله و دمنه ۱۰۹)

خُناک

خناک ← خناق.

با دو سه بوسه رها کن این دل از درد خناک
تا به من احسانت باشد «احسن الله جزاک»
(رودکی ۱۳۹)

خُنْثی

مخنث ← مخنث.

یا همه سوز باش یا همه ساز	همچو خنثی مباش نرماده
(سنایی ۲۹۹)	
اگرچه هر دو صفت حاصل است خنثی را	نه در حساب زن آمد نه در طویله مرد
(ظهیر فاریابی ۱۴)	
همچو خنثی مباش نرماده	لاف مردی زنی و زن باشی
(سعدی ۸۰۳)	

خنده

«هرگاه که کاری پدید آید که از عادت و از نهاد حقیقت، بیرون باشد یا حالی افتد که

شهوت را از آن بهره [ای] باشد و به طبع، خوش آید، خون و روح که مرکب همه قوتهاست، به ظاهر تن میل کند و خواهد که آن حال یا ادراک کند عصبهای سینه و دل بیازند و سده‌های آن گشاده شود، یازیدن این عصبها، شکل این خنده به روی پدید آید و از گشادن سده‌های آن اندامها حرکات خنده اندر دهن و روی، ظاهر گردد» (فخیره/۱۱۳).

خنده از بی‌خردان خیزد، چون خندم چون خرد سخت گرفته‌ست گریبانم؟
(ناصرخسرو ۱۵/۹۰)

خنده هرزه کار غم بود خنده برق را چه عمر بود
(حدیقه ۴۱۴)

گریه پر، مصلحت دیده نیست خنده بسیار پسندیده نیست
(مخزن‌الاسرار ۱۶۸)

گاه چون برق، گریه و خنده به هم می‌آمیخت.
(مقامات حمیدی ۴۶)

خندیدن

خنده ← خنده.

با گروهی که بخندند و بخنداند چه کنم چون نه بخندم نه بخندانم؟
(ناصرخسرو ۱۲/۹۰)

گویند مرا چرا نخندی گریه است نشان دردمندی
(لیلی و مجنون ۱۰۳)

ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن
ز چشم آموز ای زیرک به هنگام سکون رفتن
(کلّیات شمس ۱۳۵/۴)

بیهوده خندیدن، دوم دیوانگی است.
(قابوس‌نامه ۵۲)

خواب

«خواب، حاجتمندی طبیعت است به آسایش، نبینی که مردم رنجور و مانده از خواب تازه شود و آسایش از خواب یابد و وقت خواب، شب است از بهر آنکه شب خنک‌تر از روز

است و هرگاه که هوا خنک شود و حرارت به اندرون هر چیزی بازبرد و آن حرارت، تریها را بخار کند و به دماغ برآرد» (ذخیره/۱۱۳).

هوشیاران ز خواب بیدارند
گرچه مستانِ خفته بسیارند
(ناصرخسرو ۱/۲۲۸)

اگرچه مایه خواب از رطوبت طبع است

خلاف نیست که آن از حرارت جگر است
(انوری ۵۹/۱)

چشم بیمار مرا خواب نه درخور باشد
من له یقتل داء دنف کیف ینام
(حافظ ۲۱۱)

خور

خوردن ← خوردن.

گر به ناکام تو بود این همه تقدیر چرا
به همه عمر چنین خواب و خورت کام و هواست؟
(ناصرخسرو ۲/۱۰)

خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت
حیوان خبر ندارد ز مکان آدمیت
(سعدی ۷۹۰)

خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد
آنگه رسی به خویش که بی خواب و خور شوی
(حافظ ۳۴۶)

خوردن

«باید که طعام بر شهوتی صادق خورد و هرگاه که شهوت صادق پدید آید، طعام خوردن تأخیر نکند. چنان باید که دست از طعام بازگیرد هنوز آرزو می باشد، چه آن باقی آرزو پس از یک ساعت برود» (ذخیره/۱۳۰).

گر خوری از خوردن افزایش رنج
وردمی مینو فراز آوردت و گنج
(رودکی ۱۵۹)

بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست

نیک بنگر که، که افگند وز این کار چه خواست

(ناصرخسرو ۱/۱۰)

شوم چون عشق دایم حی و قیوم چو من از خواب و از خوردن برآیم

(کلّیات شمس ۲۵۱/۳)

کم کسی باشد که... در خوردن طعام، زیادتی شره نماید و بیمار نشود.

(کلیله و دمنه ۲۲۹)

خوره

«عَلَت سودایی که در یک اندام، توکد کند، آماس صلب بود یا سرطان یا سقیروس و اگر

سودا رقیق بود و با صفرا آمیخته، خوره توکد کند» (اغراض/۸۲۴).

عصای او به زانو آنکه بشکست خوره در زانویش افتاد پیوست

(الهی نامه ۲۲)

چون خوره در دندان جای گرفت، از درد او شفا نباشد مگر به قلع.

(کلیله و دمنه ۹۸)

خوشخوار

خوشخواره ← خوشخواره.

نرم و تر گردد و خوشخوار و گوارنده خاری بی طعم چو در کام حمار آید

(ناصرخسرو ۲۳/۷۴)

زان طبخها که دیگ سلامت همی پزد خوشخوارتر ز فقر ابایی نیافتم

(خاقانی ۷۸۴)

بادۀ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

(حافظ ۲۱۰)

خوشخواره

لذیذ، بامزه، خوشگوار.

می خوشخواره خوشبوی همی خور که به باغ

قمری و بلبل عوآد خوش و صنّاج است

(مسعود سعد ۸۲۷/۲)

وان آب حیات خوش و خوشخواره من جوشید و برآمد ز دل خاره من

(کلّیات شمس ۲۵۳/۸)

آنک هلیله به عسل پرورند داروی خوشخواره نکوتر خورند

(خمسه امیر خسرو ۳۲)

خون

«خون، گرم و ترست... و تولّد خون طبیعی اندر جگر معتدل باشد و از غذای معتدل و اندر سالهای کودکی و اندر فصل بهار و از پس حرکتها و شادبهای معتدل؛ لون آن سرخ باشد و بوی آن، خوش و طعم آن شیرین و قوام آن، معتدل» (اغراض/۱۶). «خون گرم تر از کبد است در حالی که از آن پیدا شده است و این، فقط از جهت کبد نیست بلکه از جهت آن که به قلب متصل است استفاده حرارتی را می کند که از کبد افزون تر است و گرم تر از آن می شود» (بستان/۳۸).

خون چو سرخ است اصل عمر بدوست جایش اندر دل و جگر باشد

(سنایی ۱۰۶۴)

مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز خون

یکبار زاید آدمی من بارها زاییده ام

(کلّیات شمس ۱۶۷/۳)

شوق نباشد به تمنای نرم تا نبود جوشش خونهای گرم

(خمسه امیر خسرو ۷۹)

تعرّض کسی که گوشت بر استخوان و خون در رگ از مدد نعمت و ماده تربیت او

دارم، روا نداشتمی.

(مرزبان نامه ۴۴۵)

به جای فضلات عرق، خون عضلات از فواره مسام و قوّات عروقتش بچکد.

(مرزبان نامه ۱۰۱)

خوناب

خونابه ← خونابه.

جان شد سیاه چون دل شمع از تف جگر

پس همچو شمع از مژه خوناب زرد خاست

(خاقانی ۷۴۷)

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک رهنمونیم به پای علم داد نکرد

(حافظ ۹۸)

مکن ای سنگدل از شکوه مرا منع که زخم می کشد زود چو خوناب نیاید بیرون

(صائب ۳۰۵۶)

خونابه

«[کیلوس] به جگر، هشت ساعت بماند و تمام صورت خون بیابد. باز از جگر سوی حذبۀ جگر برآید و تا اینجا تنک بود چون خون آبه، چون بدین جایگاه رسید، آن خون آبه سطر شود و آن تنک آبه سوی گرده ها آید» (هله/یه/۲۷).

به خونابه شویی همی روی خویش سزای تو جاهل بُد آن مغتسل

(ناصرخسرو ۲۷/۲۲۲)

عشق آمد و خون به خون در آمیخت خونابه دل ز دیده می ریخت

(خمسه امیرخسرو ۱۶۶)

خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب

ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

(حافظ ۱۰۸)

سر در پیش افکنده و خونابه حسرت بر رخساره ریزان.

(مرزبان نامه ۳۲)

خون ریختن

فصد ← فصد.

فصاد و طبیب گشته بودند به هم این نبض همی گرفت و آن خون می ریخت

(معجیر یلقانی ۳۸۷)

به جای خون، همه یاقوت و لعل خواهد ریخت

به دست باذل او نیش اگر زند فصّاد

(محتشم ۲۲۱)

خون فاسد

«فلغمونی، آماس خونی را گویند که اندر جرم دماغ افتد و سبب آن، خون فاسد باشد... علاج آن، همچون علاج قرانیطس خونی است، لکن اینجا در فصد مبالغت باید کرد و خون فاسد بسیار بیرون کردن و پس از فصد قیفال، رگ پیشانی و رگ زیر زبان زدن صواب باشد» (اغراض/۴۵۸).

وز پی آن که مزاجش نکند فاسد خون سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل

(انوری ۲۹۴/۱)

خون که به تن چشمه حیوان ماست گشت چو فاسد خلل جان ماست

(خمسه امیر خسرو ۸۷)

بسته شد در هر رگم از خون فاسد صد گره

زد به صحرای تنم صد خیمه سلطان بلا

(فضولی ۸۳)

خون گشادن

خون بیرون آمدن، خون جهیدن. «اگر مایه، گرم بود، نخست رگ زنی از باسلیق آن دست که درد بدان روی همی کند... باز اگر اتفاق چنان افتد که این کس را باسور بود، جهد کند تا خون گشاید از باسلیق» (هله/یه/۵۷۲).

تا خون نگشادم از رگ جان تبهای نیاز من نبستی

(خاقانی ۶۷۱)

چه آنجا کن کز او آبی برآید رگ آنجا زن کز او خونی گشاید

(خسرو و شیرین ۳۱۳)

ز هر مژه اگر صد خون گشایی فرو بستند چشمت چون گشایی

(الهی نامه ۸۲)

خونی که از دست او در دل موش هیجان گرفته بود، از رگ جان او بگشود.

(مرزبان نامه ۴۰۲)

خوی

عرق ← عرق.

در کشتزار جهان گل شد به معجز او هر قطره خوی که ازو در راه گشت جدا
(مجیر بیلقانی ۱۲)

ز گرمی روی خسرو خوی گرفته صبحو خرمی را پی گرفته
(خسرو و شیرین ۱۴۰)

ای ز شرم ابرِ جودت حاتمِ طی کرده خوی
و ای ز رشک بحرِ فضل، صاحب ری گشته خوار
(فرید اصفهانی ۷۵)

خوی سرد

عرق سرد ← عرق سرد.

چکان گشته ز اندامش خوی سرد چو شبنم کاو نشیند بر گل زرد
(ویس و رامین ۲۴۹)

خواجه بزرگ نه فلک با همه خردکاریش کرد ز رشک این سخن در خوی سرد مستقر
(مجیر بیلقانی ۱۱۹)

روز پنجم به تب گرم و خوی سرد فتاد شب هفتم خبر از حال دگر باز دهید
(خاقانی ۱۶۳)

خیشوم

اندرون بینی، جمع آن خیاشیم است (مقدمه‌الادب). «گردی که بر برگ این درخت (چنار) نشیند، از او پرهیز باید کرد که وی گوش را کر کند و چشم را کور و گلو و خیاشیم و چشم و گوش را بد است» (ابنیه/۱۵۶).

وان قاری عاری به گه غنه و ادغام خیشوم پر از باد کند همچو یکی دم
(قآنی ۵۵۴)

دود دم خیشوم در خرمن ماه زده.

(مرزبان نامه ۳۶۱-۳۶۲)

بر رغم انف دی، خرشوم و خیشوم خشام را به عطر عبیر برآمود.

(دره نادره ۳۸۴)

دارالشفاء

بیمارستان، داروخانه.

- ای طبیب عاشق از دارالشفای وصل خود شربت‌ی بفرست تا بیمار جانم خوش شود
(سیف فرغانی ۱۹۲/۲)
- گرچه می‌بندد در دارالشفا بر من طبیب حلقه‌ای چون می‌زنم بر در، جوابی می‌دهد
(کمال خجندی ۱۱۵)
- از ادب تا یاد آن نرگس نچیند انفعال خانه بیمار را دارالشفا نامیده‌اند
(بیدل ۶۳۲)

دارو

«دارو آن چیزها را خوانند که تن خورنده ازو غذا نیابد و منقاد نبود مر طباع خورنده را و استحالت نپذیرد تا به گوهر اندامهای خورنده بفزایدی چه تن خورنده را سرد گرداند یا گرم یا تر یا خشک» (هدهایه/۱۵۵). «حکیمان هند گفتند که: هرچه اندر عالم است از چهار قسمت بنشود: قسمی ازو اندر درجه اول بود و آن، غذا باشد و قسمی اندر درجه دوم بود و قسمی اندر درجه سیم بود و آن قسم که اندر درجه دوم بود، هم غذا بود و هم دارو و آن قسم که اندر درجه سیم گفتیم، جز دارو نبود و آن قسم که اندر درجه چهارم باشد چون زهرها بود» (ابنیه/۳).

- حرام آمد علف تاراج کردن به دارو طبع را محتاج کردن
(خسرو و شیرین ۱۷۳)

داروی دل و دیده نبودست و نباشد ای یوسف خوبان، به جز از روی تو دیدن
(کلیات شمس ۱۶۱/۴)

هر که به پرهیز پذیرد نصیب از پی دارو ندود بر طبیب
(خمسه امیر خسرو ۶۱)
بیماری که از دارو نومید باشد و از علاج مأیوس، دل چگونه رخصت حدیث کردن
یابد؟

(کلیله و دمنه ۲۴۳)

وزیران بر مثال اطباءند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را.

(سعدی ۶۷)

داروخانه

محل فروش دارو که در بعضی موارد، عطاران در آن طبابت هم می کردند.
جراحتهای آسیب فلک را ز داروخانه خلق تو مرهم

(انوری ۳۳۱/۱)

به داروخانه پانصد شخص بودند که در هر روز نبض می نمودند

(خسرونامه ۳۳)

ز داروخانه لطفش چو جاندارو نمی یابم

بسازم با غم و دردش بنالم زار، چتوان کرد؟

(عراقی ۱۱۸)

طبیب خدمت طبیعت کند، اما از بیماری آن به شود که از داروخانه قوله تعالی:
«وَإِذَا مَرَضَتْ فُهْوَ يَشْفِين» دارو بدو دهند.

(مرزبان نامه ۲۶۲)

داروفروش

کسی که دارو می فروشد، صیدلانی.

چه خوش گفت یک روز داروفروش شفا بایدت داروی تلخ نوش

(سعدی ۲۴۴)

دردم به جان رسید و طبیبم پدید نیست داروفروش خسته دلان را دکان کجاست

(خواجوی کرمانی ۶۵۵)

ای پیر داروفروش، گوش به من دار و هوش به من سپار تا صفحه‌ای از این علم در تو آموزم.

(مقامات حمیدی ۱۸۲)

داروگده

داروخانه.

هر عقاقیر که داروگده کابل راست حاضر آرید و بها بدره زر باز دهید
(خاقانی ۱۶۳)

دارو گردن

درمان کردن با دارو.

ز دارو کردنت ای پیر تا کی به می باید شدن تدبیر تا کی
(اسرارنامه ۱۵۳)
پس طبیب آمد به دارو کردنش گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
(مثنوی ۱۲۷/۵)

داروی تلخ

برخی از داروهای مسهل که تلخ هستند.

سعیدیا داروی تلخ از دست دوست به که شیرینی ز دست دیگری
(سعدی ۶۱۸)
آنک دلش تنگ نیاید ز پند داروی تلخش دهم و سودمند
(خمسۀ امیر خسرو ۳۲)
پند تو که عافیت پسند است چون داروی تلخ سودمند است
(خمسۀ امیر خسرو ۱۷۸)
همچنانک بیمار، داروی تلخ می‌خورد و ده لذت شیرین را ترک می‌کند، اگر او را
امید صحت نباشد، این را کی تواند تحمل کردن.
(فیه‌مافیه ۷۶)

داروی جان

نوشدارو ← نوشدارو.

- | | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| داروی جان و مرهم دل‌های خسته‌اند | قومی به تیر غمزه او دردمند عشق |
| (سیف فرغانی ۱۵/۳) | |
| زهر کشنده که زیانت بود | گر کشیش داروی جانت بود |
| (خمسۀ امیر خسرو ۱۰۹) | |
| داروی جان ما ز لبش ساز گو طیب | زحمت چرا به شربت عناب می‌برد |
| (کمال خجندی ۱۸۰) | |

داروی‌شناس

شخصی که در شناخت داروها تخصص دارد.

- | | |
|------------------------|----------------------|
| عقلم که هزار بحر صافست | داروی‌شناس کوه قافست |
| (تحفة العراقین ۲۰۹) | |

داغ

«منفعت داغ، آن است که رطوبت‌های بد را که در اندامی از اندامها بسیار گرد آید و مزاج و گوهر آن اندام تباه کند و علت‌های بد را مدد باشد و طیب خواهد که آن اندام را از آن رطوبت پاک کند، انواع استفراغها و داروهای گرم و خشک به پاک کردن آن وفا نتواند کرد، داغ کردن به آتش آن را نیست کند» (ذخیره ۶۰۲).

- | | |
|---|---------------------------------|
| داغ حسرت نهاده‌ام بر دل | گفته‌اند آخر الدّواءِ الکی |
| (ظهیر فاریابی ۲۷۱) | |
| گر تو مجروحی دم از مرهم مزین | داغ می‌نه بر جراحت دم مزین |
| (منطق الطّیر ۲۲۶) | |
| جایی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد | آن است داغ سعدی کاوّل نظر نهادی |
| (سعدی ۶۱۰) | |
| چون مرهم لطف سود نداشت، داغ عنف سود دارد و آخر الدّواءِ الکی. | |
| (مرزبان‌نامه ۴۰۲) | |

داغ آهنین

داغی که ابزار آن از آهن باشد. «داغ کردن با طلا بهتر از داغ کردن با آهن است... جوهر طلا شریف تر از جوهر آهن و اعتدال مزاجی آن بیشتر است... داغ کردن با آهن... سریع تر صورت می گیرد» (جراحی و ابزارهای آن/ ۸۷).

زان که داغ آهنین آخر دواى دردهاست ز آتشین آه من آهن داغ شد در پای من
(خاقانی ۳۲۲)

دافع

← قوای طبیعی.

ور قوای ماسک و دافع نبودی در بدن طفل را از پایه اوّل نبودی برتری
(انوری ۷۴۰/۲)

دافعه

← قوای طبیعی.

دافعه هم به وی نگاه کند	قوّت هاضمه تباه کند
دافعه ماسکه به رأی العین	حرکات و تردّد مابین
(حدیقه ۶۹۵)	
خادمه باشند این هر چار در تنها بود	جاذبه با ماسکه با هاضمه پس دافعه
(شاه نعمت الله ولی ۹)	

دانه زن

نوعی از ساحران و جادوگران باشند در هندوستان که دانه ارزن و جو را به زعفران زرد کنند و افسونی بر آن خوانند و بر کسی که خواهند، بزنند تا مقصودی که دارند، برآید (برهان).

جوبه جو هر چه زن دانه زن از جو بنمود	خبر آن ز شفا یا ز خطر باز دهید
هر زن هندو که او را دانه بر دست افکنم	دانه زن بی دانه بیند خرمن سودای من
	(خاقانی ۱۶۳)
	(خاقانی ۶۵۰)

داء

درد ← درد.

از لطف دوايي بکن اين داء رهى را چون علم تو درد همه آفاق دوا کرد
(سنایی ۱۲۸)

سالک جان بر لب دل پرنياز گفت با داود داء ود باز
(مصیبت‌نامه ۲۹۴)

داءِ ثَعْلَب، داءِ الثَّعْلَب

«این بیماری‌ای بود که موی از سر و افرو و ریش بریزاند تا پوست برهنه گردد از موی و این بیماری از صفرای تیز گشته بود چون آب تلخ که گیا را خشک کند و مثال موی بر پوست چون مثال گیا بر زمی بود و گیا که تباه شود یا از کمی آب بود یا از بدی و ناشایستگی آب و این بیماری را داء الثَّعْلَب از بهر آن خوانند که روباهان را بسیار افتد این بیماری که موی ایشان بریزد و پوست برهنه گردد» (هله/یة/۲۰۵). «به ریختن موی گفته می‌شود و سبب آن رطوبتهای غریب و کثیف است که در ریشه‌های مو پیدا می‌شود و با تیزی و سوزش خود مانع از رستن موی می‌گردد» (مفتاح/۲۷۴).

چو آتش هفت دریا را تب آرد زمین را لرزه داء الثَّعْلَب آرد
(خسرونامه ۴)

همچو داء الثَّعْلَب موی فرو ریزاند

آتش خشم تو زان شیر که بر اوج سماست
(کمال‌الدین اسماعیل ۲۸۲)

روباه را علّت داء الثَّعْلَب رسید. زار و نزار گشت. گوشت و موی ریخته و جان به مویی که نداشت آویخته: كَخْرِقَةٍ بِالْيَةِ بَالَتْ عَلَيْهَا الثَّعَالِبُ.

(مرزبان‌نامه ۱۰۳)

داءِ مُعْضِل

دردی که درمان آن دشوار است. داء غُضال هم گفته می‌شود (لسان‌العرب).
اصل و فرع نماز غسل و وضوست صحّت داء معضل از داروست
(حدیقه ۱۳۹)

مر دواى نافع و تدبير نافع در علاج اين داء معضل مشكل، آن مى نمايد كه ...
 (مرزبان نامه ۴۴۲)
 معجزه ید بیضا به معالجه این داء معضل كه به من رسیده است، پیدا گردد.
 (مرزبان نامه ۲۷۱)

دُخترِ رَز

شراب ← شراب.
 نزدیکِ رز آید، در رز را بگشاید تا دختر رز را چه به کار است و چه باید
 (منوچهری ۱۵۴)
 دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد شد سوي محتسب و کار به دستوری کرد
 (حافظ ۹۵)
 شنیدم دختر رز را ز محفل کرده‌ای بیرون
 به جان خود بگو جانا كه از دل کرده‌ای بیرون؟
 (صائب ۳۰۳۵)

دُر

لؤلؤ ← لؤلؤ.
 از آن یاقوت و آن درّ شکرخند مفرّح ساخته سودایی‌ای چند
 (خسرو و شیرین ۶۲)
 دُر اگر چه خرد و اشکسته شود توتیای دیده‌خسته شود
 (مثنوی ۲۹۸/۴)
 دُر كه شكستند نه باطل شود سرمه چشم و فرح دل شود
 (خمسۀ امیر خسرو ۱۱۶)

درد

«معنی درد، آگاه بودن عضو است به نو گشتن حالی ناطبعی اندر وی و اسباب درد، دو نوع است: یکی آنكه مزاج عضو به يك بار بگردد ناگاه و این را سوء المزاج مختلف گویند. دوم، تفرّق الاتصال» (اغراض/ ۱۴۱).

مرا در دیست در سینه که درمانش تو می دانی

بگو بی تو چنین دردی دوا کردن توان؟ نتوان

(عراقی ۱۶۷)

واعظ برو فسانه مخوان و فسون مدم کی درد عاشقی به فسان و فسون رود؟

(سلمان ساوجی ۴۰۵)

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد ای خواجه درد نیست و گر نه طیب هست

(حافظ ۴۴)

غم هجران مانند جراحی است که چون روی به صحت نهد، زخمی دیگر بر آن
آید و هردو درد به هم پیوندد و بیش امید شفا باقی نماند.

(کلیله و دمنه ۱۸۸)

دردِ بی درمان

بیماری لاعلاج.

دمی از درد بی درمان بنالیم دمی از زخم بی مرهم بگرییم

(عراقی ۱۳۹)

صد دوا بادا فدای درد بی درمان ما باد جاوید این دل ما مبتلای کوی عشق

(شاهنعمت الله ولی ۳۷۵)

ندارد درد بی درمان به جز تسلیم درمانی ز تدبیر طبیبان بر دل بیمار می لرزم

(صائب ۲۶۹۱)

دردِ پهلوی

«جاوشیر... سرفه و درد گلو و درد پهلوی را که از سردی بود، سود دارد» (فخیره/۱۷۸).

هست گفتارت از چه بیم آری درد پهلوی و رنج بیماری

(حدیقه ۳۳۶)

دوایی دارم آخر من ز جالینوس پنهانی که من این درد پهلوی را نمی دانم نمی دانم

(کلیات شمس ۲۰۷/۳)

شبی کردی از درد پهلوی نخفت طبیبی در آن ناحیت بود و گفت

(سعدی ۳۲۶)

دردِ چشم

«رمد، آماس طبقه ملتحمه است از بهر آنکه این آماس از درد و گرانی و خلیدن، خالی نباشد و همه انواع درد چشم را رمد گویند» (خفّی/۱۴۷). «چشمی که سخت دردمند باشد، میل بدو نشاید رسانید لکن دارو سوده و حل کرده، اندر چکانند تا قوّت دست و گرانی میل به چشم نرسد» (اغراض/۵۱۶).

به درد چشم نیفتد سپهر سرمه مثال
گر از غبار درش سرمه بصر سازد
(مجیر بیلقانی ۵۲)

همه درد چشم تو شد هستی تو
شو از نیستی توییایی طلب کن
(خاقانی ۷۹۵)

وین طرفه که درد چشم او را
خونابه ز چشم ما روان است
(سعدی ۶۶۲)

به وقت درد دندان و درد گوش و درد چشم و تهمت خوف و ناایمنی، همه او را خوانند به سرّ و اعتماد دارند که می شنود و حاجت ایشان روا خواهد کردن.
(فیه مافیه ۶۰)

دردِ دل

اگر درد دل در ارتباط با تن باشد آن را «قولنج» گویند و اگر مربوط به جان باشد همان «اندوه» است.

گل بر لب خود نهاد و پس داد به من
یعنی که دواى درد دل گلشکرست
(مجیر بیلقانی ۳۸۹)

خاکِ درت را ز لب درد سری می دهم
بو که دهد بوی او درد دلم را گلاب
(عراقی ۵۰)

از این مرض به حقیقت شفا نخواهم یافت

که از تو درد دل ای جان نمی رسد به علاج
(حافظ ۶۷)

تو می خواهی که درد دل خود را به کشتن من تشفی دهی.

(کلیله و دمنه ۲۹۸)

دردِ دیده

← درد چشم.

مانند درد دیده‌ای بر دیده برچسفیده‌ای

ای خواجه برگردان ورق ورنه شکستم من قلم
(کلیات شمس ۱۷۵/۳)

دردِ ریش

دردی که از زخم و جراحت عارض می‌شود. «جهد باید کرد تا ریش، دردمند نشود،
خاصه اگر حرارتی و التهابی باشد تا سوء المزاج زیادت نشود» (اغراض/۸۲۹).

یکی خوردنی پاک پیشم فرست دوایی بدین درد ریشم فرست
(شاهنامه ۳۲۰/۸)

تندرستان را نباشد درد ریش جز به همدردی نگویم درد خویش
(سعدی ۱۴۲)

دردِ زه

درد زایمان.

مادری را که رستمی زاید درد زه در زمانش بگزاید
(حدیقه ۴۹۸)

حامله است تن ز جان درد زه است رنج تن
آمدن جنین بود درد و عذاب حامله
(کلیات شمس ۱۰۷/۵)

تا نگیرد مادران را درد زه طفل در زادن نیابد هیچ ره
(مثنوی ۳۸۶/۲)

دردِ سر

«درد سر یا به نفس خویش بیماری بود یا عرض بود از بیماری دیگر» (هده/۲۱۸).

گل در میان کوره بسی درد سر کشید تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد
(خاقانی ۱۵۷)

مشتري را ز فرق سر تا پای درد سر دید و گشت صندل ساي
(هفت پیکر ۲۵)
سر چرا بندم چو درد سر نماند وقت روی زرد و چشم تر نماند
(مثنوی ۵۴۸/۶)
ترشی پیشانی خویش و نفرت طبیعت و درد سر سحر گاهی و عریده دوشینه و
شکستن پیاله و جام....
(مرزبان نامه ۱۴۰)

دردِ سرِ خمار

«اندر صداع خماري، نخست قذف باید فرمود به سنگین و آب نیم گرم و اگر شبت با
تخم شبت و تخم ترب اندر آب بجوشند و سنگین با این آب دهند تا قذف تمام تر افتد
و معده پاک شود، صواب باشد» (ذخیره/۳۳۲).
شراب خورده ساقی ز جام صافی وصل ضرورت است که درخ سر خمار کشم
(سعدی ۵۶۰)
مدام چون ز می عشق مست و مدهوشی بریز باده و درد سر خمار مکش
(خواجوی کرمانی ۷۱۱)
مرا که هست میسر سبوکشی در دیر چه لازم است که درد سر خمار کشم
(صائب ۲۷۷۷)

دردِ شکم

«طبیخ او [افستین] با سنبل و سسالیوس، نفخ بشکند و درد معده و درد شکم باز دارد»
(ذخیره/۱۷۶).
زان همی نالد کز درد شکم با الم است سر او نه به کنار و شکمش نرم بخار
(منوچهری ۱۶۹)
که فرمود از اول که درد شکم را پُرز باید از چین و از روم والان؟
(ناصر خسرو ۱۸/۳۹)
به دنیا خورده بودم شربتی شیر شبنم درد شکم آمد گلوگیر
(الهی نامه ۱۵۸)

دردِ متواتر

درد زایمان.

این چنین آسان فرزند نزاده‌ست کسی که نه دردی متواتر بگرفتش نه تبی
(منوچهری ۱۹۵)

دردمند

بیمار.

درازتر ز غم مستمند سوخته‌دل کشیده‌تر ز شب دردمند خسته‌جگر
(فرخی ۶۷)

درازنای شب از چشم دردمندان پرس تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی؟
(سعدی ۶۰۳)

بر سینه ریش دردمندان لعلت نمکی تمام دارد
(حافظ ۸۰)

پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت. پدر را دل
به هم برآمد.

(سعدی ۱۵۴)

دردمندی

بیماری، مرض ← بیماری.

تم را دردمندی می‌گدازد بود کم آن هوا بهتر بسازد
(ویس و رامین ۲۳۱)

دردمندی من سوخته زار و نزار ظاهراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست
(حافظ ۵۲)

دُرُست

تندرست و سالم ← تندرست.

در ره عمری شتابان روز و شب ای برادر گر درستی یا سقیم
(ناصرخسرو ۲۳/۸۹)

کی شود هیچ دردمند درست زین طیبیان که زار و بیمارند؟
 (ناصر خسرو ۱۱/۲۲۸)
 طبع بیمار من ز بستر آز شکر یزدان درست خاست کنون
 (مسعود سعد ۸۹۴/۲)
 طیبی که تو را داروی طلخ دهد تا درست شوی مشفق تر از آنک حلوا دهد تا بیمار شوی.
 (اسرار التوحید ۲۴۷-۲۴۸)

درمان

دور کردن بیماری از تن بیمار. «هرگاه نزد تو دارویی است که با آن می‌خواهی دردی را درمان کنی و احتمال سود و زیان در آن دارو هست باید نیک بیندیشی که اگر زیان آن افزون از سود است باید آن را رها کنی و اگر سود و زیان آن، برابر است به عقیده من باید آن را هم رها کنی ولی اگر سود آن بر زیانش افزونی دارد باید آن را به کار بندی»
 (نُستَن ۴۲).

گوشت ار گنده شود او را نمک درمان بود

گر نمک گنده شود او را به چه درمان کنند؟

(ناصر خسرو ۱۸/۶۸)

دردش ندیده درمان، زخمش نجسته مرهم در ساخته به ناکام با درد بی مداوات

(عراقی ۱۰۳)

گر رود از پس خویان دل من معذور است درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

(حافظ ۱۵۱)

به هیچ تأویل درد خویش را درمان نیافتم و روشن شد که پای سخن ایشان بر هوا

بود.

(کلیله و دمنه ۴۸)

دَرَمَنه

«شیخ... به لغت رومی ابروطنون گویند و به سریانی ابروتا گویند و به پارسی درمنه گویند...
 محمد زکریا گوید: هیئت شیخ ارمنی آن است که برگ او و شاخ او و شکوفه او به هم

آمیخته باشد و طعم او طلع بود» (صیدنه/۴۳۶).

- | | |
|---|----------------------------------|
| بخور من بود دود درمنه | چنین باشد کسی را کو درم نه |
| (سنایی ۱۰۹۵) | |
| کی برند آب درمنه بر لب آب حیات | کی شود سنگ منات اندر خور سنگ منا |
| | (خاقانی ۲۲) |
| برای درمنه برخاست آن پاک | درمنه چون برون می کرد از خاک |
| | (الهی نامه ۲۰۳) |
| به جایی روند که آنجا به جای گل بر خار چمند و به عوض سنبل، درمنه چرند. | |
| (مرزبان نامه ۳۰۲) | |

دژم

اندوهناک ← اندوه.

- | | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| در این بهار دلارام شاد باد مدام | کسی که شاد نباشد بدو نژند و دژم |
| | (فرخی ۲۳۱) |
| دل تو زانکه سخن ماند خواهدت شادست | دل کسی که درم ماند خواهدش دژمست |
| | (ناصر خسرو ۲۹/۱۹۲) |
| جمال صورت و معنی ز امن صحت تست | که ظاهر دژم و باطن نژند مباد |
| | (حافظ ۷۳) |

دستکار

جراح، آن پزشکی که «العمل بالید» یا «العمل بالحديد» را انجام می دهد. «زاندرون این طبقه، خملهاست نرم از بهر سه کار:.... سیم که اندر چشم آید، دستکار به وقت قدح آن آب را اندر زیر آن خمل پنهان کند» (ذخیره/۴۹).

باد خوارزمی چو سنگین دل پزشک دستکار

دست پر مسبار دارد آستین پریشتر
(ازرقی ۲۱)

گل چون طیب دستکار، آراسته بر جویبار

آید که نرگس را ز تار از دیده بردارد سبل
(فلکی ۴۱)

دستکاری

جرّاحی، العمل بالید. «کخالان، آب را که در چشم فرود آید، به دستکاری در آن خمل پنهان کنند» (اغراض/۴۱).

بسی کردست گردون دستکاری نخواهد بود کس را رستگاری
(اسرارنامه ۱۴۱)

دستنبوی

«دستنبویه به لغت اهل شام شمامه گویند و آن، نوعی از بطیخ کوچک است. بوییدن و ادمان کردن بدان، دماغ گرم کند و سده جگر بگشاید و بادی که در وی باشد، بشکند و گوشت وی بطی الهضم بود و بوییدن وی نافع بود» (اختیارات/۱۶۵).

ای همه گفتار خوب بی کردار بی مزه‌ای و نکو چو دستنبوی
(ناصرخسرو ۱/۲۵۲)
چون تو گیری به دستم ای دلجوی هم تو بویم به سان دستنبوی
(حدیقه ۷۰۵)

عشقش دل پردرد را بر کف نهد، بو می کند
چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او؟
(کلیات شمس ۹/۵)

دسم

چربی که در گوشت و پیه پدید می آید. در امثال عربی آمده: فی الدسم سم (در چربی زهر است).

علت سخته و حریف و دسم سبب و دفع آن ز بیش و ز کم
(حدیقه ۶۹۲)

دِفلِی

«دفلِی گرم است اندر درجه سیم و خشک است اندر درجه دوم. پخته‌اش و برگش استعمال کنند به ضماد، آماسهای سخت بگشاید و گر و کنه را ببرد» (نبیه/۱۵۵). «حیی است و آن، دو نوع است: برّی و نهری و هر دو نوع را سم الحمار و به پارسی خرزهره و به شیرازی

خزهره و بهترین وی، سبز بزرگ ورق بود و به غایت تلخ بود» (اختیارات/ ۱۶۵-۱۶۶).
 دقلی است دشمن من و من شهد جان نواز چون شهد طعم حنظل و خوره کجا بود؟
 (دقیقی ۹۸)

یکی پران تر از صرصر دوم بران تر از خنجر

سیم شیرین تر از شکر چهارم تلخ چون دقلی
 (منوچهری ۱۲۵)

ز آب حسامت به سردی ببندد مزاج عدو چون به گرمی ز دقلی
 (انوری ۴۸۹/۱)

دق

«نام دق مشترک است به دو معنی: یکی را به یونانی اقطیقوس گویند اعنی ثابت و این تب دق بود... و دیگر نوع از دق بی تب بود» (هله/یه/ ۶۵۷-۶۵۸).

جهان دوا ز دمش برد اگر نه بگرفتی به سان سایه و خورشید دق و استسقاش
 (مجیر بیلقانی ۳۱۴)

دق او ظاهرست و خوردن آب بر تواتر دلیل استسقااست
 (کمال الدین اسماعیل ۳۵۶)

مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم لیک پندارد به هر دم بهترم
 (مثنوی ۲۸۸/۴)

دل

«شکل دل مانده است مر میوه درخت نشک را الا آنک سر دل از فروسو است و نوک دل میل دارد به سوی چپ و گرد اندر گرد دل، یک پرده است سخت و دل به میان آن پرده اندر است و آن پرده از دل جداست ولکن به سوی دل پیوسته است و گوشت دل سخت تر است از گوشت اندامهای دیگر و به رنگ، گوشت دل، بنفش است و گوشتهای دیگر به رنگ سرخ بوند... و مر دل را دو جوف است: یکی جوف به سوی راست و دیگر به سوی چپ و منبت شرائین از این جوف بود که به سوی چپ است» (هله/یه/ ۸۴-۸۵). اجزای دل، گوشت است و عصب و غضروف و رگهای شریان که از وی رسته است و رگ أجوف که

از جگر بدو اندر آمده است و روح حیوانی و حرارت غریزی که اندر تجویفهای اوست و خون غذایی و خون شریانی که اندر رگهاست و غشا که غلاف اوست. اما گوشت او گوشتی است سخت و شکل او صنوبری است و شریانها که از این طرف رسته است و رباطها که او را بر جای خویش می‌دارد، بدین طرف پیوسته است» (اغراض/۴۷).
خون رسوایی است نادانی برون بآیدش کرد

از رگ دل پیش از آنک او مر تو را رسوا کند

(ناصرخسرو ۵/۱۸۴)

هم دل مؤمن تو داری در دهان هم تویی با خون دل در رگ روان

(مصیبت‌نامه ۲۴۱)

اندر دل من درون و بیرون همه اوست

اندر تن من جان و رگ و خون همه اوست

(کلیات شمس ۵۴/۸)

نبض عاشقان از دل گیرند نه از دست.

(مقامات حمیدی ۱۱۶)

دل ریش

خاطر اندوهناک ← اندوه.

ز من بپرس گزند جراحت دل ریش که چند نوبتم این ناوک از جگر بگذشت

(اوحدی ۱۲۶)

ز آستین طیبیان هزار خون بچکد گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

(حافظ ۱۹۶)

شب که ملول می‌شوم بر دل ریش تا سحر صورت یار می‌کشم دفع ملال می‌کنم

(محتشم ۴۵۲)

دلیل

«طیبیان، آب [=بول] را تفسره گویند و دلیل نیز گویند» (ذخیره/۸۹).

بس طیب زیرکی زیرا که بی‌نبض و دلیل درد هر کس را ز راه نطق می‌سازی دوا

(سنایی ۴۰)

حذق تو چنان است که بی نبض و دلیلی می باز نمایی عرض روح به هنجار
(سنایی ۱۹۴)

رنج طیبیان به دلیل است و نبض مرگ نویسنده در اطلاق و قبض
(خمسه امیر خسرو ۶۱)

طیب حاذق آن است که از حال ناتوان و مدت بیماری و کیفیت علت استکشافی کند و نبض بنگرد و دلیل بخواهد و پس از وقوف بر کلیات و جزویات مرض در معالجت شرع پیوندد و در آن ترتیب نگاه دارد و از تفاوت هر روز بر حسب تراجع و تزايد ناتوانی غافل نباشد تا یمن نفس او ظاهر گردد و شفا و صحت روی نماید.
(کلیله و دمنه ۴۰۲)

دَمُ الْأَخْوَيْنِ

خون سیاوشان. «علاج درد سر که از زخم آمده بود... بر جراحت برنهد آن دارو که ورا دواء الرأس خوانند. صفته: بگیرد صبر و مر و کندرو و خون سیاوشان و عنزروت، این همه را برابر بکوبد و بیزد و به سر برنهد تا به شود» (هده/یه/ ۲۲۰-۲۲۱).

علاج الرأس او انجیدن گوش دم الاخوین او خون سیاوش
(خسرو و شیرین ۴۱۴)

دماغ

«بینی، آلت حسّ بوییدن است و آلت فضله دماغ بیرون آوردن و آلت صافی کردن آواز و تألیف او از استخوان است و غضروف و عصب و عضله» (اغراض/ ۴۳).

بوی جگر سوخته عالم بگرفت گر نشیدی زهی دماغی که تو راست
(رودکی ۱۱۷)

در مذاق دهر هست از لطف تو طعم شکر

در دماغ چرخ هست از خوی تو بوی گلاب
(انوری ۲۴/۱)

می کند فرق دماغی که بود بوی شناس عنبری از من و زین گنده دهانان بصلی
(حزین ۶۶۱)

دِماغ

«دماغ که ورا مغز سر گویند... جرم وی جسمی است سپید مانده آن جسم سپید که میان مهره‌های گردن است و پشت و آن را نخاع خوانند» (هله/یته/۷۲). «دماغ عضوی است مرکب از مادّت نرم و چرب و لزج و از شاخهای باریک که از آورده و از شرابین بر وی پراکنده است و از دو غشا که در وی پوشیده است - یکی که مماس اوست، لطیف‌تر است و نرم‌تر و دیگر که مماس قحف دماغ است - غلیظ‌تر و صلب‌تر و مزاج او سرد و تر است» (اغراض/۳۸).

همه رفتند پرسودا دماغی فرومردند چون روشن چراغی

(اسرارنامه ۱۱۹)

جوش رعونت به دماغم فتاد باد تکبر به چراغم فتاد

(خمسه امیرخسرو ۳۳)

سر شوم عدویت کوفته بهتر چون سیر

زانکه پر گنده و حشوست دماغش چو بصل

(سلمان ساوجی ۲۶۰)

دِماغِ تر

بینی تیز در استشمام بویها. «هر که را دماغ تر و ضعیف باشد، خمار او دیرتر دارد» (ذخیره/۱۵۰).

ور تو بس خشک دماغی، به تو بو می‌نرسد

سر بنه، تا برسد بر تو دماغ ترشان

(کلیات شمس ۲۲۷/۴)

گوهر ز آب تلخ محیط است بی‌نیاز حاجت به باده نیست دماغ تر ترا

(صائب ۲۰۵)

دُمَل

«دمل نوعی بود از آماس خونی و این، آن کسی را بود که گوشت بسیار خورد و شیرینیا به خاصه دوشاب و خرما» (هله/یته/۶۱۳).

- نه از نبید لذیذش شکوفه‌ها و خمار نه از حلاوت حلواش دمل و تبها
(کلیات شمس ۱۴۶/۱)
- چون شکر باید همی تأثیر او بعد حینی دمل آرد نیش جو
(مثنوی ۱۱۳/۱)
- بر قفا گر نه دمل است تو را کار بهر چه مهمل است تو را
(هفت‌اورنگ ۲۰۵)

دُنبَل

دمل ← دمل.

- به دست جان تو بر دُنبلی بدست طمع بَر دو دست طمع تا ییفتد این دُنبَل
(ناصرخسرو ۱۲/۸۸)
- تن دنبلیست بر کتف جان برآمده چون پر شود تهی شود آخر ز زخم نیش
(کلیات شمس ۱۰۹/۳)
- گرم زیر و زیر کردی به خود نزدیک‌تر کردی
که صحت آید از دردی چو افشوده شود دنبَل
(کلیات شمس ۱۴۸/۳)
- آدمی را از گر و دنبَل خود فرخجی نیاید، دست مجروح در آتش می‌کند و به
انگشت خود می‌لیسد و هیچ از آن دلش بر هم نمی‌رود.
(فیه‌ما‌فیه ۲۴)

دُنبِه

«آن غذاها که بلغم تولد کنند: هر طعامی که لزج بود چون گوشت ماهی و... دنبه و پیه»
(هدایه ۱۵۷/۱۵۸).

- ز بیم درد نهد مرد دنبه بر دنبَل نه زانکه دنبَل نزدیک او خطر دارد
(ناصرخسرو ۶/۱۳۱)
- بسی حنجر بریده‌ست او به دنبه شکسته‌ست آهنینه به آبگینه
(ناصرخسرو ۱۱/۱۶۸)

به دنبال دنبه می‌گوید مرا نیشی است در باطن

تو را بشکافم ای دنبال گر از آغاز بنوازم
(کلیات شمس ۲۰۰/۳)

دندان

«عدد دندانها از زیر و از بر سی و دو دندان است، چهار پیشین، دو از بر و دو از زیر، نام ایشان قواطع و چهار دیگر دو از بر و دو از زیر به پهلوی این قواطع، نام ایشان ثنایا و این را از بهر آن ثنایا خوانده‌اند که یار بوند مر قواطع رابه فعل» (هده/یه/۴۳).

مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود نبود دندان لابل چراغ تابان بود
(رودکی ۸۲)

بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش چو تیز کرد برو مرگ چنگ و دندان را
(ناصرخسرو ۱۹/۵۲)

دندان حرص چون نکم کاسمان به تک دامن گرفته در دهن اندر پی من است
(مجیر بیلقانی ۲۸)

دشمنان هر دو جانب چون حال یک‌دلی و یک‌دستی ما بدانند، دندانهاشان کند
شود و بدانند فرصتی نتوانند یافت.

(تاریخ بیهقی ۲۵۹/۱)

دندان پیشین

«عدد دندانها از زیر و از بر، سی و دو دندان است. چهار پیشین، دو از بر و دو از زیر، نام ایشان قواطع» (هده/یه/۴۳).

به سبابه دندان پیشین بمال که نهی است در روزه بعد از زوال
(سعدی ۳۵۱)

یکی را بگفتم ز صاحب‌دلان که دندان پیشین ندارد فلان
(سعدی ۳۶۳)

دندان خرد

«دندان عقل. بعضی را از پس بلوغ، دندان خرد برآید» (اغراض/۵۷۹). «از پس اضراس،

چهار دندان دیگر است، دو زیر و دو زبر، از هر سوی یکی، آن را خرد دندان گویند و خرد دندان از بهر آن گویند که از پس رسیدگی برآید» (ذخیره/۱۹).
 ز خون بود غذا اوّل و آخر شد خون شیر چو دندان خرد رست از آن شیر بجستم
 (کلّیات شمس ۲۲۳/۳)

دندان کشیدن

«اگر ماده اندر گوهر دندان باشد، چون دندان برکنند، درد زایل شود» (اغراض/۵۷۹).
 می‌توان از سست پیوندان به آسانی برید
 در جوانی از دهن دندان کشیدن مشکل است
 (صائب ۵۲۷)
 به کلبتین ذراعین دندان کلب اکبر و دب اصغر بیرون کشد.
 (مرزبان‌نامه ۳۷۷)

دوا

دارو ← دارو.
 ترسیدن مردم ز مرگ دردی است کان را به جز از علم دین دوا نیست
 (ناصرخسرو ۷/۵۱)
 دل چو از عشق جهان بگریست نشکاید ز حرص
 کودک اندر صرع چون خندید نپذیرد دوا
 (مجیر بیلقانی ۶)
 از پای فتادیم چو آمد غم هجران در درد بمردیم چو از دست دوا رفت
 (حافظ ۵۷)

دواخانه

داروخانه.
 بوستان را کرشم خلعت نو می‌پوشد خستگان را ز دواخانه دوا می‌آید
 (کلّیات شمس ۱۵۰/۲)

دَوّار

«دوار علّتی است که مردم را چنان نماید که جهان گرد او می گردد و سر و دماغ او نیز می گردد و بدین سبب نتواند برخاستن و ایستادن و اگر برخیزد بیوفتد و گاه باشد که از صعبی دوار چشم نتواند گشادن» (فخیره/۳۰۸).
گرد خود گردی همی چون گرد مرکز دایره

از پی اینی به سان خشک مغزان در دوار
(سنایی ۱۸۹)

فکنده هیئت چون دور دائم	دوار اندر سر گردون دَوّار
	(ظهیر فاریابی ۳۱۴)
در این دوار طیبیان همه گرفتارند	کزین دوار بود مست کله بیمار
	(کلیات شمس ۳۱/۳)
دوار از سر سپهر دَوّار زایل سازد.	
(درّه نادره ۸۹)	

دَوّا کردن

درمان ← درمان.

درد دل خسته را دوا کن	وان وعده که کرده ای وفا کن
	(خمسّه امیر خسرو ۱۷۶)
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی	تا طبیبش به سر آریم و دوا بی بکنیم
	(حافظ ۲۶۰)
پیش ببطار رفت که دوا کن.	
(سعدی ۱۶۰)	

دَوّاءُ الْمِسْک

«دواء المسک تلخ... رطوبت معده و آماس حنجره و خفقان سودای زائل کند...
دواء المسک شیرین... خفقان و بیماری سودای را و صرع و فالج و لقوه و تنگی نفس و تب ربع را سود دارد» (اغراض/۳۶۵).

ز آب و خاک سارقیه تا صفینه پیش چشم

بس دواء المسک و تریاقا که اخوان دیده‌اند

(خاقانی ۹۲)

دوختن زخم

«در شکافتن حنجره... نخست پوست میان حلق و قصبه‌الرّیه شکافته می‌شود تا نفس به گردش آید و پس از آنکه موانع نفس‌گرفتگی برطرف شد، شکاف دوخته می‌شود تا به حالت اول برگردد» (حاوی ۲۵۵/۳).

وز آن پس بدوز آن کجا کرد چاک ز دل دور کن ترس و تیمار و باک

(شاهنامه ۲۳۸/۱)

آن تن که شود ز تیغ روزن دوزند دگر به زخم سوزن

(خمسه امیرخسرو ۱۶۷)

دو رخ

دو گونه، در عربی خلدین.

زلف تو دام است و دایم بر دو رخ گسترده دام

گر نه صیّادی چه حاجت دام گستردن مدام

(فرخی ۲۳۶)

وان سیب به کردار یکی مردم بیمار کز جمله اعضا و تن او را دو رخااست

(منوچهری ۱۳)

دوستان را کند دو رخ چون لعل دشمنان را کند سیاه چو نعل

(حدیقه ۶۱۱)

دوشاب

«دبس به فارسی دوشاب نامند و شامل دوشاب انگوری و خرمایی و توت سفید و امثال اینهاست... ماهیت انگوری آن، آن است که آب انگور شیرین رسیده را گرفته، صاف نموده، طبخ نمایند تا سه ربع آن برود پس بر آن خاک خاصی که خاک دوشاب نامند... می‌زنند» (معزن ۴۱۳).

ور بود یخ‌بسته دوشاب ای پسر چون خوری گرمی فزاید در جگر
(مثنوی ۴۵۵/۲)

نیرزد عسل جان من زخم نیش قناعت نکوتر به دوشاب خویش
(سعدی ۳۳۸)

عشق دوشاب دل آن روز که سودا می‌بخت

مایه مهر بر این شیره جانها کم زد
(نظیری ۱۲۳)

انگور زود هضم شود و گونه روی، سرخ کند و در قوت افزاید... و فواید او بسیار
است چون خمر و سرکه و دوشاب.
(جوامع الحکایات، ق ۲۵۵/۳)

دهان

دهن ← دهن.
دهان بشست به هفت آب چون ثنای تو خواند

دبیر چرخ که اشکال مستمر سازد
(مجیر بیلقانی ۵۲)

زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب‌هنر
(سعدی ۳۲)

شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
(حافظ ۱۹۱)

هر که مقدار طعام و شراب نشناسد و چندان خورد که معده از هضم آن عاجز آید
یا لقمه بر اندازه دهان نکند تا در گلو بیاویزد، او را دشمن خود باید شمرد.
(کلیله و دمنه ۳۰۰)

دهان‌گندیده

کسی که دهانش بدبو باشد.
تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم‌خورد دهان‌گندیده
(سعدی ۶۹)

دَهَن

«آلات غذا: اول مجرای دهن است که فایده آن، ظاهر است» (تشریح بدن انسان/ ۱۶۱).

گنج علم‌اند و فضل اگرچه ز بیم در فراز و دهن به مسمارند
(ناصرخسرو ۴۰/۲۲۸)

آخر مجیر از همه کامی دهن بشت

وین است چاره چون به جهان کام مانده نیست
(مجیر بیلقانی ۲۶۳)

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر

چمن آرای جهان خوش تر از این غنچه نبست
(حافظ ۱۹)

دُهْنُ الْبَلَسَان

«روغن بلسان گرم و تیز است؛ فالج و لقوه و استرخا و رعشه و خدر و تشنج و همه بیماریهای سرد را نیک بود» (ابنیه/ ۱۴۰-۱۴۱).

گر زان می شعری فش بر خار شعاع افتد دهن‌البلسان چون گل از خار پدید آید
(خاقانی ۴۹۹)

دَهَن گنده

دهان بدبو.

دهنش گنده بود و رویش زشت چشم و بینی ببست عزرائیل
(مسعود سعد ۸۷۷/۲)

می‌دان که سبزه گولخن گنده کند ریش و دهن

زیرا ز خضرای دمن فرمود دوری مصطفی
(کلّیات شمس ۲۷/۱)

دُهْنِ مِصْرِي

روغن مصری ← روغن بلسان.

ولی ناقد مشک یا دهن مصری به جز سیر یا گندنبایی نیایی
(خاقانی ۴۱۹)

دیده جستن

چشم جستن ← چشم جستن.
دیده‌ام می‌جست و گفتندم نبینی روی دوست
خود درفشان بود چشمم کاندرو سیماب داشت
(سعدی ۴۵۹)

دیده سفید

چشم سفید ← چشم سفید.
جز دیده سفید درین تیره خاکدان صبحی دگر نداشت شب انتظار ما
(صائب ۳۷۲)
نومیدی است پایان، شام غم حزین را از دیده سفید است، صبح دمیده من
(حزین ۳۹۰)

دیوانگی

«دیوانگی چهار نوع است، یکی را به لغت یونانی مانیا گویند و دوم را داء الکلب و سوم را
صبارا، چهارم را قطرب» (ذخیره/۳۰۲).
تا بنگ و کوکنار به دیوانگی کشد دیوانه باد خصم تو چون کوکنار و بنگ
(سوزنی ۱۴۹)
بیم دیوانگی است مردم را ز آمدن رفتن پری‌وارش
(سعدی ۵۳۰)
رتبه دیوانگی گر نیست بالاتر ز عقل داغ سودا را چرا بر فرق سر جا می‌دهند؟
(صائب ۱۲۷۶)
اگر چه هشیاری مقرّ فضلاست، دیوانگی مقرّ عقلاست.
(مقامات حمیدی ۱۴۴)

دیوانه

کسی که در اثر بیماری دیوانگی، عقل از او زایل شده است ← دیوانگی.

گاه بی شادی بخندی خیره چون دیوانگان گاه بی انده به خیره خویشتن محزون کنی
(ناصر خسرو ۱۱/۱۲)

آری چو فتنه عید کند شیفته شود دیوانه هوا ز هلال معنبرش
(خاقانی ۲۲۳)

مه در پی آنک کی شود جفت دیوانه ز ماه نو بر آشت
(خمسه امیر خسرو ۱۹۰)

دیوانه را دست و پای هست اما تمیز نیست.

(فیه مافیه ۸)

دیودیده

← پری زده.

ملک چون جلوۀ دل خواه نو دید تو گفستی دیودیده ماه نو دید
(خسرو و شیرین ۳۶۵)

آن شیفته رای دیودیده رسوا شده دهل دریده
(هفت اورنگ ۸۰۵)

«ذ»

ذائقه

«قوت حسّاسه از شعب قوای نفسانیه است و ادراک محسوسات به وسیله آن انجام می گیرد و خود به پنج قوه تقسیم می شود: باصره، سامعه، شامه، ذائقه، لامسه» (مفتاح/ ۲۷۰).

ذائقه را به روی زبان کام ز شیرینی و شور جهان
(هفت اورنگ ۳۷۱)

میوه چش باغ او ذائقه حسن و ناز نازکش داغ او ناصیه انس و جان
(محتمم ۱۶۶)

ز ذوق ما نشود باخبر مذاق سقیم درست ذائقه داند عیار شکر ما
(نظیری ۱۵)

ذباب عین

مردمک چشم (منتهی الارب).

ذباب عین را کآن عنبرین ذباب به شکر ملاحق است
(سلمان ساوجی ۱۵۲)

ذرب

«آن است که غذا در شکم و امعا هضم می شود ولی به همه بدن جذب نمی گردد و از پایین با رطوبت بسیار بیرون می آید» (مفتاح/ ۲۷۸). «بدانک طعام چون بسیار بخورند، نگوارد و تباه شود و گنده گردد، اگر سرد بود ترش گردد و گر گرم بود تلخ گردد به شکم اندر و آنگاه شکم بگشاید و بسیار برود و این را «ذرب» خوانند... اسهال، یا از ضعف معده بود که نتواند طعام را گواریدن تا تباه شود و قوت دافعه او را دفع کند و آن را ذرب خوانند یا

از ضعیفی رود گانیها بود» (هله/یه/۳۹۰).

خدر و ریشه و ربو و کزاز ریه و انتصاب و ذرب و براز
(حدیقه ۶۹۲)

ذرب است از فساد بطن طعام بی‌قی اطلاق با مراره مدام
(حدیقه ۶۹۴)

ذَرُور

«آن داروهاست که به چشم یا به ریش خشک برپراکنند» (تنویر/۵۸).

زهی نقود کلام ترا عیار گهر زهی غبار سمند ترا خواص ذرور
(سلمان ساوجی ۲۳۸)

ذَقْن

«فکّ اسفل مرکب است از دو عظم و بعضی گویند یکی است و در میان ایشان، مفصلی موثق خفی است که آن را ذقن خوانند» (تشریح بدن انسان/۶۲).

چون به زبان من رود نام کرم ز چشم من چشمه خون فرو دود بر ذقنم، دریغ من
(خاقانی ۷۹۶)

در چاه ذقن چو حافظ ای جان حسن تو دو صد غلام دارد
(حافظ ۸۰)

بر نیاید دلم ز چاه ذقن که به یوسف‌رخ‌ی در افتاده است
(فتّاحی ۱۷)

ذِهْن

«فهم و دانست و عقل» (آئینه‌راج). «مستی اندر اندام، بسیار مضرت آورد، اوّل چیزی فساد ذهن کند و خرد ببرد نیز» (ابنیه/۱۲۳).

نرود هیچ خطا بر دل و اندیشه تو کز خطا دور ترا ذهن و ذکای تو کند
(منوچهری ۲۷)

این ذهن و حذاقت که تو داری به طیبی هرگز نرسد کشتی عمر تو به ساحل
(سنایی ۳۵۵)

به ذهن حارس هفتم فلک که پرده اوست درین حدیقه که هر شب ز نو شود برنا
(مجیر یلقانی ۱۶)

نام مردمی بر آن قوت ممیز اطلاق کنند که نیک از بد و صحیح از فاسد و حق از
باطل و خوب از زشت و خیر از شر بشناسد و معانی را که در ذهن تصوّر کنند، به واسطه
مقاطع حروف و فواصل الفاظ بیرون دهد.

(مرزبان نامه ۱۸۲)

•

«ر»

راقی

افسونگر.

یکی شاهی به معنی صد که جان و دل ز من بستد

که جزوی مرا نبود طیب و دارو و راقی
(کلیات شمس ۱۵۳/۷)

من از عشق تو می میرم نگویی چیست تدبیرم

که زد مار غمت بر دل نه تریاق است و نه راقی
(سلمان ساوجی ۵۰۰)

ماری است سنانت که به افسون نشود رام الا که برو راقی عفو تو دمد دم
(قاآنی ۵۴۹)

ربو

«بیماری است که دم زدن آسوده، همچون دم زدن کسی باشد که دویده بود و سبب آن هم
به دشواری گذر یافتن هوای دم زدن باشد» (اغراض/۵۹۲).

خدر و رعشه و ربو و کزاز ریه و انتصاب و ذرب و براز
(حدیقه ۶۹۲)

ربو از تنگی عروق و عضل وز ضوارب نه در مقام و محل
(حدیقه ۶۹۴)

رحیم

«رحم جایگاه توگد فرزندان است و... میان مثانه و روده مستقیم نهاده است و از سوی بالا از

مثانه درازتر است و درازی آن میان شش انگشت است به هم باز نهاده تا یازده انگشت و رباطها که آن را بر نهاد خویش می دارد و آن رباطها به مهره پشت و به جانب ناف و مثانه پیوسته است» (اغراض/ ۵۹).

دهر ار به جای غذا خونت دهد چه عجب

خود در رحم ز نخست از خونت ساخت غذا

(مجیر بیلقانی ۱۰)

تا نکند بخت ترا قابله فتح نزاید رحم روزگار

(مجیر بیلقانی ۱۰۹)

نطفه کز او کام رحم تر شود جانور از رحمت مادر شود

(خمسه امیر خسرو ۸۷)

رحم هیچ صدف چنان سلاله نپروریده.

(مرزبان نامه ۲۲۴)

رَحِیق

شراب خالص (ترجمان القرآن).

چه باید ترا سلسبیل و رحیق چو خرسند گشتی به سرکه و شخار؟

(ناصر خسرو ۳۰/۱۶۹)

وانکه از عدل او رحیق شود آب مسموم در دم زنبور

(ابوالفرج رونی ۷۳)

تن و دلی که بنوشید از این رحیق حلال بر آتش غم هجران حرام گشت حرام

(کلیات شمس ۶۵/۴)

عمل راح رحیق و مسک سحیق آغاز نهاد.

(دره نادره ۳۱)

رَخ زَرْد

زردی روی ← زردی روی.

چون دید بتم که کار من بر خطرست وز درد دلم بر رخ زردم اثرست

(مجیر بیلقانی ۳۸۹)

گواهی امین است بر درد من سرشک روان بر رخ زرد من

(سعدی ۵۸۵)

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست

من رخ زرد به خونابه منقش دارم

(حافظ ۲۲۲)

رشته

«نام مرضی است و آن چیزی باشد که از اعضای مردم به سان تار ریسمان برمی آید» (برهان). «من دیدم در مرو که خداوند مالیخولیا را بر پای عرق مدینی پدید آمد و مالیخولیا بدان زایل شد و عرق مدینی، رشته باشد» (فخیره/۲۲۵).

به درد رشته رنجور و به رخ زرد ز جنزعه دیده در از رشته هشته

(سوزنی ۳۶۸)

خوردی غسل و رشته و دق آوردی پس گرم دماغ تونه از رشته بود

(مختارنامه ۳۲۴)

یکی را حکایت کنند از ملوک که بیماری رشته کردش چو دوک

(سعدی ۲۳۵)

در بزمش از تاب خجلت بر شمع مرض موم و رشته ساری.

(دره نادره ۳۹)

رشته تب

رسمانی بود خام که آن را دختر نابالغ رشته باشد و به جهت دفع تب، افسون بر آن خوانند و گاهی چند بر آن زنند و بر گردن تب دار بندند (برهان).

مرا دلی است گره بر گره چو رشته تب بپرس از که؟ ازین گنبد گره سیم

(مجیر بیلقانی ۱۴)

رشته جان صد گره چو رشته تب داشت غم به دل یک گره هزار برافکند

(خاقانی ۷۶۴)

گشایشها بود در انتها از بستگی دل را گره از رشته تب عقدۀ تبخال بگشاید

(صائب ۱۵۶۴)

رضاع

شیرخوارگی. «زمان رضاع... دو سال است» (تشریح بدن انسان/۱۹۱).

به مهد خاک برد با تو دوستی خواجو که شیر مهر تو خوردست در زمان رضاع
(خواجوی کرمانی ۷۱۳)

چون ایام رضاع به آخر رسید در مشقت تأدب و تعلم و محنت دارو و پرهیز و
مضرت درد و بیماری افتد.

(کلیله و دمنه ۵۵-۵۴)

در مهد رضاع و مهاده صبی بود.

(دره نادره ۲۹۸)

رضیع

شیرخواره، طفل شیرخوار ← رضاع.

گفت احمد را رضیع معتمد پس بیاوردم که بسپارم به جد
(مثنوی ۳۳۴/۴)

دایه جود ترا دریا و کان باشد رضیع سایه چتر ترا خورشید و ماه آمد عیال
(سلمان ساوجی ۲۵۲)

طلب ز هر چه تسلی شود غنیمت گیر

به جوع می مکد انگشت خویش طفل رضیع
(بیدل ۷۸۵)

از اطفال رضیع تا پیران وضع... هلاک شدند.

(دره نادره ۲۳۰)

رعاف

خون آمدن از بینی بود (تنویر/۴۰). در کتاب المصاید و المطارد کشاجم نقل شده که
مردی به شکار رفت در حالی که دچار صداع (= درد سر) مزمنی بود سپس او را رعاف
(ریختن خون از بینی) عارض شد، سپس درد سر او برطرف گردید (بستان/۳۷).

ز سرگین خر عیسی بندم رعاف جاثلیق ناتوانا

(خاقانی ۲۶)

ز تو کار عشاق ناید چنانک ز بینی سرشک و ز دیده رعاف
(سیف فرغانی ۴۹/۱)
چمن با آن که همکار مسیحا است نمی‌بندد رعاف ارغوان را
(کلیم ۵۷)

رَعشه

«رَعشه عِلّتی است که هرگاه که مردم خواهد که حرکتی کند، حرکتی دیگر نه به اختیار او با حرکت اختیاری آمیخته شود و حرکت اختیاری ناقص آید و اگر خواهد که عضوی را فرو آراماند، حرکتی نه به اختیار با سکون اختیاری بیامیزد و رَعشه توگلد کند» (اغراض/۴۸۹). «رَعشه را سبب یا ضعیفی قوّت نفسانی بود چنانک آن کسها را که از سلطان بترسند و اندامهای ایشان به لرزیدن گیرد، یا از ضعف قوّت طبیعی چنانک بیماران را بود از پس بیماریهای گرم و غذا موافق دادن علاج وی بود و یا از شراب خوردن بسیار بود و علاج وی شراب ناخوردن و به گرمابه خوی آوردن بود و یا از بلغم بود که خواهد تا حرکت را باز دارد و طبیعت اندامها مر او را نپذیرد و از خویشتن دفع کند» (هله/یه/۲۶۵).

رَعشه ز اضداد یکدگر حرکات زیر و بالا به قوّت و به صفات
(حدیقه ۶۹۴)
بود به روم ز غم رَعشه بر دل قیصر فتد ز خون، به چین، لرزه بر تن فغفور
(ظهیر فاریابی ۱۵۱)
یقین دارم که بسیاری به رنجی که رَعشه داری و سیماب سنجی
(اسرارنامه ۱۱۰)

رَعشه بر اعضا و لکنه بر زفان او پیدا گشت.

(مرزبان‌نامه ۲۷۹)

رَعشه‌دار

کسی که دچار رَعشه شده است ← رَعشه.

بود بریشم‌زن ما رَعشه‌دار لرزه آواز بر آن گشت یار
(خمسۀ امیر خسرو ۶۲)

شاخ بود از باد دست رعشه‌دار مشّت پر دینار از بهر نثار
(هفت‌اورنگ ۳۵۰)

ز انقلاب چرخ می‌لرزم به آب روی خویش
جام لب‌ریزم به دست رعشه‌دار افتاده‌ام
(صائب ۲۵۵۱)

رفاده

رَگ‌بند (تکملة الاصناف). «اگر سامان آن نبود که سر جراحت سوی زیر آری، جای دیگر سوی زیر بیاید کافنیدن و دارو کردن و رفاده نهاده و تیمار این بیاید داشتن» (هله/یته/۶۲۲).
«استخوان بسته را روزی می‌گشایند و روزی نه، تا ضُجرت نباشد و خارش رنجه ندارد و هر بار که بگشاید، شکل و بند و نهاد و رفاده‌ها و تخته‌ها نشاید گردانید تا آنچه بسته گردد، تباہ نشود و از شکل خویش نگردد» (اغراض/۸۵۹).
پادشاه که از مقابح احوال کارداران و مخازی فعل ایشان رفاده تعامی بر دیده بصیرت خویش بندد.

(مرزبان‌نامه ۵۴)

رَقَبه

گردن ← گردن.

مار گر بر رَقَبه عدل تو بگذارد سلاح شیر نر بر آتش سهم تو بسپارد عرین
(ابوالفرج رونی ۱۲۰)

رَقَبه تو را در رَقَبه خدمت و مَنّت آوردم.

(مرزبان‌نامه ۲۸۸)

پس از کتابت رقم تحریر ما بر رَقَبه خود کشی.

(مرزبان‌نامه ۳۹۳)

رَگ

رَگها - که اندر همه تن روان است - دو نوع است: یکی نوع از دل رسته است، آن را شریان گویند و نوع دیگر از جگر رسته است، آن را ورید گویند، جمع آن آورده گویند و آورده

دو نوع است: یک نوع از جانب مقعر کبد رسته است و اصل او ز اندرون جگر، پنج شاخ است و هر شاخی شاخهای بسیار کردست بر سان بیخ درخت که اندر زمین پراکنده باشد؛ آنجا که از جگر بیرون آمده است آن را باب گویند، هشت رگ از وی برخاسته است، آن رگها را به لغت یونان ماساریقی گویند» (اغراض/۳۳).

خون ز رگ آرزو براندم و زین روی رفت ز من آن تبی کز آتش آز است

(خاقانی ۸۲۸)

رگ که بود کژ به کشیدن سزاست رشته پیچان به کشش گشت راست

(خمسه امیر خسرو ۸۶)

چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی منت نبریم یک جواز حاتم طی

(حافظ ۳۸۴)

هر مویی از ایشان رگی است با جان پیوند گرفته.

(مرزبان نامه ۴۸۸)

رگِ اوداج

← اوداج.

چونکه بر خویشتن امروز نبخشایی؟ رگ اوداج به نشتر ز چه می خاری؟

(ناصر خسرو ۳۰/۳۵)

به مبضع باضع تیز کرده، رگ اوداج ایشان را گشودند.

(دره نادره ۵۲۵)

رگِ بسمل

«وداج رگی است از رگهای گردن، یکی سوی راست و دیگر سوی چپ و اصل او شاخی است از شاخهای رگ اجوف که سوی بالا برآمده است، ز اندرون چنبر گردن برآمده است و به گردن اندر آمده و نزدیک قصبه شش و مری نهاده است اندر پس شریان و حیوانی را که بسمل کنند تا این دو رگ بریده نشود، بسمل تمام نباشد و زود بمیرد» (اغراض/۳۶).

مرغ که در دام پرچنه طمع افکند بخت بد آنگاه خاردش رگ بسمل

(ناصر خسرو ۲۳/۶۱)

خون عشاق وطن در رگ بسمل دارد

نیست این آب از آن چشمه که جاری نشود

(بیدل ۶۸۸)

رگِ جان

«به شهر من وداج را رگ جان گویند» (ذخیره/۴۳).

دل که به سر رشته فرمان شدش رشته تسبیح رگ جان شدش

(خمسه امیر خسرو ۲۴)

شعر خون بار من ای باد بدان یار رسان که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

(حافظ ۲۳۵)

چون شمع آتشم به رگ جان اگر زنند بر هم نمی زنم مژه اشکبار خویش

(صائب ۲۴۳۹)

پادشاه را عشق مملکت با سیصد و شصت رگ جان پیوند گرفته بود.

(مرزبان نامه ۹۴)

رگ زدن

فصد ← فصد.

طالع جوزا که کمر بسته بود از ورم رگ زدنت رسته بود

(مخزن الاسرار ۱۲۲)

چه آنجا کن کز او آبی بر آید رگ آنجا زن کز او خونی گشاید

(خسرو و شیرین ۳۱۳)

رگ زدن باید برای دفع خون رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون

(مثنوی ۱۲۷/۵)

رگ زن

فصاد ← فصاد.

آمد آن رگ زن مسیح پرست شست الماس گون گرفته به دست

(عنصری ۳۷۱)

- رگ زدن باید برای دفع خون رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
(مثنوی ۱۲۷/۵)
- پنجه رگ زن چو بلرزد ز نیش جان برد از غمزه خونریز خویش
(خمسه امیر خسرو ۴۴)

رگ قیفال

← قیفال.

- چون خواب رود تیرش در دیده شیران وز دیده شیران بگشاید رگ قیفال
(قطران ۲۰۶)
- بهر دین با سفیه رای مزین رگ قیفال بهر پای مزین
(حدیقه ۳۱۷)
- نیشتن سازید و بگدازید هر جا شیشه‌ای است
خون گرم کوهکن دارد رگ قیفال ما
(غالب دهلوی ۹۹)

رگ گشادن

فصد ← فصد.

- جز رگ جان عشق تو دگر چه گشاید؟ یا ز تو جز رنج و درد سر چه گشاید؟
(مجیر بیلقانی ۲۲۷)
- ما را که دست بر رگ صد دل نهاده‌ایم دل بسته‌ای به زلف و رگ جان گشاده‌ای
(مجیر بیلقانی ۲۴۷)
- به نوک تیر رگ جان دشمنان بگشای که از حرارت این غصه‌شان گرفت خناق
(ظهیر فاریابی ۱۷۳)

رمان

- «رمان نار است و همه اجناس رمان قابض است. دندان را کند کند و ترش قابض تر است، دندان تباه کند و توکد منی منع کند و کلیتین را سرد گرداند» (بنیه ۱۶۲).

دیدهٔ عبهر بسی خرم تر است از یاسمین دانهٔ رمان بسی نافع تر است از ارغوان
(عثمان مختاری ۴۲۰)

تیزچشمان روان ریگ روان را در زرود

شاف شافی هم ز حصرم هم ز رمان دیده‌اند
(خاقانی ۹۲)

برو محاسن اخلاق چون رطب بر بار درو فنون فضایل چو دانه در رمان
(سعدی ۷۳۹)

رَمَد

«معنی رمَد، آماسی بود خونی که بیاید به چشم و سبب این آماس آن بود که خون بسیار گرد آید اندر اجواف عروق دماغ و فرود آید به چشم و طبقهٔ ملتحمه را بیاماساند و نشان وی آن بود که چشم سرخ بود و آماسیده و این آماس، تنجیده بود و چشم را بتنجانند و تمَدّد کند و علاج وی فصد بود از قیفال، از آن دست که برابر چشم بود» (هله/یته/۲۷۰). «رمَد آماس طبقهٔ ملتحمه است از بهر آنک این آماس از درد و گرانی و خلیدن خالی نباشد و همهٔ انواع درد چشم را رمَد گویند... علامتها: آن درد با سوزش نشان مادهٔ صفراوی باشد و گرانی سر و چشم، نشان بسیاری ماده بود و سرخی و تری، نشان غلبهٔ خون» (خفّی/۱۴۷).

دائماً غفلت ز گستاخی دمَد که برد تعظیم از دیده رمَد
(مثنوی ۲۶۱/۵)

این چشم رمَد دیدهٔ من سرمهٔ اقبال از خاک در خسرو خورشیدلقا کرد
(سلمان ساوجی ۲۱۲)

آفت دیدهٔ جسد رمَد است رمَد دیدهٔ خرد حسد است
(هفت‌اورنگ ۱۴۳)

آن که با علّت رمَد استقبال شمال جایز بیند، همّت او بر تعرّض کوری مقصور باشد.
(کلیله و دمنه ۳۰۰)

رَوَاجِب

مفاصل بیخ انگشتان است که به سر انگشتان متصل می‌شود. مفردش راجبه است
(لسان‌العرب).

رواجب کف دست تو شاهراه کرام طلیعهٔ نفست صبح آفتاب بیان
(کمال‌الدین اسماعیل ۳۰۲)

روح

«روح نزد طبیبان، گوهر لطیف است، از بخار خون و لطافت اخلاط توگد کند، همچنان که مادّات اندامها از کثافت اخلاط است، مادّات روح، لطافت اخلاط است و همچنان که لطافت طعام اندر جگر، خون گردد، لطافت خون اندر دل، روح گردد و قیاس خون با روح همچنان قیاس خون است با طعام» (اغراض/۶۳). «جسم لطیفی است که پراکنده در بدن انسان از قلب تا شریانات است که افعال حیات و نفس را انجام می‌دهد و آن از دماغ در اعصاب پراکنده می‌گردد و افعال حسّی و حرکت ارادی را انجام می‌دهد» (مفتاح/۲۸۱).

دانی که چو این جای نیست جایست روحی که مجرد شده‌ست از اندام
(ناصرخسرو ۳۳/۳۲)

چاک خواهم زد این دلق ریایی چه کنم روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم
(حافظ ۲۵۳)

نمی‌ماند به زندان بدن چون روح کامل شد
که صها چون نشست از جوش در میخانه نشیند
(صائب ۱۵۴۱)

روح حیوانی

«روحی است که در قلب و شریانه‌هاست و به قوای حیوانی خدمت می‌کند و به اعضای بدن، قوّت حیات می‌بخشد» (مفتاح/۲۸۱).

مرا چنان که بود هم معیشتی باید که بی‌غذا نتوان داشت روح حیوانی
(ظهیر فاریابی ۳۴۵)

روح حیوانی که منشأ او دل است و مبدأ حسّ و حرکت از آن‌جا نهند و قوّت او از جنبش افلاک و تیرات مستفاد باشد.

(مرزبان‌نامه ۱۸۲)

دل... منشأ روح حیوانی، که مایه‌بخش قوّه‌هاست.

(مرزبان‌نامه ۱۹۰)

روحِ طبعی

روحِ طبعی ← روحِ طبعی.

در دماغ و جگر بدو زنده روحِ طبعی و روحِ نفسانی

(سنایی ۶۷۱)

روحِ طبعی

«روحی است که به کبد می‌گذرد و قوّت نشو و نما را در آن کامل می‌سازد» (مفتاح/۲۸۱).

هر که بر یاد کف او به مثل زهر خورد مدد روحِ طبعی شود اندر جگرش

(سنایی ۳۳۱)

ز این بیش آبروی نریزم برای نان آتش دهم به روحِ طبعی به جای نان

(خاقانی ۳۱۴)

حلیه روحِ طبعی هم فناست حلیه آن جان طلب کان بر سماست

(مثنوی ۳۸۷/۴)

روحِ طبعی که از جگر منبعث شود و بقای او به مددی باشد که از قوّت غاذیه بدو

پیوندد.

(مرزبان‌نامه ۱۸۲)

روحِ نفسانی

«روحِ نفسی، روحی است که از دماغ می‌گذرد و در آنجا کامل می‌گردد و به بدن، حسّ و

حرکت ارادی می‌بخشد» (مفتاح/۲۸۱-۲۸۲).

تویی شایسته دولت چو سر را روحِ نفسانی

تویی بایسته ملت چو دل را نقطه سودا

(معزی ۳۱)

از شراب آب روحانی و حیوانی بشست روحِ نفسانیم را از نقش مالِ خولیا

(سنایی ۴۷)

در دماغ و جگر بدو زنده روحِ طبعی و روحِ نفسانی

(سنایی ۶۷۱)

روحِ نفسانی که محل او دماغ است و تفکر و تدبّر از آنجا خیزد و همچنان که قوّت

نامیه در روح طبیعی طلب غذا کند، قوت ممیزه در روح نفسانی، سعادت دو جهانی جوید و از اسباب شقاوت اجتناب نماید.

(مرزبان‌نامه ۱۸۲)

روح نما

جانی که در گیاهان است و سبب رستن می‌شود.

آنکه همی گندم سازد ز خاک آن نه خداست که روح نماست

(ناصرخسرو ۴۳/۴۵)

روز کور

کسی که دچار روز کوری است ← روز کوری.

هر که را تو خصم خواندی روز خواندش روز کور

هر که را تو دوست خواندی بخت خواندش بختیار

(فرخی ۷۶)

چون مرد شور بخت شد و روز کور خشکی و درد سر کند از روغنش

(ناصرخسرو ۸/۲۱۰)

خصم بداختر تو که چون شب سیه دلست دور از تو روز کورتر از اختر آمده

(مجیر بیلقانی ۱۸۴)

این سپهر کوژ پشت شوخ چشم روز کور است.

(کلیله و دمنه ۱۹۲)

روز کوری

رازی می‌گوید برای برخی از مردم عارضه‌ای ضد عارضه‌ای که بر اشی رخ داده، رخ می‌دهد؛ اینان در شب و هنگام تاریکی بهتر از روز می‌بینند و در عربی آن را الجهر گویند» (حاوی ۱۲۱/۲).

نعمتی بود آن که ما را دوست ناگه زین بلا

در جهان روز کوری حجره‌ای بنیاد کرد

(سنایی ۷۴۸)

خود ندارد حواری عیسی روز کوری و حاجت شب تار
(خاقانی ۲۰۶)

روغن

«روغن‌ها بسیار است، مفرد و مرکب؛ مفرد بیست و سه گونه است» (ابنیه/۱۳۸).
همسایه تو گرسنه دو روز یا سه روز تو بسته سر ز تخمه حلوا و روغنی
(سنایی ۷۰۰)
زر چو نهی، روغن صفراگر است چون بخوری، میوه صفرا بر است
(مخزن الاسرار ۱۴۸)
آب که در خمره روغن خورند جوش دل و ولوله تن خورند
(خمسه امیر خسرو ۱۰۶)

روغن بادام

«روغن بادام شیرین، بول بگشاید و سوزش مثانه را سود دارد و سده بگشاید و ضربان گوش و طنین و صداع را سود دارد و روغن بادام تلخ اندر بیماریهای گوش نافع تر است و سده بگشاید و نافع است و درد کلیه و مثانه و رحم را سود دارد» (اغراض/۲۵۱).
از قضا سرکنگین صفرا نمود روغن بادام خشکی می‌فزود
(مثنوی ۵/۱)
مشت خاکی کز سر کوی تو بر سر ریختیم
خشکی سودای ما را روغن بادام شد
(صائب ۱۱۹۳)

در جنون بگذشت عمر زلف و آن چشم سیاه
یک علاج از روغن بادام نتوانست کرد
(بیدل ۶۶۷)
یکی از رسوم پادشاهی او چنان بود که چون مایده او بگسترده‌ای بیرون از اطعمه دیگر در پیش هر کس از خواص طبقی شیر و برنج بنهادندی و شکر مصری کوفته و روغن بادام بر آن کردند.
(جوامع الحکایات، ق ۲/۲۰۱-۲۰۲)

روغنِ بَلَسَان

«روغن بلسان گرم و تیز است، فالج و لقوه و استرخا و رعشه و خدر و تشنج و همه بیماریهای سرد را نیک بود... او را از مصر آرند» (بنیه/۱۴۰-۱۴۱).

بر تن و جان ناکسان و کسان چرب و شیرین چو روغن بلسان

(حدیقه ۷۱۲)

به لسانش نگر که چون بلسان روغن دیریاب می چکدش

(خاقانی ۸۹۳)

به لسان چرب و نرمی، روغن بلسان از خشت پخته کشد.

(درّه نادره ۹۵)

روغنِ مِصری

← روغن بلسان.

روغن مصری و مشک تبّی را در دو وقت هم معرف سیر باشد هم مزکی گندناست

(خاقانی ۸۸)

نیارد جز درخت هند کافور نریزد جز درخت مصر روغن

(خاقانی ۳۱۹)

روغنِ یاسمین

«روغن یاسمین گرم است و لطیف؛ درد عصب را نیک بود و کلی سرد را و خداوند فالج و رعشه را منفعت دهد نیز» (بنیه/۱۴۴).

جز از بهر مالش نجوید ترا کس همانا که تو روغن یاسمینی

(ناصر خسرو ۴۱/۸)

رَه‌نشین

طیب راه‌نشین ← طیب راه‌نشین.

باقناعت چون نشینی بر سر خوان خسان؟ پیش عیسی چون خری از ره‌نشینان توتیا؟

(مجیر بیلقانی ۵)

نه زراق باشم که چون رهنشینان همی شاف اخضر به زرقا فرستم
(مجیر یلقانی ۳۱۷)

نوعروس از رهنشینان شکر کی گوید بدانک
دام عنین از سقنقور مزور ساختند
(خاقانی ۱۱۵)

رهنشینان شام و سحر به نام منابت خاکش، طبله عقاقیر گشوده.
(مرزبان‌نامه ۴۸۵)

ریش

جراحت، زخم ← زخم.
نخواهد که بیند خردمند ریش نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
(سعدی ۲۲۹)

او غم خود گفته و من سوز خویش دیده نمک ریخته بر هر دو ریش
(خمسه امیر خسرو ۳۸)

در طریق عشق‌بازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
(حافظ ۳۳۱)

مصلحت ندیدم از این بیش، ریش درونش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن.
(سعدی ۵۳)

ریم

«ریم چرکی باشد که از جراحت برود» (برهان). «سبب ریم کردن جز از پختگی ماده نیست که غذای آن عضو مستحیل گردد و تباه شود و آن عضو زیون اندامهای دیگر بود و ضعیف بود، غذا را هضم نتواند کرد به سبب سوء المزاج که در وی بود و به سبب هضم‌ناشدن غذا، ریم توگد کند» (اغراض/۸۲۷).

در غریبی نان دستاسین و دوغ به چو در دوزخ رقوم و خون و ریم
(ناصر خسرو ۱۵/۸۹)

زین رمه یک‌سو شو و از دل بشوی ریم فرومایگی و ریمنی
(ناصر خسرو ۲۰/۲۳۷)

جان را زند آن باغ صلاهای تعالوا جان در تن پر خون پر از ریم خزیده
(کلیات شمس ۱۴۴/۷)

ریوند

«ریوند بیخی است... جرم او نرم باشد و میانه او تهی بود» (صیدنه/۳۲۵). «ریوند صینی باشد و خراسانی. مردم را صینی شاید و او سدد جگر بگشاید، خفقان دل بنشاند، خون از بر باز برد و اسهالش نیز... و تشنج عصب و عضل ببرد و اما خراسانی را ریوند اسبان گویند... و بیطاران مر آن را استعمال کنند اندر داروی اسبان» (بنیه/۱۶۵-۱۶۶).

حرارتهای جهلی را حکیمان ز علم و پند گفته ستند ریوند
(ناصر خسرو ۵/۸۴)
حقّا که چنان است ز گرمی جگر من کو را نه تابشیر کند سود و نه ریوند
(معزی ۱۷۹)

«ز»

زانو

«نخستین پاره از استخوانهای پای، استخوان ران است و یک پاره است، دوم استخوان ساق است و دو پاره است و بر سر زانو - که پیوندگاه ران است با ساق - یک پاره استخوان است، آن را الرضفه گویند» (ذخیره/۲۳).

سبک باشی به رقص اندر، چو بانگ مؤذنان آید

به زانو در پدید آیدت ناگه علت بلغم

(ناصرخسرو ۳۸/۳۰)

زانو بنفشه رنگ تر از لب هزاربار

من چون بنفشه بر سر زانو نهاده سر

(خاقانی ۶۱۷)

سر زانو بود بالین راحت دردمندان را

شود تخت روان هر جا رمیدن بستر اندازد

(حزین ۹۶)

خاسراً خاسراً سر بر زانو نهاد.

(مرزبان نامه ۴۷)

زاینده

زنی که قابلیت زایمان دارد. «عقیم زن نازاینده بود» (هله/یه/۵۴۵).

هر دو بنده ی تست زاینده و عقیم

زاده و زاینده چون گوید کسیت؟

(ناصرخسرو ۸۹/۱۰)

بر خاک همی زاده زاینده بزایید

زیرا که نزاده ست شما را کس و هموار

(ناصرخسرو ۲۱۳/۱۲)

زاینده عدم گشت عقیم از چو تو فرزند

تا حامله شد مادر دولت به وجودت

(عثمان مختاری ۷۶)

زبان

«زبان گوشتی است سپید و نرم، غشایی در وی کشیده و رگهای بسیار وریدی و شریانی در گوشت او پراکنده. سرخی لون او از خون رگهاست و از عصب حس نصیبی تمام اندر غشای او آمیخته است، حس ذوق بدان است» (اغراض/۴۳).

خوش شد از دست او به ذوق ار چه از بشاعت زبان همی فرسود
(کمال‌الدین اسماعیل ۵۲۲)

زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب‌هنر
(سعدی ۳۲)

ای که طیب خسته‌ای روی زبان من ببین
کاین دم و دود سینه‌ام بار دل است بر زبان
(حافظ ۲۶۳)

ضعیف‌دل و رکیک‌رای را در محاورت، زبان گنگ شود.
(کلیله و دمنه ۱۱۵)

زحیر

«زحیر آن بود که مردم چنان داند که شکم آمد، چون بنشینند به حاجت و بسیار بزخند و بترنجد، چند یک درمسنگ بلغم‌باره فرود آید با خون و بی‌خون و سبب این آمدن مایه‌ها بود به مقعد و آماس بود به مقعد با سوزش» (هله/یه/۴۱۱). «زحیر دو نوع است: یکی زحیر راستینی است و دیگر نه؛ اما زحیر راستینی آن است که مقعد بگزاند و زودازود به قضای برخاستن می‌باشد... و زحیر نه راستینی چنان بود که ثقلی خشک اندر روده مستقیم ایستاده بود و بازمانده» (ذخیره/۴۸۵).

ور می‌بمرد خواهند این زندگان همه پوزش همی ز بهر چه باید بدین زحیر؟
(ناصر خسرو ۳۲/۴۶)

بپیچد تن نیزه بر خویشتن چنان رود گانی به وقت زحیر
(کمال‌الدین اسماعیل ۶۱)

گفت پیری مرطیبی را که من در زحیرم از دماغ خویشتن
(مثنوی ۴۲۰/۲)

دل بنده پر زحیر است و خواستمی که مرده بودمی تا این روز ندیدی.
(تاریخ بیهقی ۷۱۰/۲)

عمر در زحیر گذاشتن را فایده‌ای صورت نمی‌توان کرد.

(کلیله و دمنه ۳۰۹)

زخم

در جوامع الصنّاعة الصّغيرة آمده است که در درمان زخمها چهار چیز حتماً لازم است:
 (۱) جمع شدن اجزایی که جدا شده، (۲) نگهداری آن اجزا بعد از جمع شدن بر حال نخستین،
 (۳) جلوگیری از اینکه در میان آن چیزی وارد شود چه در آغاز آن و چه پس از مدّتی،
 (۴) غذایی به کیفیت غلیظ و لزج که اندازه آن معتدل باشد (بُستان ۶۰/۶۱).

بر آن زخم او برپراکند مشک بفرمود پس تا بکردند خشک

(شاهنامه ۱۱۳/۹)

زخم پشستاپشت بر دل باز خورد از غم مرا

نیک بشکستی ازین غم گر همه سندان بدی

(مجیر یلقانی ۲۸۱)

انگشت کش زمانه‌اش گشت زخمی است کشنده زخم انگشت

(لیلی و مجنون ۸۱)

به نظر مودّت، تو را سعادت می‌بخشد که آن را ذخیره عمر خود گردانی و او را از بهر
 گشایش بند حوادث و مرهم زخم روزگار نگاه داری.

(مرزبان‌نامه ۱۰۹)

زخم بی‌مرهم

زخمی که هیچ مرهم او را بهبود نمی‌بخشد.

دمی از درد بی‌درمان بنالیم دمی از زخم بی‌مرهم بگیریم

(عراقی ۱۳۹)

زخم‌مند

مجروح، زخمی.

می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند تا که پیکان از تنش بیرون کنند

(مثنوی ۳۲۸/۲)

زَر

«ذهب، زر است و او، دل قوی کند و تن نیز و خفقان را بنشانند و چشم، قوی کند و رطوبت از او بچیند بی تیزی و او گرم و خشک است و لطیف» (بنیه / ۱۶۰).
 زردی زر شادی دلهاست من دل شاد از آنک

سکه رخ را زر شادی رسان آورده‌ام

(خاقانی ۲۵۵)

زر به خوردن مفرّح طرب است چون نهی رنج و بیم را سبب است

(هفت پیکر ۵۴)

ز صلاح دل و دین زر برم و زر کویم تا مفرّح شود آن را که بود دیده جان

(کلیات شمس ۲۲۷/۴)

زَرْدَتَن

کسی که تن او به جهت خوردن گل، زرد شده باشد.

این زردتن لاغر گِلْ خوار سیه سار

زردست و نزارست و چنین باشد گِلْ خوار

(ناصر خسرو ۱/۷۶)

زَرْدی روی

«نشانه‌های غلبه صفراء، زردی روی باشد و زردی زفان و چشم» (ذخیره / ۷۶).

چو دینار خزانی باد و چون دیبای نیسانی رخ اعدای تو زرد و سر احباب تو خضرا

(سوزنی ۱۳)

زرد و لاغر شو چو ابریشم مگر چون کرم قر

پر بر آری زود چون زین خاکدان گردی جدا

(معجیر بیلقانی ۵)

زرد رویی می کشم زان طبع نازک بی گناه ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

(حافظ ۲۴۰)

زَرْعُونی

معجونی است. «زرعونی جهت قوّت گرده و جگر و باه و معده و سردی او و ریگ مthane

نافع و بادها بشکنند» (تحفه ۳۰۹).

سخن حجت بشنو که ترا قولش به کار آید از داروی زرعونی
(ناصرخسرو ۴۱/۱۷۵)

زَعْفَرَان

زعفران، گرم است اندر درجه دوم، خشک اندر اول و اندر اوی اندکی قبض است و اوی
از داروهای محلل است و نضج آورد (نبیه ۱۷۱).

باک نداری که در این ره به زرق که بفروشی بدل زعفران
(ناصرخسرو ۲۵/۷)

نیکی ز رنگ و بوی زمانه بین از آنک لذت شکر دهد به حقیقت نه زعفران
(مجیر یلقانی ۱۵۱)

گل می‌خندد که زعفران خورد بسی شک نیست در آن که زعفران دارد گل
(مختارنامه ۳۰۷)

پنداشت که مراد از اعتدال، تسویت مقدار است... برفت و دیگری زیره با بساخت و
گوشت و زعفران و زیره و نمک و آب و دیگر توایل و توابع آن، جمله راست کرد.
(مرزبان‌نامه ۳۲۷)

زُکَام

«فرو رسیدن تریها بود از سر به سوی بینی از سرما یا از گرما» (تسویر ۴۱). «مبدأ زکام و
نزله، دماغ است لکن طیبیان آن را که به منفذ بینی فرود آید و آواز بگرداند زکام گویند و
آن را که به حلق و سینه فرود آید «نزله» گویند... و هرگاه که رطوبت بسیار جانب دماغ
برآید و دماغ از هضم آن عاجز آید، قوت دافعه دماغ آن را به مجریها افکند و به اندامها
فرود آید» (اغراض ۵۵۹).

جز رنجگی هگرز چه بینی تو از خسیس جز رنجگی چه دید هگرز از زکام کام؟
(ناصرخسرو ۲۱/۲۷)

مغز گردون را زکام است از دم مشکین شمال

کآبهاش از مغز بر شاخ جوان افشاندند
(خاقانی ۱۰۸)

درون مجمر دلها سپند و عود می‌سوزد که سرمای فراق او ز کام آورد مستان را
(کلیات شمس ۴۵/۱)

زلیبیا

نوعی از حلوا (آنندراج، ذیل زلایه) ← حلوا.
از پس دیوی دوان چو کودک لیکن رود و می استت زلیبیا و لکانه
(ناصر خسرو ۱۵/۱۸۲)
نان کشکین اگر بیابم هیچ راست گویی زلیبیا باشد
(مسعود سعد ۱۵۶/۱)

زمرّد

«ارسطاطاليس گوید: زبرجد و زمرّد هر دو یک جنس بود و در معدن زر از مغرب خیزد و طبیعت وی سرد و خشک بود؛ چون بیاشامند به وزن هشت جو، از گزندگی جانوران زهردار ایمن باشند و خلاص یابند از سمهای کشنده» (اختیارات/۲۰۸). «ارسطاطاليس چنین گفت که: اگر مار اندر قصبه‌ای یا اندر نگینی از وی بنگرد، سست شود و حرکتش برود» (انبیه/۱۷۸).

و دفع کردن یا قوت مر و یا را چیست؟ زمرّد از چه همی بر کند دو دیده‌مار؟
(جامع‌الحکمتین ۲۲)
فلک افعی تن زمرّد سلب است دفع این افعی پیچان چه کنم؟
(خاقانی ۲۵۱)
گر ازدهاست بر ره عشقیست چون زمرّد از برق این زمرّد هین، دفع ازدها کن
(کلیات شمس ۲۵۱/۴)

زمرّد مسموم

«جماعتی گفته‌اند که درو نوعی از سمّیت هست که اگر بیش از مقدار هشت جو دهند، مضرت زهر کشنده بکند» (جوهرنامه نظامی/۱۱۷).
بر آن نهادم کز لعل نوش پاسخ تو به جای بوسه بر آید زمرّد مسموم
(سوزنی ۱۹۶)

رفت یاقوت شهد لذت او در حجاب زمرد مسموم
(سوزنی ۱۹۸)

زَنخ

زنخدان ← زنخدان.

سازد از زلف و زنخ هر ساعتی چوگان و گوی
تا دل و پشت مرا چون گوی و چون چوگان کند
(معزی ۱۴۸)

کسان به حال پریشان سعدی از غم عشق زنخ زنند و ندانند تا چه حال است این
(سعدی ۵۸۹)

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
(حافظ ۷۶)

دستها بر پیشانی و زنخ بر زانو و اطراف چنان فراهم و منقبض که گویی در صره‌ای
بستستی.

(کلیله و دمنه ۵۴)

زَنخدان

«فکّ فروسویین دو پاره است و زنخدان پیوندگاه او است» (ذخیره ۱۸).

در زنخدان سمن سیمین چاهی کنند بر سر نرگس مخمور طلی پیوندند
(منوچهری ۱۸۹)

به یمگان من غریب و خوار تنها ازینم مانده بر زانو زنخدان
(ناصرخسرو ۵۴/۴۸)

بدین شکسته بیت‌الحزن که می‌آرد نشان یوسف دل از چه زنخدانش
(حافظ ۱۹۰)

این گیاه بر هم تاب و زنخدان من بدان ببند تا فارغ باشی.
(مرزبان‌نامه ۵۰۳)

زَنگار

«زنجار (زنگار) گرم و تیز است و انگال، گوشت زیادت را بخورد، بُرنده است، چون موم

روغن کنند جلا کند و بسوزد و چشم را روشن گرداند و غلظی که اندر چشم بود ببرد و گرم و خشک است اندر درجه سیم» (انیه/۱۷۵).

جو من وصل جمال دوست جویم مرا دیده پر از زنگار باید
(سنایی ۸۷۶)

خاک زنگار بر آورد خوشا زنگاری که دهد آینه دیده دل را صیقل
(سلمان ساوجی ۲۵۹)

زهدان

رحم ← رحم.

زخسار کتان گونه دینار گرفته زهدان کتان بچه بسیار گرفته
(منوچهری ۱۵۴)

مادر بخل که افگانه کند هر سحرش
چون شفق خون شده زهدان به خراسان یابم
(خاقانی ۲۹۷)

نبود عجب ار خون شود دوباره از سهم خدنگت جنین به زهدان
(قائنی ۶۵۲)

زهر

«جمله زهرها سه گونه بود: یا گرم بود به غایت یا سرد بود به غایت یا مضاد بود مر مزاج مردم را یا عضوی را خاصه» (هده/۶۳۰). «قانون علاج همه زهرها آن است که در حال که حس آن بیابند، قی کنند و آب نیم گرم و روغن شیر پخت خورند بسیار قی می کنند و اگر حاجت آید اندر طبیخ، شبت و بوره و روغن دهند تا قی تمام تر بر آید و چون قی تمام تر کرده باشد، شیر تازه خورند بسیار و اگر آن شیر نیز قی افتد، سخت نیک باشد» (اغراض/۸۴۴).

ای خاک پات افسر گردنکشان دهر تریاک دوستی و دشمنیت زهر
(ظهیر فاریابی ۳۵۹)

تو کار بدو گذار و خوش باش گر زهر دهد ترا و گر نوش
(عراقی ۸۵)

زشت بود زهر به لوزینه در باده و قرآن به یکی سینه در
(خمسه امیر خسرو ۴۸)

زهر آگین

آغشته به زهر، زهر آلود.
اگر بهرام پیش آید که دارد رمح زهر آگین
و گر ارژنگ باز آید که دارد تیغ گردافکن
(معزی ۵۹۴)
وی حمله به نیرو کرد و حربۀ زهر آگین داشت و هر کس را زد، نه اسب ماند و نه
مرد.
(تاریخ بیهقی ۹۵۵/۳)

زهر آلود

آغشته به زهر.
عجب که در غسل از زهر می کند پرهیز حذر نمی کند از تیر آه زهر آلود
(سعدی ۸۲۴)
خورد عاشق چیست پیکانهای زهر آلود هجر
وصل چون یار تو باشد، ناز جو لوزینه را
(امیر خسرو ۹)
کند مژگان زهر آلود را انگشت زنهاری ز تأثیر نگاه تلخ، چشم همچو بادامش
(صائب ۲۳۸۷)

زهر آفعی

«زهرۀ آفعی، این از جمله زهرهای قاتل است، غشی آرد و کم باشد که علاج سود دارد،
قی باید کرد به روغن گاو هر ساعت و زود تر یاق آفعی دادن» (فخیره/۶۳۲).
کس ندید اندر سخن شیرین سخن تر زو ولیک
هجو او چون زهر آفعی روح بگزاید همی
(سنایی ۷۶۵)

به چشم عقل شب و روز افعی ای است دو رنگ

نهاده زهر ودیعت میان آب و گیا

(مجیر بیلقانی ۲)

لطایف سخنش طبع نوشدارو داد به جای تربیت روح زهر افعی را

(ظهیر فاریابی ۱۵)

زهرچش

چاشنی زدن با زهر.

همسر بوالهوس مدان عاشق پاکباز را زهرچش جفا مکن مشرب امتیاز را

(حزین ۶۸)

وقت صبح شد حزین از می غم به لب چکان

زهرچش ترنمی کلک ترانه گوی را

(حزین ۹۱)

زهردارو

داروی آغشته به زهر مانند «مرگ موش».

که چو موشان نخورد خواهم من زهرداروی تو به بوی پنیر

(ناصر خسرو ۴۲/۹۱)

زهر عقرب

زهر کژدم ← کژدم.

سرد است زهر عقرب و از بخت من مرا تبهای گرم زاد ز زهر جفای ری

(خاقانی ۴۴۴)

زهرگیا

گیاه زهردار.

زمین ز لطف تو گر آب یابدی شودی به رفق مهرگیا هرچه هست زهرگیاش

(سنایی ۳۲۰)

وی کسانی که ز ایام وفا می‌طلیید نوشدارو طلب از زهر گیایید همه
(خاقانی ۴۱۰)

تا گذر کرد نسیم سحری بر در و دشت نوشدارو ز دم زهر گیای می‌آید
(عطار ۲۸۶)

هر که چیزی کاشت هر آینه بد رود اگر چه در ندامت افتد و بداند که زهر گیای کاشته
است.

(کلیله و دمنه ۱۴۳)

مرغزار ما را همه زهر گیای نماید.

(مرزبان‌نامه ۳۱۸)

زهر مار

← زهر.

مکن خویشتن مار بر من که نیست ترا طاقت زهر مار علی
(ناصر خسرو ۱۳/۸۵)

فرزند دیو را رطبم زهر مار گشت من زهر مار او شدم او زهر مار من
(ناصر خسرو ۳۰/۱۴۰)

ز مار و زهر گرت بیم نیست، نیست عجب که زهر درخور شیرست و مار در دنیا
(مجیر بیلقانی ۲)

زهره

«زهره بالوعه صفر است، خریطه [ای] است یک تو از هر سه نوع لیفها بافته و بر زایده
بزرگ‌ترین از زواید جگر نهاده است و بدو پیوسته و از جانب مقعر جگر، منفذی است
اندر وی گشاده و صفرا بدین منفذ اندر وی شود» (اغراض/۵۲).

تویی که ظلم ز بیم تو هست زهره شکاف تویی که طبع به مدح تو هست زهره نوا
(مجیر بیلقانی ۱۵)

صبح آمده زرین سلب، نوروز نو را هان طلب

زهره شکاف افتاده شب، از زهره صفرا ریخته
(خاقانی ۳۷۷)

تیغ سحر پرتاب شد، نجم از فلک پرتاب شد

زان زهره شب آب شد وز زهره صفرا ریخته

(قاآنی ۷۵۹)

همیشه از سهم ایشان زهره ما جوشیده باشد.

(مرزبان نامه ۳۱۷)

زَهرِ هَلاهِل

← هلاهل.

هم آنگاه زهر هلاهل بخورد شیرین روانش برآورد گرد

(شاهنامه ۲۹۱/۹)

عشق زهری است خوش آن دل که ندارد تریاق

درکش آن زهر هلاهل مطلب تریاقش

(سلمان ساوجی ۴۵۰)

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

(حافظ ۳۴۰)

گوشت تو خناق آرد، قایم مقام زهر هلاهل باشد.

(کلیله و دمنه ۱۰۹)

زَبَق

← سیماب.

از چشم زبِق آرم و در گوش ریزمش تا نشنوم ز سفره دوانان صلاى نان

(خاقانی ۳۱۴)

بر دست زهره گر نه به شادیت می نهد چون زبِقش به ریشه فتد در خمار دست

(فرید اصفهانی ۴۱)

زبِقم در گوش گن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون روم

(سعدی ۸۱)

زَیت

روغن زیتون ← زیتون.

گشاده خواندن او بیت بر بیت رگ مفلوج را چون روغن زیت
(خسرو و شیرین ۴۲۶)
مرا زیت و زنبوره در کیش هست چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
(شرفنامه ۳۸۰)
بقال گفت: روغن زیت آورده‌ام که هزار بار از آب روشن تر است و صافی تر.
(جوامع الحکایات، ق ۲۶۳/۳)

زیتون

«زیتون گرم و خشک است اندر درجه دوم و روغنش معده قوی کند و جراحاتها فراهم آرد
و اندر مرهمها کنند، بواسیر را سود دارد و شرج را قوی گرداند» (ابنیه ۱۷۰).
ز زیتون و جوز و زهر میوه دار که در مهرگان شاخ بودی به بار
(شاهنامه ۵۷/۸)
رفته‌ست پاک روغن از این زیتون جز دانه نیست مانده و گنجاره
(ناصر خسرو ۲۳/۱۳۹)
چرا در یک زمین چندین نبات مختلف بینم
ز نخل و نار و سیب و بید چون آبی و چون زیتون
(سنائی ۵۳۹)

زیربا

زیره با ← زیره با.
گاوان را هریسه ساز و گوسفندان زیربای مزعفر و معطر ساز.
(اسرار التوحید ۹۸)

زیره

«کمون زیره است و او گرم است و خشک اندر درجه دومین، نفخ بگشاید و لطیف است،
خون را که در تن بفسرده بود، بگذراند، چون از او بخورند و ادرار بول آرد» (ابنیه ۲۶۵).
چه کنی دنیا بی دین و خرد زیر خوش نباشد نان بی زیره و آویشن
(ناصر خسرو ۳۶/۱۷)

نکنند با سفها مرد سخن ضایع نان جو را که دهد زیره کرمانی؟

(ناصرخسرو ۱۶/۲۰۸)

که می‌برد به عراق این بضاعت مزجاة

چنان که زیره به کرمان برند و کاسه به چین؟

(سعدی ۷۴۳)

زیره‌با

نوعی آش. «زیره‌با به قیاس با اسفیدبا و دوغ‌با، غذا کمتر دهد از بهر آنکه لطیف است، صفرا بنشانند و رطوبت را بپزد، مردم گرمی‌دار را موافق‌تر باشد و معده ضعیف را نشاید خورد و از پس او یا از پیش او چیزی که معده را موافق باشد، به کار دارند در خورد حال چون مصطکی و پودنه و زیره و اگر معده سخت گرم باشد، معده با نار و آبی و سماق، قوت دهد» (ذخیره/۱۳۵).

کی شود صفرای تو ساکن ز خوان ما چو هست

مطبخ ما را به جای زیره‌با تقصیربا

(سنایی ۴۸)

«ژ»

ژخ

آزخ ← آزخ.

همانا چون ترنج از ژخ فراوان داشت رخساره

ز شرم مردمان پوشید از آن دینارگون معجر

(عثمان مختاری ۱۲۲)

«س»

ساری

سرایت کننده، مسری. «بیماریها که مردم از یکدیگر بگیرند... شش بیماری است: یکی سل، دوم برص، سوم جذام، چهارم آبله، پنجم درد چشم خاصه اگر اندر چشم دردمند نگاه کند، ششم تبهای وبای» (ذخیره/۷۲-۷۳).

فغان ز درد دل سار و ناله سحرش که هست درد دل سار علت ساری
(سلمان ساوجی ۳۲۳)

ساعِد

«عضله‌های خورده و مشط و عضله‌های انگشتان، بیست و شش است اندر هر دستی، سیزده بر ساعد نهاده است و از این سیزده، یک عضله از بهر حس است و باقی از بهر حرکت‌های خورده و مشط و انگشتان» (اغراض/۳۱). «استخوانهای ساعد، آنچه اصل است، دو پاره است، پهلوهایی هر دو به هم باز نهاده و استوار کرده، یکی را که آخر او سوی انگشت خورده است، الزند الاسفل گویند یعنی ساعد فرودین و دگر را که آخر او سوی ابهام است، الزند الاعلی گویند یعنی ساعد زبرین» (ذخیره/۲۲).

دست و ساعد گرفته دونان را بگذری بازوی وفا شکنی
(خاقانی ۶۶۷)

ای کف دست و ساعد و بازو همه تودیع یکدگر بکنید
(سعدی ۴۶)

ساعد ایشان را به جای ساقِ هیزم بر آتش کوره توانگران نهند.
(مرزبان‌نامه ۲۰۰)

ساق

«ساق مرکب است از دو عظم متلاصق به هم: یکی از طرف انسی و آن بزرگ‌تر افتاده و درازتر و او را از طرف فوقانی نزدیک به مفصل فخذ، دو نقره هست و او را قصبه کبری خوانند و ساق نیز خوانند و دوم از طرف وحشی واقع است و آن، کوچک‌تر افتاده و ملاقی فخذ نمی‌شود از طرف فوقانی و آن را قصبه صغری خوانند» (تشریح بدن انسان/ ۷۴).

گوش و پهلوی و میان و کتف و جبهه و ساق

تیز و فربسی و نزار و قوی و پهن و دراز
(منوچهری ۵۱)

ساعده و ساق دین و دولت از اوست حاصل طوق و باره و خلخال
(ابوالفرج رونی ۱۸۱)

تنم ز حرص یکی نان چو آینه روشن چو شانه شد همه دندان ز فرق سر تا ساق
(خاقانی ۲۳۶)

یکی غسل جنابت سفاد را از اخامص قدم تا اعالی ساق می‌شستی.
(مرزبان‌نامه ۲۲۳)

سام ابرص

«کرباسه است؛ او را بشکافند و بر گزندگی کژدم نهند، درد بنشانند. خون او بر فتنه کودکان طلی کنند، سود دارد... اگر او را خشک کنند و بکوبند و با روغن زیت بر سر اقرع طلی کنند، موی بر آید» (اغراض/ ۲۷۷).

گرفته سرشان سرسام و جسمشان ابرص ز سام ابرص جانکاه‌تر به زهر جفا
(خاقانی ۱۴)

به سام ابرص و حریا و خنفسا و جعل
به جیفه گاه و به ناووس و مستراح و خلاب
(خاقانی ۵۵)

در جنب سطوت رستم‌انه‌اش، سام نریمان، سام ابرص.
(دره نادره ۳۹)

سامعه

حسن شنوایی، یکی از حواس پنج‌گانه.

نی همه لب را ادب آموز باش سامعه را نیز ادب اندوز باش
(خمسۀ امیر خسرو ۵۴)
سامعه را کرده به بیرون دو در تا ز چپ و راست نیوشد خبر
(هفتاورنگ ۳۷۱)

از تو عالم کامران است ای کریم کامکار
چون زبان از نطق و گوش از سامعه چشم از بصر
(محتشم ۲۶۳)

ساویدن

ساییدن و خرد کردن مواد دارویی. «ذرور: آنچه ساییده، بی مایعی بر عضو پاشند»
(تحفه ۶).

بساو و بر آلائی بر خستگیش بینی همان روز پیوستگیش
(شاهنامه ۲۳۸/۱)

سَبَّابه

انگشت دشنام دهنده، انگشت دومین (مقدمۀ الادب).
چو شانه زلف تو را دید شد هر انگشتش دلیل و آلت تهلیل همچو سَبَّابه
(کلیات شمس ۱۷۳/۵)
به سَبَّابه دندان پیشین بمال که نهی است در روزه بعد از زوال
(سعدی ۳۵۱)

زخم دندان ندامت می رسد سَبَّابه را
از میان جمله انگشتان که ایمان را گواست
(صائب ۳۵۸۹)

سُبَّات

«آن است که آدمی افتاده باشد مانند خواب رفتگان، حسّ و حرکت دارد ولی بیشتر
چشمانش بسته است و اگر او را آواز دهند چشمانش را باز می کند سپس دوباره به تندی
آن را می بندد» (مفتاح ۲۸۳).

تشنه را زان هوا نمی سازد زان به رنج سبات رنجور است
(انوری ۷۰/۱)
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات نه درون ظلمت است آب حیات
(مثنوی ۲۳۷/۱)

سَبَل

«این علتی است که رگهای چشم پر خون شود و خارش اندر چشم افتد و عطسه آرد و آفتاب نتواند دید و آب از چشم بسیار رود» (خفّی/۱۴۸). «پرده گونه‌ای که بر روی سفیدی و سیاهی چشم پیدا می‌شود و با رگهای سرخ و غلیظ متشنج می‌گردد» (مفتاح/۲۸۳).
سبل گرفته بین چشم آسمان ز شفق از آن که دیده برین مرکز افکند هر بار
(مجیر بیلقانی ۱۰۵)
ز لفظ پاک تو شد دیده هنر روشن بلی ز دیده سبل محو می‌کند شگر
(کمال‌الدین اسماعیل ۱۴۱)
خاطر مُدرک دستور جهانبان و حجاب
دیده روشن خورشید جهاتتاب و سبل؟
(سلمان ساوجی ۲۶۰)

سِپَر غَم

شاه‌اسپرّم. «شاه‌اسپرّم از انواع ریحان است که برگ او خرد باشد و نبات او خوش‌بوی» (صیّدنه/۳۲۳).
گر تو سِپَر غمی شوی ای پور به طاعت آنهات گزینند که بر ما امراند
(ناصر خسرو ۷/۱۱۴)
چرخ سفالی است سبز فتح تو ریحان او شمه ریحان فتح بهر مشام تو باد
(خاقانی ۵۲۳)
جادو منشی به دل ربودن ریحان نفسی به عطر سودن
(لیلی و مجنون ۱۸۹)
به حمایتش هر سپر غم، سپر غم بوده.
(درّه نادره ۹۸)

سپست

گیاهی است. «رطبه سپست را گویند چون سبز باشد» (صیغه/۳۱۸). «لقوه را سود کند و نیز ادرارالبول آرد و درد پهلوی را که از سردی بود، نیک باشد، درد سر آرد، خونی غلیظ انگیزد» (بنیه/۱۶۴).

سنبل و سوسن کجا آمد به دست از روضه‌ای

کاندرو تخم سپست و سیر و سیسنبر برند
(سنایی ۱۵۴)

سپستان

«میوه‌ای است به مقدار آلوی کوچک» (برهان). «مخاطه و مخیطا گویند و معنی سپستان اطباء الکلیه و به عربی دبق خوانند. بهترین وی بحری بود که تازه و فربه بود و صمغی بود و طبیعت آن معتدل بود... برای سینه نافع بود و حلق را نرم دارد و شکم براند» (اختیارات/۲۱۷).

شیرزدهگان امید و سینه‌رنجوران عشق

در زقومش هم دوپستان هم سپستان دیده‌اند
(خاقانی ۹۲)

این است علاج دل بیمار طبیباً سودم ندهد شیرۀ عَناب و سپستان
(فغانی ۶۸۷)

از پستان سپستان شیر کامرانی در کامش دوشد.

(درۀ نادره ۹۸)

سپند

«گیاهی که از او بخور کنند» (صیغه/۵۸). «حرمل - که سپند خوانند - گرم است و خشک اندر درجۀ سیم، خلطهای غلیظ لزج را ببرد و تحلیلی قوی کند و ادرارالبول آرد» (بنیه/۱۱۱).

چو علم خواهد گفتن سپند باید سوخت که بیم چشم بدان دور باد از آن مهتر
(فرخی ۱۱۷)

ستاره بر سر مجمر فتد به جای سپند به دفع دیدۀ خورشید هرزه گرد غیور
(ظهیر فاریابی ۱۵۱)

این پیرزن ز دانه دل می دهد سپند تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش
(خاقانی ۲۳۱)

در سرایهای خود هر شب سپند سوزید که جنیان کافر از بوی سپند بگریزند.
(اسرارالتوحید ۳۳۹)

سپندان

«خردل، سپندان بود و او گرم و خشک است اندر درجه سیم اندر آخرش و بهترینش، آن
بزرگ تر است که میانه اش زرد بود و جنسی را از وی، سپید اسفند گویند» (بنیه/۱۲۹).

نگاه کن که بقا را چگونه می کوشد به خردگی منگر دانه سپندان را
(ناصرخسرو ۴۵/۵۲)

پیش من سر که منه تا نکنی در دل که بخری به دل سر که سپندانم
(ناصرخسرو ۴۲/۹۰)

ز زخم زور سندانى نماند ز سندانى سپندانى نماند
(الهی نامه ۶۲۹)

گفت: هریک از شما اگر یک سکره ریچال سپندان بخورد، او را هزاردرم بخشم.
(جوامع الحکایات، ق ۱۴۶/۲)

سپید شدن دیده

«سپیده که بر چشم افتد، دو گونه باشد: یکی بر ظاهر طبقه قرنیه افتد، آن را ابر گویند و
سحاب نیز گویند و دوم اندر قعر قرنیه افتد، بیاض آن را گویند و این غلیظ باشد و سبب هر
دو قرحه و بشره باشد و بسیار باشد که به سبب صداعی سپیده بر چشم پدید آید»
(ذخیره/۳۵۶).

کنون آمدم با دلی پر امید دو رخساره زرد و دو دیده سپید
(شاهنامه ۴۹/۵)

همچو صبح از پی شب ژاله بیارم چندان که سپیدی به سیاهی بصر در گیرم
(خاقانی ۵۴۵)

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید نبرم ز دیدار یوسف امید
(سعدی ۲۸۱)

اگر کسی به خلاف این، چشم دارد، زردروی شود که فلک در این هوس، دیده سپید کرد.

(کلیله و دمنه ۲۹۵)

سپید شدن موی

«تدبیر نگاه داشتن موی تا زود سپید نشود آن است که ماده بلغمی از تن بیرون کنند به قی و داروهای مسهل و دماغ را به ایارج فقرا مشحم و به غرغره پاک کنند و معجونهای موافق به کار دارند و طعامهای معتدل به کار برند به اندازه آنک قوت هاضمه معده بر آن مستولی بود... گلاب و کافور به وی رسانیدن زیان دارد» (ذخیره/۶۱۸).

آن موی قیرگونت چو روز سپید گشت از بس که روزها فرو شد به قیروان؟
(ناصر خسرو ۲۰/۲۳۸)

نور خدا بردمد از خوی خوش مو به سپیدی کشد از بوی خوش
(خمسه امیر خسرو ۱۱۴)
موی که سازند سپید از گلاب سخره چو موی سیه است از خضاب
(خمسه امیر خسرو ۱۲۱)

سترنگ

یروح ← یروح.

لطف نظم تو رسیده ست به چین در نه شگفت

گر ز خاکش پس از این زنده بر آید سترنگ
(عثمان مختاری ۲۸۷)

باد لطفش بوزد گر به حد چین نه عجب

که ز خاکش پس از آن زنده بر آید سترنگ
(سنایی ۳۴۱)

ای که با مردمی ذات تو دیگر مردم آن چنان اند که با مردم کامل سترنگ
(سلیمان ساوجی ۲۵۰)

سترون

نازا، عقیم.

کنون شویش بمرد و گشت فرتوت از آن فرزندان شد سترون
(منوچهری ۸۶)

مادر روز و شب سترون باد گر مراد دلت نمی‌زاید
(مجیر ییلقانی ۳۰۹)

دلم آبستن خرسندی آمد اگر شد مادر روزی سترون
(خاقانی ۳۱۸)

مادر روزگار از فتنه‌زایی سترون شد.
(مرزبان‌نامه ۹۵)

ستیم

خون و چرکی که در جراحات جمع شود (برهان).
گفت فردا بینی‌ام در پیش تو خود بیاهنجم ستیم از ریش تو
(رودکی ۱۶۷)

از دروغ تست در جانم دریغ وز ستم تست ریشم پر ستیم
(ناصرخسرو ۲۰/۸۹)

ای ستمگار و به خیره زده بر پای تیر آنگه آگاه شوی چون بخوری درد ستیم
(ناصرخسرو ۲۰/۱۷۰)

سُداب

«سُداب را به لغت رومی فیغانن گویند و دشتی او را فیغایون گویند... و سداب را به لغت عربی خفت هم گویند... و فیجل و فیجن نیز گویند... و به هندوی ساوه گویند یعنی نباتی که لون او پیوسته سبز باشد و به سندی سدابو گویند» (صدینه/۳۶۹). «اندر او تیزی و تلخی است، تحلیل قوی کند و خلطهای غلیظ و قوی و لزج ببرد و به آب تاختن بیرون آورد بادها براند، شهوت ببرد» (بنیه/۱۸۳).

گرچه خاک و آب سبز و تازه نیست سبز از آب و خاک شد تازه‌سداب
(ناصرخسرو ۱۶/۱۹۳)

تا بر بساط مرکز خاکی ز روی طبع زردی ز زعفران نشود سبزی از سداب
(انوری ۳۱/۱)

نسلِ عدوش تیغِ سُدابِی بریده کرد کز خاصیت بریده کند نسل را سُداب
(فرید اصفهانی ۱۵)

سُده

«سُده جگر یا در جانب محدب افتد یا در جانب مقعر یا در هر دو جانب و سده از امّهات بیماریهای جگر است... و سبب بزرگ تر در تولّد سده، خوردن طعامهای غلیظ و لزج است... و هرگاه که سده کهن گردد یا آماس تولّد کند یا تبهای عفونی بیشتر به استسقا ادا کند» (ذخیره/۴۵۳).

زهره اعدا شکافت چون جگر صبحدم تا جگر آب را سده ببست از تراب
(خاقانی ۴۸)
از بس که خاک در جگر آب سده بست مستسقی حسام ملک گشت جان آب
(خاقانی ۸۱۷)
سده چون شد آب ناید در جگر گر خورد دریا رود جایی دگر
(مثنوی ۱۶۵/۳)

سر

«سر، مشتمل است بر جمجمه و دماغ و صورت و فكّ اعلی و دو چشم و دو گوش و دهان که خود شامل زبان و حنک (کام) و دندانهاست» (مفتاح/۲۷۹).
سطوت بّاس و نهیت آب گردانید و خون

در سر طغیان دماغ و در تن عصیان جگر
(مسعود سعد ۳۶۰/۱)

نماند پند خرد را مجال در سر من که پر شده است دماغ از خیال پندارم
(سلمان ساوجی ۲۶۳)

سر اگرچه شریف ترین عضوی است از اعضا، هم محتاج ترین عضوی است بر اعضا.

(مرزبان نامه ۴۴)

سیرایت

انتقال بیماری.

- بوی دل کباب من آفاق را گرفت این آتش درون بکند هم سرایتی
(حافظ ۳۰۴)
- روشنم شد که آن محبت و درد در دل من ازو سرایت کرد
(هفتاورنگ ۱۶۵)
- تاک از گریه مستانه به میخانه رسید گریه‌ای کز سر درد است سرایت دارد
(صائب ۱۵۹۹)

سَرَب

- خانه زیرزمین (مقلّمة/لادب). جمع آن اُسراب است. محمّد بن زکریای رازی برای
بهداشت این گونه جاها کتابی به نام فی جَوّ الْأَسْرَاب دارد (فهرست کتابهای رازی، ص ۱۰).
در هزیمت چون زنی بوق ار بجایستت خرد؟
ورنه ای مجنون چرا می‌پای کوبی در سرب؟
(ناصرخسرو ۸/۴۴)

سُرْخِ چشم

- «اگر کسی را زخم آید و چشم چون خون گردد یا خود بی‌زخم چشم چون خون گردد،
آن را طرفه خوانند و علاج وی، آن بود که شیر دوشند از پستان؛ اگر بهتر نشود والا بیارد
یکی کبوتر بچه و زیر بال وی یکی رگ بود سطر، آن رگ را به نشتر بگشاید و آن خون
گرم به چشم اندر چکاند تا خون بگشاید و چشم، سپید گردد. چند بار چنین کند و اگر
بهتر نشود والا زرنیخ زردشاخ را به آب گشنیز تر بساید و به چشم اندر چکاند تا بهتر شود»
(هدایه ۲۷۹).

- جهان بر چشم ویرو تیره گون شد زخشم شاه چشمش همچو خون شد
(ویس و رامین ۱۴۸)
- به لون زر شده روی من از غبار نیاز به رنگ می شده چشم من از خمار سهر
(مسعود سعد ۳۱۹/۱)
- ندانم خمار است یا چشم‌دردش که در چشم سرخی فراوان نماید
(خاقانی ۱۲۷)

سرد شدن تن

مردن. «سبب زندگی، حرارت غریزی است که اندر دل است و از دل به همه تن می‌رسد، چنان که اندر خانه، آتش باشد و اجزای لطیف از آن آتش اندر هوای خانه پراکنده می‌شود، همه خانه گرم شود و اصل توگد حرارت غریزی، قوت حیوانی است... و مرگ، باطل شدن قوت حیوانی و حرارت غریزی است» (اغراض/۱۵۱).

همچو چوب خشک افتاد آن تنش سرد شد از فرق جان تا ناخنش

(مثنوی ۲۶۴/۳)

ملک از سوز دختر، شربتی از آن دارو بدان نادان داد، بخورد و در حال سرد گشت.

(کلیله و دمنه ۱۴۷)

هر که یک لقمه به کار برد، بر جای سرد شد.

(سندبادنامه ۲۷۷)

سردی

یکی از طبایع ← طبایع.

مرا هم خواب می‌باید ولیکن خواب می‌ناید

که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از سردی

(کلیات شمس ۲۴۷/۵)

سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن چون خوری سردی فزاید بی گمان

(مثنوی ۴۵۵/۲)

از می طرب افزاید و مردی خیزد وز طبع گیا خشکی و سردی خیزد

(سعدی ۸۴۲)

سردی خون

«خون ناطیعی دو نوع باشد. یکی آنکه مزاج آن بگردد، گرم‌تر از آن شود که باید یا سردتر، بی آنکه خلط گرم یا سرد با او بیامیزد» (اغراض/۱۶-۱۷).

سردی دل‌مردگی دل بود خون چو به تن سرد بود گل بود

(خمسۀ امیر خسرو ۷۵)

آنک به ده توی کند جبّه ساز بفسرد از سردی خون چون پیاز

(خمسۀ امیر خسرو ۷۳)

سرّسام

«این بیماری سرّسام، گرم بود و سرد بود. چون گرم بود، خداوندش را درد سر بسیار بود و تبی بودش تیز و از هوش رفتن و نیز بود که خداوندش بی هُشانه گوید و برمد و این سرّسام آماسی بود که به پرده‌های دماغ اندر بود» (هدایه/۲۳۳). «سرّسام دو نوع است: یکی آنکه ماده آن صفرای خالص باشد دوم آنکه صفرا با خون آمیخته بود و غلبه، خون را باشد. اما آنچه ماده آن، صفرای خالص بود آن را به لغت یونانی، قرانیطس گویند و به پارسی سرّسام گویند... علامتهای آن: تب گرم و درد سر و بی خوابی و هذیان گفتن و اختلاط عقل و تشنگی و خشکی دهان و تلخی و درشتی زبان» (تحقی/۱۲۹).

زمین ز تنگی همچون دلی شده غمگین هوا ز گرمی همچون سری شده سرّسام
(مسعود سعد ۴۵۰/۱)

شهدی که ز سر نشتر زنبور بجسته است سرّسام ز پی دارد اگر چند گزیده است
(عطار ۲۰)

ترا سرّسام جهل است و سخن بیهوده می‌گویی
حکیمی نیست حاذق تا که درمانی کند دردا
(سلمان ساوجی ۱۲۳)

سرّسامِ دی

سرّسام سرد ← سرّسام.
تا جهان ناقه شد از سرّسام دی ماهی برست
چار مادر بر سرش توش و توان افشاندہ‌اند
(خاقانی ۱۰۸)

این علت جان بین همی، علت زدای عالمی
سرّسام دی را هر دمی درمان نو پرداخته
(خاقانی ۳۸۷)

سرّسامِ سرد

← سرّسام.
چو سرّسام سرد است قلب شتا را دوا به ز قلب شتایی نیایی
(خاقانی ۴۱۷)

سَرَسامی

کسی که دچار سرسام شده است.

بی‌نضج دولت او سرسامی‌ای است عالم کز فتنه هر زمانش بحران تازه بینی
(خاقانی ۴۳۳)

همّت خاصان و دل عامیان شیفته زان نور چو سرسامیان
(معزن‌الاسرار ۷۸)

بر آورد مرغ سحرگه غریو چو سرسامی از نور و صرعی ز دیو
(شرفنامه ۴۵۲)

سُرفه

«سرفه، حرکتی بود طبیعی که از قوّت دافعه شوشه یاری خواهد از قوّت حرکات ارادی که به اضلاع است و آن عضلات که جنباننده پهلوهاست تا دفع کند چیزی را که دم‌زدن را همی زیان دارد» (هده/یه/۳۱۱). «سرفه، شش را همچون عطسه است مَر دماغ را و اسباب سرفه سوء المزاج است، ساده و با ماده و آماس آلت‌های دم‌زدن و اگرچه آماس، سوء المزاج با ماده است، فرق میان هر دو، آن است که ماده آماس اندر میان اجزای عضو جای گرفته باشد و آن را از یکدگر دور کرده و بدین سبب آماس را تفرُّق الاتصال گویند و سوء المزاج برخلاف این باشد» (اغراض/۵۹۶).

مغز گردون عطسه داد و حلق دریا سرفه کرد

ز آن غبار ره که ایام الرّهان افشانده‌اند
(خاقانی ۱۱۰)

دم نیاری زد بیندی سرفه را تا نباید که بیرد آن هما
(مثنوی ۲۰۷/۵)

گاه نوا سرفه قوآل پیر بهر خموشی شودش حلق گیر
(خمسه امیر خسرو ۵۲)

شلغم، سر و سینه را نرم کند و در روشنایی چشم بیفزاید و سرفه را سود دارد.
(جوامع الحکایات، ق ۳/۲۵۴)

سِر کنگبین

سکنگبین ← سکنگبین.

میان ما و تو سرکنگین است ز من سرکه ز تو شگرنوردی
(کلیات شمس ۲۹/۶)

از قضا سرکنگین صفرا نمود روغن بادام خشکی می‌فزود
(مثنوی ۵/۱)

تو غسل ما سرکه در دنیا و دین دفع این صفرا بود سرکنگین
(مثنوی ۳۴۹/۲)

سرکه

سرکه مرگب است؛ در وی گرمی است و سردی و لطافت و سردی غالب است خاصه
سرکه تیز و آنچه بدان تیزی نباشد، سردتر است و پختن، سردی او کمتر کند. عصبها را و
«خداوند سودا را زیان دارد و صفرا بی را سود دارد» (اغراض/۲۶۷).

به سوخته بر سرکه و نمک مکن که ترا گلاب شاید و کافور سازد و صندل
(ناصر خسرو ۲۷/۸۸)

آخر تو را که گفت که در جام بیدلان وقت علاج سرکه کن و انگین مکن
(سنایی ۵۱۳)

به جای سرکه و حلوای دهر خون خور از آن
که خون گشاده چو سرکه است و بسته چون حلوا
(معیر بیلقانی ۲)

چون بدیدند که بیهوش است، قدری روغن و سرکه و امثال آن در حلق او ریختند
تا به هوش باز آمد.

(جوامع الحکایات، ق ۲۵۹/۳)

سرگشتن

دوار ← دوار.

گرت سر گردد از صفرای شیرین ز سر بیرون مکن سودای شیرین
(خسرو و شیرین ۳۲۵)

چو روسی در او دید و در پیکرش ز صفرا به گشتن درآمد سرش
(شرفنامه ۴۲۴)

گفت ای زن هین فرود آ از درخت که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
(مثنوی ۴۸۹/۴)

سِرگینِ خر

در خون آمدن از بینی، «عصاره سرگین خر اندر چکانیدن نافع بود» (خفّی/۱۵۸).
ز سرگین خر عیسی بیندم رعاف جاثلیق ناتوانا
(خاقانی ۲۶)

سَرماخورده

«بیماریهای زمستان بیشتر از بلغم باشد و اندر آن روزگار که هوای خزانی بگذرد، زکامها آغاز کند و از آن، درد گلو و سل و ذات‌الجنب و ذات‌الرّیه پدید آید و درد پهلوی و پشت بسیار باشد و درد سر مزمن بسیار باشد و صرع و سکتة نیز بسیار باشد» (ذخیره/۱۱۹).
درآورده به هم گزدم، سر و دم ز سستی همچو سرماخورده مردم
(ویس و رامین ۷۸)

زاهد افسرده سوز عشق اگر خواهد رواست

شخص سرماخورده را میلی به سوی آذر است
(عطار ۲۶)

هوس بی‌طاقتی را خوب دارد به سرماخورده لرزیدن میاموز
(صائب ۲۳۲۸)

سَرمازده

«سرمازده را یک درم‌سنگ انگژد خوش، اندر شراب یا اندر ماء‌العسل بدهند حل کرده، سود دارد و هنگام بر نشستن، پیش آتش نشاید رفت و پای به روغن فرقیون یا به روغن بیرزد نباید مالید یا به سیر یا به قطران» (اغراض/۲۴۲).

سرمازدگان را به ماهِ بهمن خفسانه خر خزّ و پرنیان است
(ناصرخسرو ۴۳/۸۷)

چون رخ نهاد بلبل سرمازده به باغ بر هر چمن ز لاله و گلزار نار یافت
(فلکی ۹۵)

زین برودتکده هر نغمه که بر گوش خورد

شور دندان به هم خورده سرمازده است
(بیدل ۳۶۴)

سرمق

گیاهی است. «سرمق سرد و تر است اندر درجه اول، تب و یرقان را نیک بود و آن را که مزاجش گرم و خشک بود و تب غب را و تبهای محرقه را نیک باشد و غذایی نیک است کسی را که سعال بود چون به روغن بادام بپزند. تخمش معتدل است به گرمی و سردی و اندر او جلا و تقطیع است» (ننبیه ۱۸۱).

به دفع زهر به دانا نموده‌ای تریاق به نفع طبع به بیمار داده‌ای سرمق
(انوری ۲۷۳/۱)

سرمه

«ائمِد، پارسیان سنگ سرمه گویند و هندوان کردیاجن و رومیان، کرخلن و صیادنه این نواحی را معتقد آن است که بهترین او صباهانی است و نشان و صفت او، آن است که برآق باشد و برو دندانها باشد درشت و پس از اصباهانی، هروی است و پس از هروی، زراونی که در معدن زر یافته شود به طرف زاولستان و هر چه جز اصباهانی است برآق نیست بلکه تیره‌رنگ است. چشم را مقوی باشد و صحت چشم نگاه دارد» (صیادنه ۴۰).

در هاون ایام چه درها که شکستید آن سرمه دیده است، بسایید، بسایید
(کلّیات شمس ۶۹/۲)
عارفان چون که ز انوار یقین سرمه کشند دوست را هر نفس اندر همه اشیا بینند
(عراقی ۵۱)

سرمه چو هموار نساید کسی چشمش از آن سرمه بگرید بسی
(خمسه امیر خسرو ۶۱)

دست حسد، سرمه بیداری در چشم وی کشید.

(کلیله و دمنه ۷۴)

سرمه‌دان

کیسه یا ظرفی که در آن سرمه ریزند، مکحله.

با سرمه‌دان زرین ماند خجسته راست کرده به جای سرمه بدان سرمه‌دان عبیر
(منوچهری ۴۸)

وان نی چو ماری بی‌زبان سوراخها در استخوان
هم استخوانش سرمه‌دان هم گوشت ز اعضا ریخته
(خاقانی ۳۷۸)

پر شده‌شان بین ز غبار استخوان کحل بصیرت کن از آن سرمه‌دان
(هفت‌اورنگ ۴۱۲)

سُرمهٔ سپاهانی

← سرمه.

این باغ روحانی است این یا بزم یزدانی است این
سرمه سپاهانی است این یا نور سبحانی است این
(کلیات شمس ۱۰۰/۴)

هر کی کور است عشق می‌سازد بهر او سرمهٔ سپاهانی
(کلیات شمس ۳۲/۷)

سُرمهٔ سپید

شاید منظور شیاف ابیض است که «اندر ریشهای چشم سودمند باشد» (غرض/۴۲۰).
بینش من تیره شد از کار خویش سرمه سپیدم ده از انوار خویش
(خمسهٔ امیر خسرو ۱۶)

سُرمهٔ ناکوفته

سرمهٔ ناساییده ← سرمه.

زیر این هفت آسیا هستی ما را خوش بکوب
روشنایی کی فزاید سرمهٔ ناکوفته؟
(کلیات شمس ۱۴۹/۵)

سُعال

سرفه ← سرفه.

هر آنگه کزو بازماند خطیب	فزاید برو بی‌سعالی سعال
و آنچه را نام کرده‌اند سعال	قصبه ریه را کند بدحال
دم به دم می‌ریزد اندر سینه از سر باده‌ای	شیشه می‌را از آن معنی سعال آمد پدید
	(ناصر خسرو ۶/۱۱۶)
	(حدیقه ۶۹۵)
	(سلمان ساوجی ۲۰۶)

سَعْتَر

برگ گیاهی است و انواع می‌باشد: بستانی و برّی و جبلی (معزن/۵۶۹). «لیث گوید: صعتر از انواع تره‌هاست و او را نصف نیز گویند و به لغت عرب یکی را نصفه گوید و صعتر دشتی را ندغ گویند و از عرب مسمای ندغ پرسیدند، گفتند: ندغ نباتی است که به صورت بادرو ماند و هیچ چیز از حیوان او را نخورد مگر زنبور عسل و او همیشه باشد» (صیدنه/۴۴۵). «به شیرازی اوشه گویند و به یونانی اوریفاس است و آن دو نوع است: درازورق و گردورق و برّی را ندغ گویند و در قوت مانند حاشا بود و درازورق اقوی بود از گردورق و نیکوترین آن کوچک‌ورق برّی بود» (اختیارات/۲۶۸).

چون چشم شوخ سعتریانم نماند آبی چه چشم سعتری نمک و سعتری ندارم

(خاقانی ۲۸۳)

فرج را بند از گلو کن کز زنان سعتری
فارغ است آن کس که قوت او زنان و سعتراست

(جامی ۷۰/۱)

سَفوف

«اقدام تراکیب است... استعمال او را با ضعف معده و شدّة امتلا جایز ندانسته‌اند مگر آنکه لطیف و سریع‌النفوذ و لذیذ‌الطعم باشد و قوتش زود ضعف می‌گردد» (تحفه/۳۲۸).

ای طیب از سفوف‌دان بس کن کو نقوعی که در میانه خورم

(خاقانی ۷۹۳)

سُقَم، سَقَم

بیماری، مرض ← بیماری.

- فسونگر به گفتار نیکو همی برون آرد از دردمندان سقم
(ناصر خسرو ۱۹/۳۰)
- جود و بذل از قلم تو چو طیبی است سقیم
از زر و لخلخه‌ای رفع سقم ریخته‌اند
(مجیر بیلقانی ۵۹)
- چرخ کبود آنچنانک ناخن تب‌بردگان فضله ناخن شده ماه ز داغ سقم
(خاقانی ۲۶۱)
- طیب به وقتِ صحت و سقم معالجه اشخاص کند.
(مرزبان‌نامه ۵۴۸)

سُقمونیا

به عربی «محموده» نامند. ماهیت آن: شیر نباتی است که در کوهستانها و زمینهای سنگلاخ می‌روید و پرشیر شیه به لبلاّب، شاخهای بسیار از یک ساق رویده به قدر سه چهار ذرع بر روی زمین مفروش... خواص آن: جالی و محلّل و مفتّح و مسهل صفرا و لزوجات مخلوط به آن و جاذب از اقاضی بدن و مقوی فعل هر مسهلی و به غایت سریع‌العمل و مدرّ فضلات و قاتل جنین (مغزن/۵۰۳-۵۰۴). «مشوی کردن وی چنان است که در کیسه کتان کنند و به و سیب خالی کنند و در میان آن نهند و سر آن باز جای نهند و به چوبیکی محکم کنند و در میان خمیر گیرند و در تنوری که آتش آهسته بود نهند و رها کنند تا پخته شود، بعد از آن بیرون آورند و در سایه خشک کنند» (اختیارات/۲۲۵).

- جستی بسی ز بهر تن جاهل سقمونیا و تُربّد و افسنتین
(ناصر خسرو ۲۳/۴۱)
- ای دل به عون مسهل سقمونیای صبر وقت است اگر به تنقیه کوشی ز امتلا
(انوری ۵۱۲/۲)
- مگو شهد شیرین شکر فایق است کسی را که سقمونیا لایق است
(سعدی ۲۴۴)

سَقَنقُور

«سَقَنقُور ماهی‌ای است به ضبّ ماند و... عرب وی را بخورد و بهترین اوی دمش باشد از

جهت آنکه کلی وی اندر میان دم اویست و ما آن کلی را سرّه خوانیم؛ اگر کسی از آن نیم‌دانگ تا دانگی‌ونیم اندر شراب آمیزد و بخورد زیادتى عظیم اندر شهوت باه آرد» (انیه/۱۱-۱۲).

گر به‌جز کام تو زاید شب چو آبستن بود شب عزب ورنه سقنقور قدر کافور باد
(انوری ۱۰۱/۱)

جود و بخل از کف تو هر دو مخنث شده‌اند
مگرش طبع سقنقور و دم کافور است
(انوری ۵۴۴/۲)

نوعروس از ره‌نشینان شکر کی گوید بدانک
دام عَنین از سقنقور مزور ساختند
(خاقانی ۱۱۵)

سَقِیم

بیمار ← بیمار.

امید رحمت او شد مفرّح دل من دل سقیم مروح شد و سلیم مرا
(فرید اصفهانی ۸)

حال درویش چنانست که خال تو، سیاه
جسم دل‌ریش چنان است که چشم تو سقیم
(سعدی ۵۷۱)

ز قوت جان بود ایمن شهید تیر مژگانش ز مرگ دل بود فارغ سقیم چشم بیمارش
(سیف فرغانی ۲۰۱/۲)

وزیران بر مثال اطّاباند و طیب دارو ندهد جز سقیم را.
(سعدی ۶۷)

سِکِّبَا

نوعی آتش که با سرکه درست می‌شود. «سکِّبَا، مردم گرمی‌دار را سود دارد و مرطوبان را نیز به سبب آنک رطوبت را تقطیع کند یعنی ببرد هم سود دارد و مردم سودایی را و قولنجی را» (ذخیره/۱۳۵). سمک تازه، سرد و تر است، بلغم انگیزد و اندر باه زیادت کند و

آن که به سکبا پخته بود، یرقان را سود کند» (ابنیه/۱۷۹).

این همه سکبای خشم خوردم کآخر بینم لوزینه رضای صفاهان
(خاقانی ۳۵۷)

هر که ز صهبا آرد صفرا کاسه سکبا پیش نهیدش
(کلیات شمس ۱۱۵/۳)

یک سرببی کبر در نمرودزار خاک نیست

کاسه هر کس که می بینم از این سکبا پر است
(صائب ۴۹۵)

آن سرکه که بخیلان به هنگام ملاقات واردان در پیشانی آرند، او را در انای سکبای
خوان بودی.

(مرزبان نامه ۱۵۷)

سکباج

سکبا ← سکبا.

سکباجم آرزو کند و نیست آتشی جز چهره‌ای به زردی مانند زعفران
(مسعود سعد ۶۰۳/۱)

از بخار آن بدانند تیزهش دیگ شیرینی ز سکباج ترش
(مثنوی ۵۵۶/۶)

کاسات سکباج چون بدر در صدر جای گرفته و چشمه خورشید از آن صفا تیره
گشت و دیده در آن سکبا خیره گشت.

(مقامات حمیدی ۶۶)

سکته

«آن است که آدمی از حسّ و حرکت بیفتد و سبب آن، بسیاری خون یا بسیاری خلط غلیظ سردی است که بطون دماغ را پر می کند و مانع از نفوذ روح نفسیه می شود و آدمی هر چند که خواب نیست خواب به نظر می آید» (مفتاح/۲۸۴-۲۸۵). «سکته علّتی است که ناگاه افتد و به یکبار افتد از بهر آنکه به یکبار راه قوّت حسّ و حرکت که از دماغ به اندامها می رسد و راه قوّت روح حیوانی که از دل به سوی دماغ می برآید، بسته شود و همه اندامها

بی کار و بی خبر بماند و همه حاستها باطل شود و جز حرکت دم زدن هیچ حرکت دیگر نماند» (اغراض/۴۸۶).

سکته را ماند سهم و فزعش روز نبرد که به یک ساعت بر مرد فرو گیرد دم
(فرخی ۲۳۵)

سکته از انسداد بطن دماغ که تمامی نیاید استفراغ
(حدیقه ۶۹۳)

گر بلادر خورد او افیون شود سکته و بی عقلی اش افزون شود
(مثنوی ۳۶۸/۴)

یک ساعت لقوه و فالج و سکته افتاد وی را.
(تاریخ بیهقی ۹۲۸/۳)

سُکُنْج

«گندگی دهن و بوی دهان را گویند و به عربی بخر خوانند و شخصی را نیز گفته اند که بوی دهان داشته باشد» (برهان).

تشنه را دل نخواهد آب زلال کوزه بگذشت بر دهان سکُنْج
(گلستان ۸۵)

سِکَنگِیْن

معجونی از سرکه و عسل. «سکَنگِیْن، صفرا بنشانند، خاصه که با برف و یخ خورند و اگر اندر معده و روده ها رطوبتی باشد، آن را بپزد و به اجابت طبع بیرون آرد و جگر را موافق باشد و سده بگشاید» (ذخیره/۱۵۱).

ظلم صفرای ملک و دین آمد رای و تیغش سکَنگِیْن آمد
(حدیقه ۵۸۷)

سَگ گزیدگی

«در جوامع فرق آمده است: کسانی را که سگ هار گزیده باشد مانند سایر کسانی که جانور گزنده، آنان را گزیده معالجه کنند، یا از خارج با داروهای حرارت داری که موجب باز شدن زخم و جذب زهر گردند و یا از داخل با داروهایی که زهر را نابود و محل آن را

خشک کنند مانند تریاق و داروهای مانند آن» (نُستان/۵۸). «جراحت [گزیدن سگ دیوانه] را نباید گذاشت که درست گردد، لکن بزرگ باید کرد و محجمه بر نهادن و مدت چهل روز جراحت را گشاده داشتن تا زهر از وی تمام بیالاید» (اغراض/۸۵۵).

آن را که گزد سگ خطرناک چون مرهم هست، نیستش باک

(لیلی و مجنون ۱۳۱)

سگی پای صحرانشینی گزید به خشمی که زهرش ز دندان چکید

(سعدی ۳۰۷)

نبود عجبی از سگ دیوانه گزیدن عقرب به سر نیش گشاید رگ جان را

(حزین ۶۰۲)

سگ‌گزیده

«حالا که از گزیدن سگ دیوانه پدید آید: نخست که بگزد، جراحتی چون جراحت‌های دیگر پدید نباشد، پس روز چند بگذرد، اندیشه‌های بد و اندوهی و خشمناکی و وسواسی و اختلاط عقل و تشنج و اطراف و اختلاج ابروان و فواق و خشکی دهان و تشنگی پدید آید و خواب‌های آشفته بیند و از روشنایی بگریزد و تنهایی دوست دارد و اندامها سرخ شود خاصه روی، پس روی او ریش گردد و آواز گرفته شود و به آخرتر گریستن آغاز کند و از آب بترسد» (ذخیره/۶۳۹).

دل رمیده کی تواند ساخت با ساز وجود سگ‌گزیده کی تواند دید در آب روان

(خاقانی ۳۲۵)

لب‌تشنه‌ترم ز سگ‌گزیده از دست کس آب چون ستانم

(خاقانی ۶۳۵)

چو عنوان گاه عالم‌تاب را دید تو گفتی سگ‌گزیده آب را دید

(خسرو و شیرین ۴۰۹)

سل

ریش گشتن شش را «سل» گویند (اغراض/۶۰۸). برخی از پزشکان سل را در ضمن حمیات (تبها) ذکر کرده‌اند از جمله اسحق بن سلیمان اسرائیلی که گفتار سوم از کتاب حمیات خود را درباره سل آورده و در آغاز گفته است که: پیش از آنکه درباره این بیماری آغاز

کنیم باید بحث از «ذبول» بکنیم و ماهیت و صورت و اسباب و اقسام آن را بیان نماییم
(الحقیات/۱).

همی بگداخت برف اندر بیابان تو گفتی باشدش بیماری سل
(منوچهری ۶۶)

سل فساد مزاج و سوداها بس ذبول آورد به اعضاها
(حدیقه ۶۹۵)

ننگرند اندر تب و قولنج و سل راه ندهند این سببها را به دل
(مثنوی ۱۰۹/۵)

سل گرفته

مسلول. «کسانی باشند که اگرچه اندر شش ایشان ریم نباشد لکن به سبب آنکه پیوسته رطوبتی لزج از سر ایشان به شش فرو می آید و سرفه و ضیق النفس توکد می کند، حال ایشان همچون حال مسلولان شود و اگرچه آن علت ربو است، خداوندان این حال را مسلول خوانند» (اغراض/۶۰۸).

آن خواجه ای که گشت ز تعجیل جود خویش
چون شخص سل گرفته سؤال از کفش نزار
(سنایی ۲۳۱)

سم

زهر ← زهر.

تفاوت است بسی در سخن کز او به مثل

یکی مبارک نوش و یکی کشنده سم است
(ناصر خسرو ۲۱/۱۹۲)

سم زهر بود به لفظ تازی زو هیچ خطیر با خطر نیست
(سنایی ۸۲۸)

جان نالان را به داروخانه گردون مبر

کز کفش جاندارویی بی سم نخواهی یافتن
(خاقانی ۳۶۱)

سَمّ آفَاعی

زهر افعی ← زهر افعی.

زلالش ملوث به سمّ افاعی حجارش به حدّت چو نیش عقارب
(سلمان ساوجی ۱۴۵)

سَنَبِل

«گیاهی است بی ثمر و بی گل شبیه به دنباله سمور و دله و در طول به قدر یک انگشت... و خوشه دار و چند عدد به هم پیوسته به یک بیخ و رنگ آن اشقر سیاه مائل به زردی و بسیار خوشبو و تندرائحه» (معزّن/۵۲۳). «سنبل، گرم و خشک است اندر درجه دوم و اندر اوی اندکی قبض و تیزی است، معده و جگر را که از سردی ضرر رسیده بود سود کند، بخورند یا بر اوی آبش طلا کنند و قوی گردانندش و ادرارالبول آورد و ماده‌هایی که به معده و رودگانی رسیده بود، خشک گرداند و آن ماده‌ها نیز که اندر سر و سینه گرد آید و او طبیعت ببندد و موی مژه برویاند چون در چشم کشی و جگر و سپرز را سود کند» (نبنه/۱۸۴-۱۸۵). صاحب جامع گوید: سه نوع بود: هندی و رومی و جبلّی و سنبل الطّیّب هندی بود و سنبل العصار نیز گویند و رومی را ناردین افلیطی گویند... گویند مضرّ بود به گرده» (اختیارات/۲۳۶).

اکنون نچرد گوزن بر صحرا جز سنبل و کرویّا و آویشن
(ناصر خسرو ۱۳/۱۵۵)
جای نزهت نیست گیتی را که اندر باغ او نیشکر چون برگ سنبل زهر دارد در میان
(خاقانی ۳۲۴)

از لبّت من چون شکر خواهم که داری در جواب
زهر کآن در سنبل است از ناردان انگیخته
(خاقانی ۳۹۵)
زهر و تریاک، هردو از یک معدن می‌آید و سنبل و اراک، هردو از یک منبت
می‌روید.

(مرزبان‌نامه ۳۴۲)

سَنَجِد

«غیرا، سنجد است و او سرد و خشک است اندر درجه اول و قابض است، شکم ببندد و

سَحْج را سود دارد، تشنگی بشانند که از قبل صفرا بود و او غذایی است که مرکودکان خرد را موافق است که طبیعت ایشان به اعتدال بدارد تا شیر خورند و پست وی همچنان شکم بیند و معده را دباغت کند و صفرا بشکند» (بنیه/۲۳۷).

چو شب کرد با آفتاب انجمن کدوی می و سنجد آورد زن
(شاهنامه ۳۸۲/۷)

فضل طبرخون نیافت سنجد هرگز گرچه ز دیدن چو سنجد است طبرخون
(ناصر خسرو ۳۸/۴)

طفلی شکسته نام چه سنجد به نزد آنک کمتر ز سنجدست همه ملک سنجرش
(مجیر بیلقانی ۱۲۷)

سنگِ کوهِ سپاهان

سرمهٔ اصفهانی ← سرمه.

که دانست کافزون شود روشنایی به چشم اندر از سنگِ کوهِ سپاهان؟
(ناصر خسرو ۲۰/۳۹)

سَوَادِ چشم

سیاهی چشم.

زیر سواد چشم روان کرده موج نور واندر جهان پیر جوانی نهاده‌ای
(کلّیات شمس ۲۲۱/۶)

شد چون سواد چشم تو خرم سواد شهر مردم در آن سواد کنون مست و فاسق است
(سلمان ساوجی ۱۵۴)

بی‌تو چندان گریستم که چو ابر سایهٔ من سواد چشم تر است
(بیدل ۲۹۱)

سودا

«دو نوع است: طبیعی و ناطیعی. اما طبیعی، دردی خون است و بدین سبب سبترتر و گران‌تر از خون است و طبع او سرد و خشک است و رنگ او سیاه و طعم او آمیخته است

از شیرینی و ترشی و سکوکی... سودای ناطیعی... آن است که هرگاه که سپرز ضعیف شود و سودا به خویشتن کمتر کشد، سودا با خون اندر رگها بگذرد و اندر همه تن پراکنده شود و علت‌های سودایی توگد کند» (اغراض/ ۱۹-۲۰).

ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد
(ظهیر فاریابی ۷۴)

برون کن از درون سودای گیتی ازین سودا به جز سودا چه حاصل
(عراقی ۱۴۹)

سرکه به زیر قدمش گشت خاک موی به مو کرده ز سوداش پاک
(خمسه امیر خسرو ۲۴)

مالیخولیای فاسد از نقطه اعتدال عدول کرد و سودا در سويدای سینه غالب شد.
(جوامع الحکایات، ق ۳/۴۴)

سودازده

کسی که سودا بر او چیره گشته و او را دیوانه ساخته است.
همه دانند که سودازده دلشده را

چاره صبر است ولیکن چه کند قادر نیست
(سعدی ۴۵۴)

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
(حافظ ۲۶)

ای آن که نویسی سوی سودازده تعویذ خط بر سر نام دل دیوانه ما کش
(فتاحی ۷۷)

سودایی

سودازده ← سودازده.

نه از هامون سودایی تحیر هیچ کمتر شد نه نیز از صبح صفرایی بجنبید ایچ صفرایی
(ناصر خسرو ۴/۲۳۰)

بهر آشوب دل سوداییان خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
(عراقی ۷۴)

بی‌زلف سرکشش سر سودایی از ملال همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
(حافظ ۲۵۲)

مرد سودایی در اندیشه آن افتاد که حکایت آن خواب پیش معبری باز گوید.
(جوامع‌الحکایات، ق ۷۳/۳)

سوسن

معرب از سوسانی سریانی است. ماهیت آن دو نوع می‌باشد: بستانی و صحرایی و هر یک از آن هر دو سفید و کبود می‌باشد (مخزن/ ۵۳۱). «سوسن لغت عجم است و انواع او بسیار است... به رومی سوسین گویند و به سریانی شوشینا گویند و به پارسی سوسن گویند... و سوسن آسمان‌گون که افامیرون گویند یعنی او را از لون آسمان حظی است و بیخ سوسن سیاه را به لغت رومی اخینوس گویند... از بیخ سوسن آن نیکوتر باشد که... لون او به زردی زند و خوش‌بوی بود» (صیغه/ ۴۰۲-۴۰۳).

هر کار که گردون نه به فرمان تو سازد

هیئات که ناساخته چون سوسن و سیر است

(انوری ۷۳/۱)

سیر ارچه هم‌طویله سوسن بود به رنگ غماز رنگ وی بود آن بوی و گند او

(خاقانی ۳۶۸)

به سوسن‌بوی شه گفتا چه تدبیر؟ سمنبر گفت: سالی سوسن و سیر

(خسرو و شیرین ۲۶۵)

سوسنش سیم خام بر فرق خاک می‌ریخت.

(مقامات حمیدی ۱۸۹)

سوء المزاج

بدی مزاج عبارت است از خارج شدن آن از اعتدال (مفتاح/ ۲۸۶).

به روز معرکه سوء المزاج نصرت را ز خون خصم تو مطبوح باد و معجون باد

(انوری ۱۱۲/۱)

دفع سوء المزاج دولت را لطف تدبیر هات معجون باد

(انوری ۱۱۳/۱)

گفتا بدن ز فضلۀ آمال ممتلی است سوء المزاج حرص اثر کرده در قوا
(نوری ۵۱۲/۲)

سه روح

متقدّمان این صناعت (پزشکی) آن هوا را که اندر دل است، «روح حیوان» خوانده‌اند و آن
هوا را که اندر جگر است روح طبیعی و آن هوا را که اندر اجواف دماغ است روح نفسانی
(همایه/۱۱۲).

هرچند که آمدند با تو نه چرخ و سه روح و چار گوهر
(مجیر بیلقانی ۱۱۳)

به چار نفس و سه روح و دو صحن و یک فطرت
به یک رقیب و دو فرع و سه نوع و چار اسباب
(خاقانی ۵۲)

تا بد و نیک جهان را پنج حس و شش جهت
از نه آباء و سه روح و چار ارکان یافته
(سلمان ساوجی ۳۰۵)

سیاهی

سرمه ← سرمه.

رخ متاب از سیه گلیمی من که سیاهی مدد دهد به بصر
(ظہیر فاریابی ۱۲۶)

سیاهی زبان

«سیاه شدن زبان اندر تبهای حادّه بد باشد. خشک شدن زبان و دهان، نیک نباشد و هرگاه
که زبان خشک شود و اندر وقت انتهای بیماری درشت شود، پس سیاه شود، کشنده باشد»
(ذخیره/۲۲۸).

ولی دل از سر سرسام غم به فرقت او زبان سیاه‌تر از کلک سر کفیده اوست
(خاقانی ۸۲۴)

سیر

گیاهی است. وی در آبهای ایستاده بود و عطریتی در وی بود... و حیض و بول براند و سنگ گرده بریزاند، خواه پخته و خواه خام خوردن» (اختیارات/۲۴۲).

اگر سوسن همی خواهی نشاندن نخست از جای سوسن، سیر برکن
(ناصرخسرو/۱۸۸/۲۶)
بوی صدق و بوی کذب گول گیر هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
(مثنوی/۵۵۵/۶)

آواز بریط با غلبه دهل برناید و بوی عنبر از گند سیر فروماند.
(سعدی/۱۸۱)

سیسنبر

«عرب سیسنبر را نَمَام گویند و پارسیان در بعضی مواضع سیسنبرم گویند. نيقولاوس گوید: شاید که به نادر سیسنبر دشتی را به نبات پودنه متغیر شود و سیسنبرم دشتی را سیسنبرون گویند و گویند نَمَام او را، بدان معنی گویند که پیش از آنکه آدمی به نبات او رسد، بوی او به مشام رسیده بود و حقیقت معنی نَمَام در لغت عرب نزدیک است... اگر او را در سرکه بپزند و با روغن گل بر سر کنند، فراموشی و نقصان عقل را دفع کند و... طنین گوش را که به شبه صدا به سمع رسد، ببرد» (صیغه/۶۹۴ و ۱۰۱۸-۱۰۱۹). «نَمَام المَلِک خوانند و نَمَاما گویند» (اختیارات/۴۳۸).

تا ز الماس به آذر ندمد مرزنگوش تا ز پولاد به دی مه ندمد سیسنبر
(فرخی/۱۳۲)
از بهر استماع مقامات عدل تو افلاک جمله گوش چو سیسنبر آمده
(مجیر بیلقانی/۱۸۶)
تو چون نرگس همه چشمی نه بینا چو سیسنبر همه گوشی نه شنوا
(اسرارنامه/۸۳)

سیکی

بادۀ پخته ← بادۀ پخته.

علاج درد دل من وصال و دیدن اوست چنان که سیکی داروی مردم مخمور
(فرخی/۱۹۶)

رخست سیکی پخته بود یکی دام دیگر دامی حدیث عشرت غلمان
(ناصرخسرو ۱۳/۲۱۵)
به روزگار جوانی نبوده‌ای هشیار مخور به پیری سیکی که تا نمیری مست
(قوامی ۱۵۲)
سیکی و سماع باید که خوش باشد... سیکی خوردن بزه است، تا بزه بی مزه نکرده
باشی.

(قابوس‌نامه ۵۱)
ابوحنیفه گفت: ... مطبوخ که دو سیک از آن بشود و سیکی بماند، خوردن آن مباح
است و حد واجب نکند.
(کشف‌الاسرار ۳/۳۳۴)

سیماب

جیوه. «زیق، سیماب است؛ سرد و تر است به درجه دوم، بخار او فالج و رعشه آرد، دود او
شنوایی برد و بینایی را ببرد و بوی دهان ناخوش کند» (اغراض/۲۹۹).
گوش من بایستی از سیماب چشم انباشته تا فراق نازنینان را خبر نشنودمی
(خاقانی ۴۴۲)
دگر ره جوایش چون سیم داد که سیماب در گوش نتوان نهاد
(اقبال‌نامه ۱۱۰)
ساکن نمی‌شود نفسی آب چشم من سیماب طرفه نبود اگر بی سکون شود
(سعدی ۵۰۹)
سیماب تصامم در گوش نصیحت‌نیوش ریختند.
(مرزبان‌نامه ۴۰۷)

سی‌ودو آسیا

مراد سی‌ودو دندان است ← دندان.
سی‌ودو آسیا همه در پهلوی یکدیگر از کار فرومانده.
(مرزبان‌نامه ۵۳۶)

سیه‌دانه

مخفف سیاه‌دانه. «عرب سويدا را شونيز گویند و پارسیان سیاه‌دانه گویند. در سه درجه گرم و خشک است و طعم او تیز است و به این معنی، بلغم را ببرد و دفع کند و نفخ شکم را دفع کند و بادها را براند و نزله را دفع کند... هر که را زکام پدید کند، شونیز بریان کند و ببوید و بر آن، مواظبت نماید، زکام دفع شود» (صیدنه/۹۰۵-۹۰۶).

هست دماغت ز دل تیره گون شد ز سیه‌دانه زکامت فزون

(خمسه امیر خسرو ۱۱۶)

گفتم که خال همچو سیه‌دانه تو را بر قرص آفتاب چه درخور نشانده‌اند

(خواجوی کرمانی ۴۱۸)

«ش»

شادی مرگ

«هرگاه که حالی پدید آید که مردم را به طبع خوش، خون و روح بجنبند و به ظاهر تن میل کند از بهر آنکه طبع خواهد که بدان حال نزدیک تر شود و آن را بیشتر ادراک کند و از بهر این است که از شادی، رخسارها برافروزد و اگر شادی از حد، بیرون شود، مردم مفاجا بمیرد از بهر آنکه دل گشاده شود و روح و حرارت غریزی خویشتن از دل بیرون افکند و دل، سرد شود» (ذخیره/۱۱۳).

من که از تلخی دشنام شوم شادی مرگ چه توقع کنم از لعل شکرخای کسی؟
(صائب ۳۳۲۸)

به فردا وعده داد امروز جان ناشکیا را که شادی مرگ سازد وعده فردای او ما را
(حزین ۹۷)

زاری ما در غم دل دید و شادی مرگ شد مردن دشمن ز تأثیر دعای ما مسنج
(غالب دهلوی ۱۶۸)

شاف

شیاف. «شیاف، آنچه به مایعات سرشته به قاطع قطع کنند و در سایه خشک نموده، به مایعات حل کرده، استعمال نمایند و گویند مخترع او بقراط است و از کتب یونانیین مستفاد می شود که قبل از او تألیف یافته» (تحفه/۳۴۴).

دوای جان ز در مصطفی طلب زیراک تو روزگوری و شاف مسیح در بطحا
(معجیر ییلقانی ۳)

تیزچشمان روان ریگ روان را در زرود

شاف شافی هم ز حصرم هم ز رمان دیده اند
(خاقانی ۹۲)

باد چو باد عیسوی گرد سم براق او از پی چشم‌درد جان شاف شفای ایزدی
(خاقانی ۴۶۴)

شافی

درمان‌کننده، شفابخش.

ز گرز او کند ایام شربت‌ی شافی هر آن‌گهی که شود شخص مملکت بیمار
(معجیر بیلقانی ۱۰۰)

خاک بالین رسول‌الله همه حرز شفاست حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام
(خاقانی ۲۵۸)

چرا از بهر همدردان نبارم سیم چون مردان

چرا چون شربت شافی نباشم نوش بیماری
(کلّیات شمس ۲۵۰/۵)

مداخل و مخارج آن به فکری صافی و اندیشه‌ای شافی بیاید دید.

(مرزبان‌نامه ۳۴۶)

شَبّ

«شَبّ سنگی است که از جوهر نو او، زاگ و امثال آن حاصل شود» (صیقل‌نه ۴۱۴). «بخور آن در زیر جامه خواب کسی که بترسد و فزع نماید، جهت ازاله آن مؤثر و گذاشتن آن در زیر جامه خواب مانع احتلام و رافع فزع در خواب» (مخزن ۵۴۱).

شبی کز شب جهان پر دود کردند جهان را دیده خواب‌آلود کردند

(خسرو و شیرین ۸۱)

شبق

علامتهای پدید آمدن این علّت (مالیخولیا) آن است که شبق یعنی شهوت جماع و اختلاج اندامها و ترس و گمانهای بد، بر خداوند علّت غالب گردد» (اغراض ۴۶۶).

این همه سهل بشمرم گرنه به تخت عاج او

دیو هوس نمایدش از اثر شبق مکین

(قآنی ۷۲۵)

از وی هم چنان گریزد که زن جوانِ شبق از پیر ناتوان.

(کلیله و دمنه ۱۸۱)

اگر شیر به تو دست دراز کرد، از صدق شهوت و فرط شبق بود.

(کلیله و دمنه ۲۵۶)

شب‌کُور

کسی که دچار شب‌کوری است ← شب‌کوری.

در آن مقام که بگشاد جزم او دیده خرد ضعیف‌بصر باشد و فلک شب‌کُور

(ظهر فاریابی ۱۴۳)

تشنه‌جگر و غریق آیم شب‌کُور و ندیم آفتابیم

(لیلی و مجنون ۲۱۷)

لیک آن صوفی ز مستی دور بود لاجرم در حرص او شب‌کُور بود

(مثنوی ۲۷۹/۲)

شب‌کُوری

«اما علت شب‌کوری آنگاه بود که روح باصره سطرتر گردد و رطوبت جلیدی به مزاج سردتر گردد تا چنان گردد که چون آفتاب فرو شود بیش نبیند. علاج وی خوردن یارۀ فقرا بود و به چشم اندر کشد شافه اسطفطیقان و باسلیقون» (همه/یته/۲۸۳). «علاج آن استفراغ با یارۀ فقرا و قوقایا و غرغره و بگیرند بلبل و داربلبل و قنبیل راستاراست و بکوبند و بیزند و به چشم اندر کشند و قلیه از جگر بند و بخار آن سود دارد» (خفّی/۱۴۹).

کی دیده است چنین روز با چنان روزی که واخرد همه را از شبی و شب‌کُوری

(کلیات شمس ۲۷۸/۶)

رفع مرض غفلت از خلق چه امکان است

خورشید هم اینجا نیست بی علت شب‌کُوری

(بیدل ۱۱۶۲)

شَبّه

«ابوریحان گوید معادن آن شبه در نواحی طوس است و او سنگی است در غایت سیاهی و

جرم او درفشان بود» (صیله/۳۶۵). «سَبَج... به فارسی شبه گویند و آن را سبق و شبرنگ گویند و به شیرازی شوق خوانند و طبیعت آن، سرد و خشک بود و شریف در خواص آورده که هر که آن با خود دارد، از چشم بد ایمن بود» (اختیارات/۲۱۷).

و گر بخواهد از بهر چشم زخم اکنون دو دیده چون شبه بر بندمش به گردن بر
(مسعود سعد ۳۳۰/۱)

هر چه فیروزه بایدت بفروش شبه از بهر چشم زخم بدار
(مسعود سعد ۹۲۰/۲)

پای از سر کرده‌ای سر از زفان می خرامی از شبه گوهر فشان
(مصیبت‌نامه ۱۲۴)

شبه در جوهریان جوی نیارد.

(سعدی ۳۵)

شَخار

«قلی، شخار است که به او جامه شویند و عرب او را قلی گویند و او خاکستر درخت طاق است که عرب او را غضا گویند و طریق ساختن او، آن است که درخت طاق و شوره گیاه را تر بیارند و آتش در او زنند. چون خواهند که جمله اجزای او سوخته شود آب بر وی پیریشند. چون آب به او رسد، جرم او سخت شود و شخار گردد» (صیله/۵۵۹).

از درد جراحت رهد کسی کو از سر که نهد وز شخار مرهم؟
(ناصر خسرو ۷/۱۳۰)

چه باید ترا سلسبیل و رحیق چو خرسند گشتی به سر که و شخار؟
(ناصر خسرو ۳۰/۱۶۹)

شَراب

می، باده و عصیر عنبی که خوردن آن باعث مستی و ازاله عقل گردد. جمع آن اشربه است. «اسقلیاذین، استاد طبیبان چنین گفته است که از شراب خوردن بسیار و از شراب بد و سواس و اندیشه‌های بد و دیوانگی و کندفهمی و رای ناصواب و فرامشت کاری و نقصان خرد و تیرگی چشم و تباه شدن حواس و ترسیدن اندر خواب و بیداری بی سببی و سراسیمگی پدید آید» (ذخیره/۱۴۷).

اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد توشان رها کن چون هوشیار مستان را
(ناصر خسرو ۲۹/۵۲)

این زمان عطار اگر نوشد شراب زبیدش چون زهر هجران خورده‌ام
(عطار ۳۴۸)

کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد
(حافظ ۱۱۳)

من از شراب این سخن مست و فضاله قدح در دست.
(سعدی ۷۶)

شراب تلخ

«شراب تلخ، گرم باشد و طعام بگوارد و اخلاطی که بلغمی باشد لطیف کند و بیرون آرد و سده‌ها بگشاید و تن را گرم کند و محرور را درد سر آرد و مرطوب را شاید»
(ذخیره ۱۵۰/۵).

یک شراب تلخ داد از جام خود هجران به دل

جمله شادی تا به شیر مادر استفراغ کرد
(کلّیات شمس ۱۶۷/۷)

مستم کند ز شوق به سان شراب تلخ خونابه غمت که چو شیر و شکر خورم
(امیر خسرو ۴۲۷)

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش

که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
(حافظ ۱۸۸)

شراب کدر

«شراب الکدر و شربت کادی نیز گویند... جهت حصبه و آبله و باد سرخ و ماشر و جمیع امراض دُموی و تسکین حراره قویه و اخلاط محترقه که به مشارکه دل باشد و جهت یرقان و حراره جگر و معده و رفع تشنگی و عفونه مزمنه اخلاط و نیکو کردن بوی دهان به غایت مؤثر است» (تحفه ۳۳۴).

بأس تو شهابی است که در کام شیاطین با حرقتش آتش چو شراب کدر آمد
(انوری ۱۴۱/۱)

بهر دفع تبش آبله را مصلحت است از طیبیان که شراب کدر آمیخته‌اند
(خاقانی ۱۲۰)
از برون آبله را چاره شراب کدر است چون درون آبله دارید کدر باز دهید
(خاقانی ۱۶۵)

شراب کهن

«شراب کهن، گرم و خشک باشد به درجه سوم و به دارو نزدیک تر باشد. بخار او دماغ را خشک کند و حواس را تیره کند و امعاء را بد باشد و معده را سود دارد و طعام بگوارد و مرطوب را سود دارد، باده‌ها بشکند و بلغم خام و فسرده را بگدازد و به ادرار و به اجابت طبع بیرون آرد» (ذخیره/۱۵۱).

عاقل سر فرمان نکشد از خط ساغر پیر است شراب کهن و عقل مرید است
(کلیم ۱۳۵)
تازه است جگرها ز شراب کهن ما پیریم ولی بخت جوانیم جهان را
(صائب ۳۹۵)
بیا به میکده بنشین به کام دل زاهد شراب کهنه ما نوش کن جوان برخیز
(حزین ۲۲۹)

شربت

مزاج اشربه، زیاده از یک سال باقی نمی ماند و شروط ترتیب، آن است که هرچه از فواکه ضلبه باشد مثل سیب و به، بعد از پاک کردن از پوست و تخم و کوبیدن او با دو وزن آن، آب بجوشانند تا به نصف آید، پس صاف نمایند و... بجوشانند... و در شربتهای فواکه که مطلب، تقویت بوده باشد، شرط است که شیرینی او به قدر ثلث آب میوه‌ها باشد» (تحفه/۳۳۱).

چون ملک نوش کرد شربت را یافت در طبع پاک او تسکین
(مسعود سعد ۶۴۶/۲)
لذت دنیا اگر زهرت شود شربت خاصان درگاهت دهند
(عطار ۲۶۱)
خبر کن آن طیب عاشقان را که تا شربت دهد بیمار ما را
(کلیات شمس ۶۹/۱)

مقدار شربت چون فراخور مزاج نبود، به فساد انجامید.

(مرزبان‌نامه ۴۵۶)

شَرِبَت‌خانه

داروخانه.

ز شربت‌خانه لطفت دوايي ده که با درد دل سست ضعیفم را قوی افکار می‌بینم
(سلمان ساوجی ۴۶۵)

شِرناق

«جسم پوششی لزجی است که در بیرون پلک بالا پیدا می‌شود و به پوششها و اعصابی که در آن است، پیوسته و بافته می‌گردد» (مفتاح/۲۸۷).
به باد جمله ز گوشش برآوری پنبه به نوک نیزه ز چشمش برون کنی شرناق
(ظهیر فاریابی ۱۷۴)

شَرَنگ

«بشر سجزی گوید: قرون سنبل به عود قماري مانند در صورت و او از نبات سنبل درازتر بود که بر شاخهای او زغب باشد و شربت کشنده از او یک قیراط است و ابن مندویه گوید: قرون سنبل را شرنگ و شرنق گویند و بیش نیز گویند» (صیقله/۴۰۰-۴۰۱).

بسا کسا که به امید آن که به یابد شکر ز دست بیفکند و برگرفت شرنگ
(فرخی ۲۰۷)

زهی ز دوستیت دی‌مه ولی چو بهار زهی ز دشمنیت شگر عدو چو شرنگ
(قوامی ۳۸)

شکر گشته شرنگ و گل شده خار نه در ده خلق و نه در دار دیار
(خسرونامه ۳۷۲)

اگر از دشمن شکر یابی، آن را شرنگی شناس.

(قابوس‌نامه ۱۰۳)

شِفَا

بهبود. «هرگاه که از بهر عضوی آن رگ زنند که بدو پیوسته است و برابر او یا بر راستای

او، خون بد و خون فرونی از آن عضو پرداخته شود و به زودی شفا پدید آید»
(ذخیره/۱۹۴).

کی گشت طبع حکیم از خاک سوخته خوش

کی دید تشنه عشق از آب دجله شفا

(مجیر بیلقانی ۱۰)

دردت چو می دهد دل بیمار را شفا من بر امید درد تو بیمار مانده‌ام

(عراقی ۱۳۱)

قمطرهای نبات است پر ز شهد شفا نهاده خازن رحمت برو غطای حروف

(سیف فرغانی ۲۱/۱)

جلاب خلّاب آمیزش در گلوی مرضا به جای شفا، کار شفا ی سگین نماید.

(درّه نادره ۹۸)

شفاخانه

← بیمارستان.

وان مفرّح که اولیا سازند در شفاخانه رضا سازند

(حدیقه ۳۴۱)

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخت از لب خود به شفاخانه تریاک انداز

(حافظ ۱۷۹)

مستی ای را که خماری نبود در دنبال از شفاخانه آن نرگس بیمار طلب

(صائب ۴۴۴)

شفاه

جمع شفه به معنی لب ← لب.

شکرینند به شکر تو همه روز شفاه کام یابند همه ساله ز خوان تو ثغور

(سلمان ساوجی ۲۲۵)

همه صدجا ز هول بگریزند تا نفس از گلو رسد به شفاه

(قاآنی ۷۴۳)

هر حکمی که نقلی بود نه عقلی، نسبت به شفاه و افواه رجال دارد.

(مقامات حمیدی ۲۰۵)

شَفْتَالُو

«خوخ، شفتالو، سرد است به آخر درجه دوم و تر به درجه اول، رطوبت او زود تباه گردد، پیش از طعام باید خورد، اگر پس از طعام خورند تباه شود و طعام را تباه کند. عصاره برگ او در گوش چکانند، کرم را بکشد» (اعراض/۲۶۷).

رنگ شفتالو از شمایل شاخ کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ
(هفت پیکر ۲۵۵)

سر در زمین چندین مکش سر را برآور شاد و کش
تا تازه و خندان و خوش چون شاخ شفتالو شوی
(کلّیات شمس ۱۹۵/۵)

دست متاولان از چهره آبی و عارض تفاحش شفتالویی نربوده.
(مرزبان‌نامه ۱۹۴)

شَقَاقِلُ

«شقاقل بیخ گرز دشتی را گویند و دوقو تخم او را گویند» (صیغه/۴۲۰). «شیخ‌الرئیس گوید: ظن آن است که گرمی وی لطیف بود و تری وی قوّت در روح زیاده کند» (اختیارات/۲۵۵).

چند شقاقل خوری؟ که سستی پیری باز نگردد ز توبه زور شقاقل
(ناصرخسرو ۲۲/۱۶۲)

شَقِيقَه

«دماغ مقسوم است به دو قسم، اگر این اخلاط و بخارات سخت سطر باشد به قوام، چنانکه به همه اجزای دماغ نتواند گسترده شدن چه اندر نیم شق بماند، این را شقیقه خوانند و این از مایه‌های گرم بود اغنی خون و صفرا و از مایه‌های سرد بود چون بلغم و سودا» (هدایه/۲۲۹).

چون ز کار وزیرش آمد یاد دست از اندیشه بر شقیقه نهد
که ز فکرت دقیقه خللی است در شقیقه تو روان کن آب درمان بگشاره مجاری
(هفت پیکر ۳۴۹)
(کلّیات شمس ۱۴۰/۶)

شکر

«شکر را قصبش [=نی‌اش] گرم و نرم است، درشتی گلو و قصبه شش را نیک بود و رطوبت را از او جلا کند، ادرارالبول آرد و نفخ کند، شکر گرم و نرم است اندر درجه اول و معتدل مزاج است ولیکن با حرارت میل کند و به همه حالاتی مانند انگبین است ولیکن غذایش از غذای انگبین است، تشنگی نیاورد، طبیعت را نرم دارد» (بنیه/۱۸۲).
از شکر نفع همی گیرد بیمار و درست

دشمن و دوست از ایشان همه می نفع گرند

(ناصرخسرو ۳۶/۳۱)

یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان کسی گفت شکر بخواه از فلان

(سعدی ۳۳۵)

تلخ ز شیرین به هنر برتر است سود هدل بیشتر از شکر است

(خمسۀ امیرخسرو ۳۲)

صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب‌الجیب حدیشش که همچون شکر می خورند.

(سعدی ۳۰)

شکسته

«از استخوانها که شکسته شود، جز استخوان اطفال باز نروید، از بهر آنکه هنوز قوت و فطرت در تن ایشان باشد و استخوان جوانان و پیران اگر چه بسته شود، باز نروید لکن لجامی همچون غضروفی بر حوالی آن جایگاه پدید آید» (اغراض/۸۵۷).

اگر بسته‌ای را گهی بشکنی شکسته بسی نیز هم بسته‌ای

(ناصرخسرو ۳/۱۱۸)

باد را سوی حضرتش تقدیر بسته دست و شکسته پای آرد

(انوری ۵۹۰/۲)

دوران ز کار بسته اگر عقده وا کند دست شکسته را به بریدن دوا کند

(کلیم ۲۴۳)

درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته.

(سعدی ۱۶۴)

شکسته‌بند

مجبر. «قانون بزرگ اندر مجبری و ردّادی دو کار است: یکی کشیدن عضو است و دیگر بستن. اما کشیدن چنان باید که هر دو سر استخوان شکسته و آنجای بیرون آمده برابر یکدیگر آید چنان که مجبر و ردّاد، آن را راست بدارد و به هم باز نهد و این، کشیدنی باشد به اعتدال و به مقدار حاجت» (ذخیره/۶۰۸).

گر حرص زر طلسم دلم بشکند رواست کز دل شکسته‌بند طلسم سکندرم
(مجیر بیلقانی ۱۴۰)

شکسته‌بندی

جبر ← جبر.

هر کجا دل شکسته‌ای بیند کارشان جز شکسته‌بندی نیست
(خاقانی ۸۴۵)

شکم

بطن ← بطن.

همی بود نالان ز درد شکم به بازارگان داد لختی درم
(شاهنامه ۳۷۶/۷)

در شکمش ز نوعها علّت در دو چشمش ز جنسها یرقان
(سنایی ۴۴۶)

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز معدّه سنگی، شبی ز دل تنگی
(سعدی ۱۸۰)

هر که به ملوک نزدیکی جوید برای طمع قوت نباشد که شکم به هرجای و به
هر چیز پر شود.

(کلیله و دمنه ۶۲)

شَلغم

گیاهی است. «شلجم، به پارسی شلغم گویند... غذا بسیار دهد و موکد منی بود و سینه را نرم گرداند و باه را برانگیزد و بول براند و مسهل بود و اشتهای طعام آورد و چون به سرکه بود

و خردل، مقوی معده بود» (اختیارات/ ۲۵۶-۲۵۷).

شلغم پخته تو امید ببر زان تره زار زانک در خدمت نان چون تره ابلسی
(کلیات شمس ۱۵۸/۶)

در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقره خام
(سعدی ۱۰۷)

شلغم، سر و سینه را نرم کند و در روشنائی چشم بیفزاید و سرفه را سود دارد و دفع
قولنج کند و ضیق النفس را ببرد و با علتها بیامیزد و بوی دهان خوش کند و در معده دیر
نماند و هر کس که پیوسته شلغم جوشیده خورد، او را سکتہ نباشد.
(جوامع الحکایات، ق ۲۵۴/۳)

شَمَامه

دستنبوی ← دستنبوی.

شاخ صندل شَمَامه کافور از دلش کرده رنج سودا دور
(هفت پیکر ۲۶۳)

ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبرد مگر شَمَامه انفاس عنبرین بوم
(سعدی ۷۳۵)

شَمَه‌ای از شَمَامه دم و خلقتش آنچه نسیم بهار در سحر آرد
(سلمان ساوجی ۲۰۳)

گرد بر گرد این نرگسدانهای سیم، طبق زرین نهاده همه پر عنبر و شَمَامه‌های
کافور.

(تاریخ بیهقی ۶۲۴/۲)

سیصد و هشتاد پاره مجلس خانه زرینه نهاده هر پاره یک گز درازی و گزی
خشک تر پنهان و بر آن شَمَامه‌های کافور و نافه‌های مشک و پاره‌های عود و عنبر.
(تاریخ بیهقی ۸۷۰/۳)

شوربا

«اسفیدبا، مطلق شورباست و غذای نیک است همه مزاجهای معتدل را و مردمان تن دست را
بسازد» (ذخیره/ ۱۳۵).

گر برای شوربایی بر در اینها روی اولت سکبا دهند از چهره آنگه شوربا
(خاقانی ۲)

شهد

«عرب تا مادام که غسل را موم ازو بیرون نکرده باشند، شهد گویند» (صیدنه/۴۳۱-۴۳۲).
گر زهر نوش گردد و گردد شرنگ شهد بر یاد کرد خواجه سید عجب مدار
(فرخی ۱۶۸)
جان ز دیدار دوست پروردن هست چون شهد و گلشکر خوردن
(حدیقه ۳۵۰)
در حق او مدح و در حق تو ذم در حق او شهد و در حق تو سم
(مثنوی ۳۴۲/۲)
پیش خویش، زنبورخانه‌ای و قدری شهد یافت. چیزی از آن به لب برد، از نوعی در
حلاوت آن مشغول گشت که از کار خود غافل ماند.
(کلیله و دمنه ۵۶-۵۷)

شیر

«هر خونی که از رحم بازگردد به سوی پستان آید، آنجا سپید گردد و صورت وی،
صورت شیر گردد» (هله/یه/۹۸). «شیر اندر سردی و تری فزون از معتدل است و گرمی او،
کمتر از گرمی تن مردم است و او مرکب است از آب و پنیر و روغن؛ و آب اندر شیر اشتر
و شیر خر بیشتر است بدین سبب گویند که این هر دو شیر لطیف و شوینده‌تر و زداينده‌تر و
اندر شیر گوسفند پنیر بیشتر است» (ذخیره/۱۳۶).
با طبع ساز باشد پنداری شیری است تازه پخته و پرشگر
(ناصرخسرو ۵۰/۲۲)

پیش تیرش آهوان را از غم ردّ و قبول
شیر خون گشتی و خون شیر، آن ز خوف این از رجا
(خاقانی ۲۰)

مدّتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد
(مثنوی ۲۴۷/۲)

همچنانک طفل در کوچکی جز شیر و مادر را نمی‌داند.

(فیه مافیه ۱۱۶)

شیرِ خر

«اندر شیر خر... مائیت بسیار بود و به مزاج سرد بود و تر و از همه شیرها وی موافق تر بود مر خداوندان دق را چون دق، ساده بود و با تبی دیگر نبود از تبهای عفنی، اعنی مرگب نبود» (هدهایه/۱۶۴).

چون تو را از تری دل بتری است آن که شیر خرت دهد ز خری است
(حدیقه ۳۱۹)

هوا شیری است از پستان شیطان بود عقل تو شیر خر مکیدن
(کلیات شمس ۱۶۸/۴)

به طمع زرت دهد شیر خرت و پنداری ز سلسبیلست بخشیده‌اند آب زلال
(قآنی ۵۳۶)

شیرِ خوار

کودک کمتر از دو سال که غذایش شیر است ← رضاع.

تا لاجرم زبان من از چاشنی شکر چون کام روزه‌دار و لب شیرخوار کرد
(خاقانی ۱۴۹)

چو با سرکه سازی مشو شیرخوار که با شیر سرکه بود ناگوار
(اقبال‌نامه ۱۶۶)

دل من شیرخوار لطف و قوتش قهر شد جانا

مزاج شیرخواران را غذا نان برنمی‌تابد
(سیف فرغانی ۴۵/۳)

شیرِ خواره

شیرخوار ← رضاع.

شیر عشقش چو پنجه بگشاید عقل را طفل شیرخواره کند
(عطار ۲۵۶)

دایه مهرت به شیر لطف پروردست دل

شیرخواره چون زید کش باز گیرد دایه شیر؟

(عراقی ۱۶۳)

تا پای بر فلک نگذاری ز مهد خاک مویت اگر چو شیر شود شیرخواره‌ای

(صائب ۳۳۷۴)

شیر شتر

«شیرِ اشتر ... حیض بیارد و خداوند بواسیر را سود دارد و خداوند ضیق النفس و خداوند استسقا را» (اغراض/ ۲۷۱).

از شیر شتر خوشی نجویم چون ترشی ترکمان بینم

(خاقانی ۲۶۶)

ای آب حیات ما شو فاش چو حشر ار چه

شیر شتر گر گین جان است عرابی را

(کلیات شمس ۵۴/۱)

ترک کردیم خدمت و خلعت نه دیار عرب نه شیر شتر

(سعدی ۸۲۷)

شیر مادر دختر

«اگر نشان [رمد] غلبه صفرا باشد، استفراغ به طبیخه هلیله زرد و خرماي هندی کنند و به ماء الرمانين [آب انار ترش و انار شیرین] و اندر چشم نخست شیر دختران درچکانند یا اسفیده خایه مرغ، شیاف کافوری به شیر دختران سوده و پنیر تر و نان و گوشت کباب کرده و زرده خایه مرغ جوشانیده با روغن گل بر پشت چشم نهند و ببندند، درد بنشانند و سود دارد» (حقی ۱۴۷-۱۴۸).

بهر دفع درد چشم رهروان ز آب و گیاش شیر مادر دختر و گشنیز بستان دیده‌اند

(خاقانی ۹۱)

شیره انگور

آب انگور ← آب انگور.

گنده و تیره شیرۀ انگور (ناصر خسرو ۳۴/۳۶)	تا تو بر سلسبیل بگزیدی
هم در انگور شیرۀ انگور (حدیقه ۴۷۶)	کی شود مایۀ نشاط و سرور
گویی که نیم در خون در شیرۀ انگورم (کلیات شمس ۲۱۸/۳)	من در تک خونستم وز خوردن خون مستم

شیرینی

← حلوا.

که شیرینی دهانت را کند ریش (خسرو و شیرین ۲۸۸)	رها کن نام شیرین از لب خویش
تلخ گردد دهنش گاه شکر خاییدن (کلیات شمس ۲۲۸/۴)	هر که صفرا شودش غالب از شیرینی
لاجرم حال او همی بینی (اوحدی ۵۹۴)	تب ندید او و دید شیرینی

شیشه

«آب که بر طیب عرضه کنند باید که همه اندر شیشه گرفته باشند و شیشه، بزرگ و سپید و صافی و شسته باشد و بر شکل مثانه باشد؛ اما بزرگ از بهر آن باید تا آب اندر وی گنجد و همگی آب اندر شیشه از بهر آن باید تا آنچ اندر اول و آخر بول، بیرون آید اندر وی باشد و صافی و شسته از بهر آن باید تا آنچ اندر آب باشد، پیدا گردد و بر شکل مثانه از بهر آن باید تا آب اندر وی هم بدان شکل باز شود که اندر مثانه بوده باشد» (ذخیره ۸۹/۹۰).

که زاهد قبول دعایی نداشت (امیر خسرو ۱۲۵)	کنون شیشه را بر طیب آورم
شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طیب هر زمان (حافظ ۲۶۴)	آن که مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است

شیشهٔ حجام

«هرگاه که خواهند که خون را از جانبی که بدو میل می‌کند بازگردانند، آن را به جانب مخالف باید کشید و طریق این دو است... طریق دوم آنکه به عضوی کشند که بر سوی یا فروسوی او باشد و به راستای او باشد، چنان که از بهر خون آمدن از بینی بر فروسوی سرهای پهلوها محجمه برنهند و محجمه، شیشهٔ حجام را گویند» (ذخیره/۱۹۱-۱۹۲).

سوی کشته آید کشته چنان که زود خون از بدن به شیشهٔ حجام می‌رود
(کلیات شمس ۱۸۳/۲)

زان نیشتر چو شیشهٔ حجام هر دم لبریز خون دو دیدهٔ حسرت نگر شود
(قآنی ۲۱۲)

«ص»

صاح

هوشیار، به هوش آمده.

مدهوش دلان نه صاح و نی مست عَنین صفتان نه مرد و نی زن
(مجیر بیلقانی ۱۴۹)

صاحبِ استِسقا

مستسقی ← مستسقی.

من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا نه ممکن است که هرگز رسد به سیرابی
(سعدی ۶۰۴)

غریق نعمت دنیا دهد جان از پی نانی

چو در دریا ز شوق آب مسکین صاحب استسقا
(سلمان ساوجی ۱۲۴)

صاحبِ حُمّی

تبدار ← تب.

مریض صرع را کافور در پیکر زند آتش حرارت از مزاج صاحب حمی برد فلفل
(محتشم ۲۱۸)

صَبَر

«صبر، عصاره درختی است که برگهای او دراز باشد و سطر و تیره رنگ و به نیام کارد

ماند... و نیکوتر او صبر سقوطری است و لون او سرخ بود و بوی او خوش بود و جرم او ریزه شونده باشد، چنانک چیزی در دست مالیده شود و تلخی در طعم او کمتر باشد» (صیدنه/۴۳۸-۴۴۰). «اندر صبر قبضی معتدل است و قوتی مهمل، معده و سر را از بلغم پاک پاک کند و همچنین نیز بند گشاهای را و سدد از جگر بگشاید و بصر قوی گرداند چون در چشم کشی یا با دگر تخمها بیامیزی» (ابنیه/۲۱۰-۲۱۱).

تا صبر را نباشد شیرینی شکر تا بید را نباشد بویی چو داربوی
(رودکی ۱۱۵)

زین همه خاموش کنم، صبر و صبر نوش کنم
عذر گناهی که کنون گفت زبانم که توی
(کلیات شمس ۲۰۵/۵)

دردا که طبیب صبر می فرماید وین نفس حریص را شکر می باید
(سعدی ۱۳۰)

صبر سقوطر

نوعی از صبر ← صبر.

تا به تلخی نبود شهد شهی همچو شرننگ تا به خوشی نبود صبر سقوطر چو شکر
(فرخی ۱۱۶)
روی بهی کجا بود مرد زحیر را که خود وقت سقوط قوتش صبر خورد سقوطری
(خاقانی ۴۳۰)

صبوحی

شراب صبحگاهی، باده ای که بامداد خورند.
شبانگه بس گران باشی بخشی بی نماز آنکه
چو صعوه مر صبوحی را سبک باشی سحرگاهان
(ناصرخسرو ۳۸/۱۳۶)
مر صبح را ز بهر صبوحی طلب کنند زیرا ندیم رود و می لعل و ساغرند
(ناصرخسرو ۳۲/۲۰۱)

یاد باد آن که صبحی زده در مجلس انس

جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

(حافظ ۱۳۸)

کم صبحی بود که درو عربده نبود یا محالی کرده نیاید که از آن پشیمانی خیزد.

(قابوس نامه ۴۸)

صِحَّت

تندرستی ← تندرستی.

گاه صِحَّت گاه رنجوری مُضِجْ

(مثنوی ۳۷۸/۶)

خفض و رفع این مزاج ممتزج

به مرده درنگری زندگی ز سر گیرد

(سعدی ۴۷۷)

به خسته برگذری، صِحَّتش فراز آید

جمال صورت و معنی ز امن صِحَّت توست

که ظاهر ت دژم و باطن ت نرُند مباد

(حافظ ۷۳)

در صِحَّت مزاج از عوارض بیماری و در فراخی مجالِ عمر از تنگی نفس بازپسین

یاد دارد.

(مرزبان نامه ۱۴۱-۱۴۲)

صُدَاع

هرگاه در جستجوی نشانه‌های بیماری صُدَاع (سردرد) بودی و آن را نیافتی باید وضع

استخوانهای سر را در نظر بگیری زیرا بسیار اتفاق می‌افتد که استخوانهای سر مسقَط

سبد گونه یا حادّ و یا دراز هستند و این خود سبب صداع و ریزش ماده از گوش و چشم

می‌شود» (بُستان ۲۸).

ز هرچه دارد غیر خدا شکوفه کند

از آنک غیر خدا نیست جز صداع و خمار

(کَلِّیات شمس ۳۴/۳)

چگونه‌ای ز صداع و ز راه ناهموار

(سلمان ساوجی ۲۲۷)

که ای نگار پری روی نازپرور من

صداع از بوی گل خیزد سر آسوده مغزان را

خلاص از درد سر گردد کسی کو ترک سر گیرد
(حزین ۲۸۰)

صَدَف

نوعی حیوان است. «صدف سوخته، دندانها را سپید کند و پاکیزه گرداند» (صیدنه/۹۱۲).
«صدف چون بسوزانی چشم را روشن کند و سپیده از چشم ببرد و گوشت صدف چون با انگین بکوبند و بر گاز کلب الکلب نهند سود کند و گر با قطران یامیزی و بر جایی نهی که نخواهی که موی بر آید رستن موی را از آنجای منع کند و گر با سرگین گاو یامیزی و بر شکم طلا کنی، استسقا را سود کند» (ابنیه/۲۱۳).

وان دو سه تن کرده ز بیم و امید ز آن صدف سوخته دندان سپید
(مخزن الاسرار ۱۳۶)

صَرَع

«این علّتی است که اندامها، بر هیئت خویش نماند و افعال اندامهای حسّ و حرکت بی نظام شود و سبب این، سده‌ای باشد ناتمام اندر منفذهای جزو مقدّم دماغ و بدان سبب، تشنّج پدید آید و اگر سده تمام بودی، حسّ و حرکت باطل شدی و اگر سده نبودی، حسّ و حرکت اندامها بی نظام نشدی» (حقّی/۱۳۵). «پیشینیان اسامی زیر را بر صرع اطلاق می کردند: بیماری بزرگ، بیماری کودکان، بیماری خدایی، بیماری کاهنان، بیماری هرقلی» (بستان/۵۸۵۷).

کی ستاند حکیم فرزانه داروی صرع را ز دیوانه
(حدیقه ۲۹۴)

دل چو از عشق جهان بگریست نشکید ز حرص

کودک اندر صرع چون خندید نپذیرد دوا
(مجیر بیلقانی ۶)

پیکری دید خیر چون خورشید سروی از باد صرع گشته چو بید
(هفت پیکر ۲۹۱)

سرخی چشم و ممتلی بودن رگهای پیشانی دلیل صرع دموی بود.
(قابوس نامه ۸۲)

صرع‌دار

کسی که دارای بیماری صرع است، مصروع ← صرع.

خور در تب و صرع‌دار یابم مه در دق و ناتوان بینم

(خاقانی ۲۶۶)

گویی خم صرع‌دار شد چرخ کان زرد کف از دهان بر آورد

(خاقانی ۵۰۷)

فلک چو عود صلیبش بر اختران بندد که صرع‌دار بوند اختران به گاه زوال

(خاقانی ۸۹۷)

صرعی

صرع‌دار ← صرع‌دار.

چیست به عهد من جهان صرعی سنگ در بغل؟

کیست به بخت من فلک مست خدنگ در کمان؟

(مجیر بیلقانی ۱۵۵)

سراسیمه چون صرعیان است کز خود به پیرانه سر ام صبیان نماید

(خاقانی ۱۲۷)

در رو فتاد او آن زمان از ضربت زخم گران

خرخر کنان چون صرعیان در غرغره مرگ و فنا

(کلیات شمس ۲۲/۱)

صفرا

«صفرا، رغوت خون را گویند» (مفتاح/۲۹۱). انواع صفرا پنج بود: یک نوع، آن صفرا بود که بر مثال کفک خون بود... و این صفرا به رنگ سرخ و روشن بود و به تازی این نوع را احمر خوانند و به چشیدن سخت تلخ نبود و به قوام روغن بود و به بسودن نغز بود همچو روغن و هر کجا بگذرد ریش نکند و این نوع از صفرا طبیعی بود و بدان مزاج بود که بیاید مر منفعت تن را...» (هله/یه/۳۰).

نجوشیدم ز هر بادی چو دریا تو گفתי خور ز من گردید صفرا

(ویس و رامین ۲۴۶)

سرخ‌ی لب لعلت سرسبزی جان آرد سودای سر زلفت صفرای سر انگیزد
(عطار ۲۱۸)

روی سرخ از غلبه خونها بود روی زرد از جنبش صفرا بود
(مثنوی ۲۰۳/۳)

از آتش، سردی طلبیدن، سودایی است که آن، نتیجه صفراهای محترق باشد.
(کلیله و دمنه ۲۳۰)

صَفْرَابُر

دافع صفرا، ضد صفرا.

ترش روی است زر صفرا بر وقت صفرای تو زر بایستی
(خاقانی ۶۸۳)

زر چو نهی، روغن صفرا گر است چون بخوری، میوه صفرا بر است
(مخزن الاسرار ۱۴۸)

صَفْرَاژَدَه

آن که صفرا بر او غلبه دارد.

می چون شفق صفرا زده، مستان چو شب سودا زده
آتش در این خضر اژده دستی که حمرا داشته
(خاقانی ۳۸۲)

هستم از عتاب تو صفرا زده این همه صفرا ز عتابم بیر
(عطار ۳۱۰)

صَفْرَايِي

آن که صفرا بر او غلبه دارد. «طیب، مردم نحیف و صفراپی را علاج به شربت و تسکین کنند و به غذاهای سرد و تر که از آن خون تنک توگد کند تا بدین تدبیر مزاج او به صلاح آید» (ذخیره ۱۶۳).

نه از هامون سودایی تحیر هیچ کمتر شد نه نیز از صبح صفراپی بجنید ایچ صفراپی
(ناصر خسرو ۴/۲۳۰)

گرچه در دست نقش او بیند خشم صفرایان بنشیند
(حدیقه ۱۰۳)
در شکر غلطید ای حلواییان همچو طوطی کوری صفرایان
(مثنوی ۱۶۲/۵)
صفرای را ترشی خوش می آید و شکر ناخوش می آید.
(فیه مافیه ۱۵۷)

صلب

پشت‌مازه (لسان‌التنزیل). «عظم صلب یعنی استخوان پشت» (تشریح بدن انسان/ ۹۸).
از آن سجده بر آدمی سخت نیست که در صلب او مهره یک لخت نیست
(سعدی ۳۶۷)
خصم را گر صورت تیغ تو آید در خیال دردم از صلب و تراب و نطفه بردارد نفیر
(سلمان ساوجی ۲۲۳)
گیرد قرار در رحم خاک عاقبت هر نطفه‌ای که آمده از صلب آدم است
(جامی ۴۱/۲)
زیرا که این احوال ده گانه، همه برادران صلیبی مشیت‌اند که ایشان را آسمان دو به
شکم زاید و توأمان رحم فطرت‌اند که پی از پی یکدیگر نگسلند.
(مرزبان‌نامه ۱۴۲)
در صلب کان، هر نوعی از آن تکوین مکون را دلیلی گردید صلب اساس.
(دره نادره ۴)

صماخ

«سوراخ گوش» (آئندراج). «گوش عضوی است غضروفی و هوای متموج در او مجتمع
می‌گردد و در ثقبه عظم حجری نفوذ می‌کند و چون مصادم عصبه‌ای می‌شود که در صماخ
مفروش است و قوه سامعه بدوست و ادراک اصوات حاصل می‌گردد و این غشاء به نسبت
با سمع، همچنان است که رطوبت جلیدی به نسبت با بصر» (تشریح بدن انسان/ ۱۷۸-۱۷۹).
کلک تو جذر اصم را بشنواند از صماخ
هرچه بر شاخ خواطر از سخن پخته است و خام
(انوری ۳۱۹/۱)

فرود آمده زین فضای فراخ به دهلیزه تنگ کاخ صماخ
(هفت‌اورنگ ۹۲۶)
در گوش جزر و مد نظرها هزارپاست آزرده است بس که صماخ از کلام خلق
(حزین ۳۲۳)
از هر طرف طنین «ما شم خمارک» به کاخ صماخش درانداخت.
(دره نادره ۱۵۶)

صَمَم

ناشنوایی، کری.

ز دانش مرا گوش دل بود کر ز گوشم به علمش برون شد صمم
(ناصر خسرو ۴۷/۳۰)
گوش نشاید شنود غیر ثنای تو را گرچه نشاید چو گل عیب صمم داشتن
(حزین ۶۳۶)
از خروش چنگ و مزهر گوش گردون را صمم
وز شمیم عود و عنبر مغز کیوان را ز کام
(قائنی ۵۶۳)

صَنَدَل

«صندل چوبی است و بعضی از او به لون زرد بود و بعضی سرخ و خوش‌بوی بود و نام هندی او را چندن گویند» (صیانه/۴۴۹). «صندل سرخ و سپید بود و سپید تبهای گرم را سود دارد، ضعف معده و سعالی را که از گرمی بود، بنشانند و او سرد و خشک است اندر درجه دوم» (انبیه/۲۱۰).

صندل سوده درد سر ببرد تب ز دل تابش از جگر ببرد
(هفت‌پیکر ۲۹۷)
یکی گرز پولاد بر مغز خورد کسی گفت صندل بمالش به درد
(سعدی ۳۷۲)
صندل از بهر سر مردم بی‌درد بود چوب دار است علاج سر دیوانه عشق
(صائب ۲۴۹۸)

هنگام عود عود و صندل، بار عود و صندل به بستر آرد.

(دره نادره ۹۵-۹۶)

صورتگری

صورت کشیدن. «القوة المصورة مانند قوه‌ای است که در خدمت قوه متولده جنین را صورتگری می‌کند» (مفتاح/۳۱۸).

دهد نطفه را صورتی چون پری که کردست بر آب صورتگری

(سعدی ۲۰۲)

صهبا

شراب ← شراب.

جز نام ندانی از تو زیرا که ت مغز پر است از بخار صهبا

(ناصر خسرو ۱۹۱/۴۷)

از غوره تا توان کرد در روزگار صهبا

عشرت به چنگ و غوره صهبای در غمی کن

(سوزنی ۳۶۳)

نمی‌ماند به زندان بدن چون روح کامل شد

که صهبا چون نشست از جوش در میخانه نشیند

(صائب ۱۵۴۱)

«ض»

ضَریر

نابینا ← نابینا.

جز که حیدر همگان از خط مسطور خدا با بصرهای پر از نور بماندند ضَریر
(ناصر خسرو ۴۷/۱۰۲)

مؤثر را نگر در آب، آثار کافر جستن عصای هر ضَریری است
(کلّیات شمس ۲۰۸/۱)

گر ضَریر از سرمه خاک درش میلی کشد نور بخشد چشمه خورشید را چشم ضَریر
(سلمان ساوجی ۲۲۲)

به حکم ضرورت عقد نکاحش با ضَریری بیستند.
(سعدی ۹۶)

ضَعَف

سستی و ناتوانی. «اسباب ضعف... دوازده نوع است: یکی سوء المزاج، دوم تباهی هوا، سوم تباهی آب، چهارم غذاهای بد...، ششم استفراغهای مفرط...، هفتم درد صعب...، هشتم انواع تبها...، نهم غذا نایافتن و ناخوردن، دهم آنک ضعف عضوی سبب ضعف همه تن گردد...، یازدهم آنک شخصی بیماریهای بسیار کشد و بدان سبب ضعیف گردد، دوازدهم آنک آفرینش اندامی ضعیف تر و نازک تر باشد» (ذخیره ۱۰۹).

برنتوانم گرفت پره کاهی ز ضعف

گرچه به صورت یکی است روی من و کهربا
(خاقانی ۳۸)

ضعف قطب از تن بود از روح نی ضعف در کشتی بود در نوح نی
(مثنوی ۱۵۰/۵)

نه چندان بخور کز دهانت بر آید نه چندان که از ضعف جانت بر آید
(سعدی ۱۰۲)

ضَفَدَع

«ضفدع غده سخت باشد که اندر زیر زبان پدید آید و این علت را این نام از بهر آن نهادند که لون او آمیخته است از لون زبان و سبزی و رنگها همچون لون ضفدع؛ و ضفدع را اندر خراسان وق گویند و غوک نیز گویند» (اغراض/۵۷۴).

شاعران را ز رشک گفته من ضفدع اندر بن زبان بستند
(خاقانی ۴۸۹)

ضِلَع

جمع آن، اضلاع است ← اضلاع.

در غم تست استخوان هلال ضلع پهلوی لاغر خورشید
(سیف فرغانی ۲۲۹/۳)

ضِيقُ النَّفْسِ

«ضیقُ النَّفْسِ، تنگی نفس را گویند و سبب آن، تنگی گذرهای دم زدن باشد و گذرنا یافتن هوا که به دم زدن اندر آید اندک اندک و به دشواری اندر آید» (اغراض/۵۹۲).

در ید بیضاش ثعبان از کمند خیزران خصم را ضیقُ النَّفْسِ زان خیزران انگیخته
(خاقانی ۳۹۶)

گلوی هوا در کشید ای شگفت به ضیقُ النَّفْسِ کام گیتی گرفت
(شرفنامه ۴۱۹)

از میانش بود دل در هیچ و بس وز دهانش روح در ضیقُ النَّفْسِ
(مصیبت نامه ۷۶)

شلغم... ضیقُ النَّفْسِ را ببرد.

(جوامع الحکایات، ق ۲۵۴/۳)

ضَمَرَان

«شاهسفرم؛ چیزی مرگب است سرد و گرم آمیخته و گویند سردی غالب است. به قوت

گرمی سده دماغ بگشاید و به قوت سردی صداع گرم را سود دارد خاصه اگر بر یخ نهند و سرد کنند و گلاب سرد بر وی زنند و گرمی او خنکی او را به قعر دماغ رساند. تخم او بریان کرده اسهال صفراوی بازدارد و بریان ناکرده اندر جلاب، سوزش معده و روده و مثانه بازدارد» (اغراض/۳۲۵).

شود به نعت سر زلف ضیمران صفتش به بوستان دلم رسته ضیمران سخن
(سوزنی ۲۳۲)

روز روشن شناس می خواندم باغ از آن کلک ضیمران برداشت
(مجیر ییلقانی ۴۶)

شعبده دان چربدست اوست که بیخ ملک را
کرد به رنگ گندنا تازه چو شاخ ضیمران
(مجیر ییلقانی ۱۵۷)

دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده.
(سعدی ۳۳)

«ط»

طاعون

«طاعون، آماسی است که در بن گوشت نرم افتد چون پس گوش و پستان و خایه و گوشت بن زبان یا اندر جای فراخ تر افتد چون بغل دست و بیغولۀ ران و ز اندازۀ بیرون بسوزانند... و عضو را تباه کند. علاج آن: دل را قوت بیاورد به شرابه‌های خنک خوش بوی، چون شراب ترشی ترنج و شراب لیمو و شراب انار و ربّ سیب و ربّ آبی و شراب صندل» (اغراض/ ۸۱۲).

جیحون خوش است و بامزه و دریا و از ناخوشی چو زهر و چو طاعون است
(ناصر خسرو ۳۸/۱۲۰)
زمین بغض تو آن تربت است و پای عفن که آورد طمع اندر هوای او طاعون
(ظهیر فاریابی ۲۳۲)
بیمار که تب مدام دارد طاعون رسدش چه طاقت آرد
(خمسه امیر خسرو ۱۹۱)

طبّ

«طب، علمی است که طبیب بدان علم اندر حالهای تن مردم و درستی و بیماری او نگاه کند تا چون درست باشد، تندرستی بر وی نگاه بدارد و چون بیمار گردد او را به حال تندرستی باز آرد چندان که ممکن گردد، حدّ طب این است» (اغراض/ ۵).
بر وی نتوان کردن تعجیل به به کردن تعجیل به طب اندر باشد ز سبکساری
(منوچهری ۱۱۵)
وین اطبا که خالی اند از طب هیچ نشناخته ز نوبت غب
(حدیقه ۶۹۱)

گزیدند فرزنانگان دست فوت که در طب ندیدند داروی موت
(سعدی ۲۳۷)

طباشیر

«از زمین هند نوعی از ادویه به اطراف می‌برند که به آرد مشابّهت دارد از روی صورت... بعضی از صیادانه او را طباشیر هندی گویند» (صیدنه/۴۵۵). «طباشیر اسهال مری را نیک باشد، تشنگی ببرد و قی که از صفرا بی بود که اندر معده ریخته بود، براند و تبهای گرم را و خفقان و قلاع و او سرد و خشک است اندر درجه دوم، همه تبهای تیز را سود کند چون با آب سرد و شکر بخورند» (انبیه/۲۲۰).

این حقّه شکل بوالعجب باشد به خونم تشنه لب

همچون طباشیرم ز تب تن غرقه جوهر سوخته

(مجیر یلقانی ۱۸۲)

چو صبح خنده آرد در تباشیر مزاج استخوان گیرد طباشیر

(الهی نامه ۲۶۵)

کافور مرگ آتش حرص ترا کم است تو ساده لوح فکر طباشیر می کنی

(صائب ۳۳۸۹)

طبایع

«گرمی است و سردی و تری و خشکی و او را طبایع گویند و عناصر و ارکان» (تنویر/۵۳).

خرد را دوش گفتم کز که نازند؟ طبایع هر چهار و چرخ هر نه

(مجیر یلقانی ۳۲۹)

اگر تو راست طبعی در صنایع بر آری از چار دیوار طبایع

(اسرار نامه ۲)

بر چهره کواکب از صنع تست نور بر گردن طبایع از حکم تست نیر

(سیف فرغانی ۳/۱)

این جمله افعال و احوال صفات مختلف از اختلاف طبایع آدمیان است.

(جوامع الحکایات، ق ۸/۳)

طَبْرَخُون

عَنَاب ← عَنَاب.

- | | |
|---|------------------------------|
| بشست از روی بندم باب زریون
(ناصر خسرو ۱۰/۶۵) | مرا رنگ طبرخون دهر جافی |
| رخانم بشوید به آب طبرخون
(سوزنی ۲۴۶) | طبرخون رخانی که خون ریز چشمش |
| رخ رنگ مرا رنگ طبرخون
(انوری ۳۷۳/۱) | خداوندا ز مدح توسست حاصل |

طَبْرَزْد

«طبع را نرم کند و سرفه را تسکین دهد» (صیقل‌نه ۳۸۲).

- | | |
|---|-------------------------------|
| به مولتان سخنی همچو شکر آورده
(عراقی ۷۱) | به هند طوطی نطقم طبرزد افشاند |
| خوش خواره‌تر از گوارش عود
(خمسه امیر خسرو ۱۶۶) | قندش نمکی طبرزد آلود |
| گشاد از دُرَج گوهر قفل یاقوت
(شیرین و فرهاد ۱۱۹) | چشانید از طبرزد طفل را قوت |

طِبُّ رُوحَانِی

«طبیان این (تدبیر حاصل کردن منفعت آنچه نافع است از اعراض نفسانی و دفع مضرت آنچه مضرت است) را طِبُّ رُوحَانِی گویند» (ذخیره ۲۰۷).

چون جسم را طبیان و معالجان اختیار کنند تا هر بیماری‌ای که افتد زود آن را علاج کنند و داروها و غذاهای آن سازند تا به صلاح باز آید، سزاوارتر که روح را طبیان و معالجان گزینند تا آن آفت را نیز معالجت کنند، که هر خردمندی که این نکند بد اختیاری که او کرده است که مهم‌تر را فرو گذاشته است و دست در نامهم‌تر زده است و چنان که آن طبیان را داروها و عقاقیر است از هندوستان و هر جا آورده، این طبیان را نیز داروهاست و آن خرد است و تجارب پسندیده، چه دیده و چه از کتب خوانده.

(تاریخ بیهقی ۱۵۹/۱)

بعد از تحمّل شداید و مکاید خبر یافتم که در بیمارستان اسفاهان، مردی است که در طبّ روحانی، قدمی مبارک و دمی متبرک دارد.
(مقامات حمیدی ۱۱۲)

طَبَع

«آن خاک است که مردم بر آن آفریده بود» (تنویر/۵۳).
بیمار بد این ملک تو دور طیب او آشفته شده طبعش هم مائی و هم ناری
(منوچهری ۱۱۵)
تو خوری حلوا تو را دمل شود تب بگیرد طبع تو مختل شود
(مثنوی ۳۹۷/۲)
خراب آنگه این خانه گردد تمام که با هم نسازند طبع و طعام
(سعدی ۳۷۲)
هرچه طبع را بدو میلی تواند بود وجود او بر عدم راجع است.
(کلیله و دمنه ۳۴۲)

طَبْلَه

«سَلَه عطار، بویدان» (منتهی‌الارب).
طبله عطر و گل و زلف عیرافشانش فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
(حافظ ۳۷)
نه نامه نافه‌ای از مشک خالص آمده پر نه نافه طبله‌ای از عطر ناب مالا مال
(جامی ۵۳/۲)
نافه آهوی شب را می شکافد تیغ مهر آسمانها طبله عطار باشد صبحدم
(صائب ۲۵۸۸)
دانا چو طبله عطار است خاموش و هنرنمای.
(سعدی ۱۸۲)

طِبُّ النَّبِیِّ

احادیث طَبّی و معنوی منقول از پیغمبر اکرم (ص) که در کتابهایی تحت عنوان

الطَّبَّ النَّبَوِی یا طَبَّ النَّبِی آمده است.

طَب ز نَبِی جَوِی که طَبَّ النَّبِی سازدت از جمله علل اجنبی
(هفت‌اورنگ ۴۲۱)

طَبِیب

«طَبِیب باید که نیکو اعتقاد بود و امر و نهی شرع را معظم دارد و از علم طب باید که فصول بقراط و مسائل حنین اسحق و مرشد محمد زکریاء رازی و شرح نیلی که این مجملات را کرده است، به دست آرد و مطالعت همی کند» (چهارمقاله ۱).

اگر درمان بیمار از طَبِیب است مرا خود درد و آزار از طَبِیب است
(ویس و رامین ۲۶۳)
رسم است طَبِیب را که هموار آید گه شام نزد بیمار
(تحفةالعراقین ۲۲۸)

از پی گمراهی جانها رقیب وز پی بیماری دلها طَبِیب
(خمسۀ امیرخسرو ۲۴)
همچنان که بسیار طَبِیبانند که گویند فلان چیز نباید خورد که از آن، چنین عَلت به حاصل آید و آنگاه از آن چیز بسیار بخورند.

(تاریخ بیهقی ۱/۱۵۸)
طَبِیبی بود حاذق و مذکور به یمن معالجت، مشهور به معرفت دارو و عَلت، رفیق شامل و نُصح کامل، مایه بسیار و تجربت فراوان، دستی چون دَم مسیح و دمی چون قدم خضر.

(کلّیله و دمنه ۱۴۶)

طَبِیبِ راه‌نشین

پزشکان ناکارآمد که جا و مکانی نداشتند و بساط خود را در راه پهن می‌کردند. شاید همان است که رازی آن را مشاتین گفته است.

طَبِیبِ راه‌نشین درد عشق شناسد برو به دست کن ای مرده‌دل مسیح‌دمی
(حافظ ۳۳۲)

طَبیب عام

پزشکی که همه مردم را درمان می‌کند.

علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسد مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدا را
(سعدی ۶۸۲)

طَبِیِّک

طیب مدّعی ← طبیب مدّعی.

به پرسش امیر آمد و او را به اشارت خدمت کرد و طیبیک چوب‌بند و طلی آورد و گفت این پای بشکست و هر روز طبیب را می‌پرسید امیر و او می‌گفت عارضه‌ای قوی افتاد. هر روز نوع دیگر می‌گفت و امیر نوید می‌شد.

(تاریخ بیهقی ۴۹۵/۲)

طَبِیب مُدّعی

متطبّب، کسی که ادّعای طبابت می‌کند و از طب چیزی نمی‌داند.

دردم نهفته به ز طبییان مدّعی باشد که از خزانه غییم دوا کنند
(حافظ ۱۳۳)

زحمت خود با طبیب مدّعی خواهم نمود تا بسازد چاره درد بی‌دوای دوست را
(کمال خجندی ۲۴)

طَبِیبی

طیب‌بودن، طبابت.

مانا که باد نیسان داند طبیبی ایرا سازد مفرّح از زر و مرجان و مشک اذفر
(خاقانی ۱۹۲)

طبییبی در یکی نکته نهفته است خدا آن نکته را با خلق گفته است
(خسرو و شیرین ۳۷۵)

باز گشادم به طبییبی دکان مرهم دل دارم و داروی جان
(خمسّه امیر خسرو ۳۲)

بی‌علم وافر و مایه کامل... دعوی و رایِ طبییبی کرد.

(کلیله و دمنه ۱۴۶)

طَبِيعَتِ شِنَاس

پزشکی که آگاهی از طبایع بدن آدمی دارد.

طبیعت شناسان هر کشوری سخن گفت با هریک از هر دری
دلش گرچه در حال از او رنجه شد دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

(سعدی ۲۴۴)

امید عافیت آنکه بود موافق عقل که نبض را به طبیعت شناس بنمایی

(سعدی ۸۳۵)

طَرِیْفَل

«آمله... چون با هلیله و بلبله از وی معجون کنند که معروف اطریفِل است منفعتی عظیم
دهد بیمارهای سودا و بلغم را و ضعیفی تن را و گونه نیکو گرداند و موی سیاه کند»
(بنیه ۱۶).

داروی مفرّحی که دهد روح را غذا سازی طریفلی که کنی دیو را پری

(انوری ۷۳۹/۲)

دماغ خشک معادی دین و سنت را شده کلام مفیدش طریفِل سودا

(مجیر بیلقانی ۲۲)

طَعَام

غذا ← غذا.

گر طعام جسم ندادن را همی خری به زر مر طعام جان دانا را به جان باید خرید

(ناصر خسرو ۲۳/۲۵)

معه از علم زان نگردد پست که طعام و شره بود هم دست

(حدیقه ۳۵۰)

با آنکه در وجود طعام است عیش نفس رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

(سعدی ۱۰۲)

کم کسی باشد که... در خوردن طعام، زیادتی شره نماید و بیمار نشود.

(کلیله و دمنه ۲۲۹)

طِفْلَکِ خونخواره

جنین ← جنین.

خون‌بهای کشتگان چون غمزه خونی اوست

در میان خون خون چون طفلك خونخواره‌ایم

(کلیات شمس ۲۸۷/۳)

طِفْلِ هشت‌ماهه

«بچه که به هفت ماه زاید، تندرست باشد و بقا یابد و آنچه به هشت ماه زاید، مرده زاید یا زود بمیرد» (اغراض/۱۵۰).

چون طفل که هشت‌ماهه زاید می‌بگذرم و جهان ندیدم

(خاقانی ۵۰۹)

طَلَق

«نوعی از انواع دارو یا نبات را گویند... و نوعی ازو سپید باشد و نوعی زرد و در بعضی مواضع نوعی دیگر دیدم که لون او به لون زر مشابعت دارد و در کابل و همدان نوعی دیگر هست که لون او به لون مس ماند و توکد او چنان است که از هوا به شکل نم بر زمین آید و چون هوا درو اثر کند، او صلب شود و تو بر تو بر هم نشیند» (صیدنه/۴۶۲).

لب تر ممکن به آب که طلق است در قدح دست از کباب دار که زهر است توأمان
(رودکی ۱۰۵)

ژاله بر آن جمع ریخت روغن طلق از هوا تا نرسد جمع را ز آتش لاله عذاب
(خاقانی ۱۳۲)

طَلِی

«آنچه از رقیق القوام بر عضو بمالند» (تحفه/۷).

گهی سخن حسک و زهر و خنجر است و سنان

گهی سخن شکر و قند و مرهم است و طلی

(ناصرخسرو ۳۴/۲۲۵)

این گویدم که پای تو را به بود طلی

و آن گویدم که نه نه طلی چیست خشک‌بند

(قوامی ۱۷)

مغز هوا ز فضلۀ دی در ز کام بود ابرش طلی به وجه مداوا بر افکند

(خاقانی ۱۳۶)

تا به غذا کفایت گردد، به دارو و طلی مکوش.

(قابوس‌نامه ۱۳۲)

طنین

«بعضی مردمان که دماغ ایشان صافی و حسّ سمع و شمّ ایشان قوی باشد، پیوسته به سبب حرکت آهسته که هوای زندرونی را باشد، از حرکت‌های قوت‌های بدنی و نفسانی یا از حرکات بخاری اندک اندر گوش خویش، آواز دروغین یابند و بویهای ضعیف و آن را ذکاء‌الحسّ گویند. یکی سبب از اسباب طنین، ذکاء‌الحسّ است و سبب دیگر ضعف قوت است» (اغراض/ ۵۵۰).

از ناله و از شکایت من گوشش همه روز با طنین است

(ابوالفرج رونی ۱۷۱)

چون ز خروش دو صف وقت هراز کند چشم جهان اختلاج، گوش زمانه طنین

(خاقانی ۳۳۵)

ای ز رشک جام جودت چشم دریا پر سرشک

وی ز صیت طاس عدلش گوش گردون‌پر طنین

(سلمان ساوجی ۲۷۸)

طواحن

«از پس اثیاب، شانزده دندان دیگ است، هشت دندان زیر و هشت زیر است، چهار زیر و چهار زیر از هر سوی، همه گرد است و سرهای آن، پهن است و درشت است، آن را دندانهای آسیا گویند و به تازی طواحن گویند» (ذخیره/ ۱۸).

هم قواطع از بریدن کند گشت هم طواحن ز آرد کردن درگذشت

(هفت‌اورنگ ۳۱۹)

مگر از بس آرد علف که به طواحن و نواجذت فرو می‌رفت، خمیر منسم را مدد می‌دادی.

(مرزبان‌نامه ۳۸۰)

طینِ آصْفَر

«طین الصَّم خوانند و آن، از موضعی که در قسطنطنیه بود، میان دو کوه آرند و رنگ آن زرد تیره‌رنگ بود، در آنجا رهیا نامند که برین گل مهری نهند و این طلسم کسی نداند خواند و... آن عزیز بود. طبیعت آن، سرد و خشک بود بر ورمهای گرم طلا کردن نافع بود و خوردن وی، خون رفتن باز دارد و در بستن خون از همه گلهای به قوت‌تر و فاضل‌تر» (اختیارات/۲۸۸).

زر که زرد است مایه طرب است طین اصفر عزیز از این سبب است
(هفت‌پیکر ۲۰۶)

بیابانی از ریگ رخشنده زرد که جز طین اصفر نینگیخت گرد
(اقبال‌نامه ۱۷۵)

طینِ مَخْتوم

«گل سرخ‌رنگ بود به غایت نرم و از تل بحیره آورند و گویند: در آن زمین هیچ نبات و حشیش نیست و سنگ نیز نبود و قبری در آنجا نبود و آن گل مغره ملنیه و مغره یمانی و طین‌الکاهنین خوانند... در وی خاصیتی عجیب بود در تقویت و تفریح دل و تریاق مطلق بود و مقاومت با مجموع زهرها بکند» (اختیارات/۲۸۶).

طین مختوم و تخم ریحان بس مار و مرغم که خاک و دانه خورم
(خاقانی ۷۹۴)

«ع»

عبیر

نوعی عطر. «صفت عبیر: صندل سفید سه جزو، ریشه والا پنج، سنبل، گل سرخ، سنبل الطیب، بیخ سوسن کبود، بهار نارنج، گل سنجد، سعد، نارنجک هریک، یک جزو، مشک قدرقلیلی بسیار نرم ساییده، استعمال نمایند» (تحفه/۲۸۵).

شرف خویش نیارود و نیازدت پدید تا نبوئیش اگر چند ببینش عبیر
(ناصر خسرو ۱۰۲/۲۴)

تو ای زمانه چه دیدی در آن که پیش از وقت؟

عبیر بر سر کافور تازه اندایی
(مجیر بیلقانی ۲۸۲)

دستی که کند عبیر سایی انگشت بر او کند گوایی
(خمسۀ امیر خسرو ۱۶۸)

با سهم عبیر مشکپاش جراحات قلوب اعدا گشته.
(درۀ نادره ۳۳۳)

عدس

نوعی دانه است. «عدس سرد است و خشک اندر درجۀ دوم، خونی سودایی انگیزد و چون بسیار خورد کسی که سودا بر وی غالب بود، اندر تنش بیماریهای سودایی آرد چون جذام و سرطان و وسواس سودایی» (بنیه/۲۲۴).

پوست بگذار که تا پاک شود دین تو هان
که چو بی پوست بود صاف شود جوز و عدس
(سنایی ۳۰۸)

در میان قوم موسی چند کس بی ادب گفتند کو سیر و عدس
(مثنوی ۷/۱)
نقطه خال عدس مقدار تو چون عدس تولید سودا می کند
(سیف فرغانی ۱۳۳/۳)

عَرَض

«عرض حالی باشد ناطبیعی که بر تبع بیماری پدید آید» (اعراض/۷۱).
طعنۀ بیمارپرس صعب تر از تب کاین عرض از گنجه نیست از وطن آورد
(خاقانی ۷۶۵)
گر یکی خلطی فزون شد از عرض در تن مردم پدید آید مرض
(مثنوی ۴۴۴/۲)
آنک خارج از طبیعت است، سه قسم است: سبب و مرض و عرض.
(قابوس نامه ۱۲۷)

عَرَق

«عرق طبیعی سه نوع است: یکی آنکه سبب قوّت دافعه باشد چون عرق بحرانی؛ دوم آنکه سبب آن حرکت و ریاضت باشد؛ سوم آنکه سبب آن هوای گرم باشد چون عرق تابستان و عرق گرمابه» (اعراض/۱۳۰).
در چنین سرما ز رنج راندن سخت ای شگفت
من چنانم در عرق چون کودکان در آبله
(مسعود سعد ۶۸۲/۲)
بیمارم و چون گل که نهی در دم کوره گه در عرقم غرقه و گه در تبم از تاب
(خاقانی ۵۷)
تا ابد بیهشان روی تو را عرق روی تو گلاب بس است
(عطار ۱۳۵)
دیده بانِ وهم در قطع مراقی علوّش عرق از پیشانی بچکانیدی.
(مرزبان نامه ۵۲۵)

عِرْق

«وعایی است که خون و روح را دربر دارد و آن بر دو قسم است: یکی آنکه منشأ آن قلب است و قبض و بسط پیدا می‌کند و آن را رگ نابض (جهنده) و ضارب (زننده) و شریان خوانند و دیگری آنکه از کبد منبث (پراکنده) می‌شود و جهندگی ندارد و آن ورید و رگ ناجهنده خوانده می‌شود» (مفتاح/۲۹۵-۲۹۶).

مهره ناچخ بکوبد مهره‌های گردنان نشتر ناوک بکاود عرقهای سهمگین
(منوچهری ۲۱۳)

هم سوده و فرسوده شوی آخر اگر خود ز آهن بودت عرق و ز پولاد مفاصل
(سلمان ساوجی ۲۵۳)

عرق تمنا ز هر چه هست گسسته تار تعلق ز هر چه هست بریده
(جامی ۳۹/۲)

عرق عرقوبش عرقوب یمامه ایام.

(دره نادره ۹۶)

عَرَقِ سَرْد

«عرق سرد اندر تبهای حاده، سخت بد باشد و اندر تب آهسته، بدان بدی نباشد، از بهر آنکه نشان خامی خلط باشد» (غمر/۱۳۱). اگر عرق سرد آید، هلاک کند... و عرق سرد، با تب تیز کشنده بود و گر از پس عرق، لرزه و فرزه گیرد، بد بود» (هله/یه/۷۳۴).

چون به تب لرزه آفتاب در است عرق سرد چون سحاب کند
(خاقانی ۸۵۲)

رهرو عشق محال است که افسرده شود عرق سرد ندارد تب سوزان طلب
(صائب ۴۴۴)

گر می حرص به جز مرگ ندارد درمان عرق سرد سرانجام علاج تبهاست
(صائب ۷۱۵)

عِرْقُ النَّسَا

«رگی است دراز دراز همی‌رود از سر بیرون تا پای و از روی بیرون کعب پدید آید» (تنویر/۵۰). «عرق النَّسَا رگی بود که ورا جالینوس رگ نوئا همی‌خواند یعنی رگ سست

که تمدّد پذیرد؛.. چون درازای این رگ بکاهد، مردم پای دراز نتواند کردن» (هله/یه/۵۶۸-۵۶۷). «رگی است که دچار درد مفاصل و ورم می‌گردد و این، اگر در مفصل ورک (سرین) ناپیدا باشد به جهت عمق این مفصل و زیادی گوشت آن، آن را درد ورک خوانند و اگر پایین آید و تا ران و عضله ساق و دو پا امتداد پیدا کند، آن را عرق النساء خوانند» (مفتاح/۲۹۶-۲۹۷).

گفت لاتسأل جیبی کان همه بر کند و سوخت

سبلت عرق الرجالم علّت عرق النساء

(سنایی ۴۷)

حدّ عرق النساء بود آن درد که کند مرد را ز راحت فرد

(حدیقه ۶۹۶)

خود نبرم ظن که زنی پارساست چون رگ زن علّت عرق النساءست

(خمسه امیر خسرو ۱۳۴)

عرنین

نرمه بینی (مقدمه/ادب).

گر ناصبی مثل مگسی گردد بگذشت نارد از سر عرنیم

(ناصر خسرو ۳۹/۶۰)

عروق

جمع عرق. «آن رگهاست و آن جویهاست که از جگر بروید و اندر همه تن شاخ زند» (تنویر/۵۰).

دست بر نبض هر کسی که نهاد روح او از عروق بگریزد

(انوری ۶۰۴/۲)

من به هر شهری رگی دارم نهان بر عروقم بسته اطراف جهان

(مثنوی ۴۹۸/۴)

زهر سرما را شکر خند شکوفه همچو شیر نرم نرم آورد بیرون از عروق شاخسار

(صائب ۳۵۷۶)

صفرائی که در عروق عصیتش به جوش آمد، بر وی راند.

(مرزبان نامه ۴۰۶)

عروق اعراق ایشان را شیء سباب العراقیب را طالب بود.

(دره نادره ۵۲۴)

عزیمت

افسون، جمع آن عزایم است.

ترا عزیمت عزلت درست کی گردد
که همچو زر شده‌ای ز آرزوی زر بیمار
(مجیر بیلقانی ۱۰۵)

آمد آن مار اجل هیچ عزیمت دانید
که بخوانید و بدان مار فساید همه
(خاقانی ۴۰۷)

چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج
(سعدی ۱۴۸)

عسل

«عسل لغت عربی است... و عسل را به لغت عرب مجاج نیز گویند... و عرب عسل را سنوت نیز گویند... و طرم نیز گفته‌اند و به لغت رومی میلی گویند... و به رومی و سریانی او را دبسا گویند و به پارسی انگبین گویند و به هندوی ماکی گویند و مده نیز گویند و ماء العسل را به لغت رومی ملیطیون گویند... و پارسی او آب انگبین است... و عسل که از ماده زنبور متولد شود، بهتر بود و آن را مادی گویند به این سبب و نیکوتر عسل آن است که لون او سرخ باشد و روشن، چنانکه نور چشم از او نفوذ کند و رنگ موضعی را که عسل در او باشد، ادراک کند و بوی او خوش باشد و این نوع را یاقوتی گویند»
(صیدنه/۴۷۵-۴۷۷).

دل و تن را عسل مده بسیار
کآن عسل جز کسل نیارد بار
گر عسل کم خوری تو را شاید
گرمی دل عسل بیفزاید
(حدیقه ۴۷۵)

سرشته است باری شفا در عسل
نه چندان که زور آورد با اجل
(سعدی ۳۷۲)

پدر را عسل بسیار است ولی پسر گرمی دار است.

(سعدی ۱۰۶)

عشق

«عشق بیماری است که مردم آن را خود به خویشتن کشد و چون محکم شد بیماری باشد با وسواس و مانند مالیخولیا و خود کشیدن آن به خویشتن چنان باشد که مردم همه اندیشه اندر خوبی و پسندیدگی صورتی بندد و او امید وصل او در دل خویش محکم کند و قوت شهوانی، او را بر آن مدد می دهد تا محکم گردد» (ذخیره/۳۰۴).

خرد دیدم ز دل آواره گشته به دست عشق در بیچاره گشته

(ویس و رامین ۲۴۶)

آن چنانی ز عشق و طبع و مزيج که نسنجی به چشم عاقل هیچ

(حدیقه ۳۳۵)

تا به نزدیک سر و صدر ابطا آفاق عشق بیماری دل باشد و عاشق بیمار

(انوری ۱۶۸/۱)

اینک چون نگارستان در بیمارستان نشسته است و دست و پای به غلّ گران کرده و بند سخت بسته و به واسطه بند عشق از همه بندها رسته.

(مقامات حمیدی ۱۴۳)

عشو

شب کوری ← شب کوری.

در خبط عشواء حیرت، به عشوه سراب بادیه امانی افتادم.

(مرزبان نامه ۴۴۶)

عصیر

«آب افشره ای از نباتات که منجمد نشده باشد» (تحفه ۷).

زاغ بگریزد ز تیرانداز چون از هر سوی زاغ گرد آید چو تیرانداز شد خم عصیر

(سوزنی ۱۱۵)

عید است و آن عصیر عروسی است صرع دار

کف بر لب آوریده و آلوده معجرش

(خاقانی ۲۲۲)

آن گل که از بهار بود خار یار اوست وان می که از عصیر بود بی خمار نیست
(کلیات شمس ۲۶۴/۱)

عَضَلَات

جمع عضله. «عضله عضوی است مرکب از لیفاتِ عصب و وتر و رباط که با هم بافته و میان آن به لحم پر شده و پرده‌ای گرد او درآمده و فایده آن، تحریک اعضاست به واسطه تشنج و استرخای آن» (تشریح بدن انسان / ۱۱۰).

حرکت در تن از همه عضلات محققن گشته از همه آفات
(حدیقه ۶۹۵)

به جای فضلات عرق، خون عضلات از فوارهٔ مسام و فوّهات عروقش بچکد.
(مرزبان‌نامه ۱۰۱)

عُضْو رَئِیس

«اعضای رئیسه چهار است: دماغ و دل و جگر و قضیب و اوعیه منی» (اغراض / ۷۵۴). «باید که اعضای رئیسه را از تبرید شدید باز داری، زیرا جوهر نیروها همان حرارت است و می‌توانی بگویی که حرارت، آلت نخستین برای نیروهاست از این روی نباید به کسی که تب دارد آب سرد بنوشانی زیرا معده و کبد او در هنگام تب، ضعیف است» (بستان / ۷).

عضوهای رئیسه را در تن با دگر عضوها کند روشن
(اوحدی ۵۱۵)

جان مردم سه حقیقت است به سه عضو رئیس قایم.
(مرزبان‌نامه ۱۸۲)

عَطَّار

عطرفروش، داروفروش. «[مشک] کشمیری اندر کارها کمتر به کار آید از بهر آنکه چون بسایند همه پوست باشد وزن نافه او کمایش ده‌درم‌سنگ باشد و عطّار، مشکهای بد را بدو نیکو کند و همه شیاف باشد، ریزه کمتر باشد چون خواهد که مشک را بیازمایند، سوزنی به سیر فرو زنند، پس به نافه فرو برند، اگر بوی سیر باطل شود، نیک باشد و گرنه مغشوش باشد» (ذخیره / ۱۵۶).

مکن شوخی و شوخی بین ز نرگس که عطار است و زرگر می‌نماید
(مجیر یلقانی ۹۱)

باش چو عطار که پهلوی او جامه معطر شود از بوی او
(خمسۀ امیر خسرو ۸۰)

هوای او چون طبل عطار به نسیم مشک و عنبر، معطر.
(کلیله و دمنه ۲۵۴)

مشک آن است که بیوید نه آنکه عطار بگوید.
(سعدی ۱۸۲)

عُطاسه

عطسه ← عطسه.
توزر خواهی و من سخن عرضه دارم تو در فازه افتی و من در عطاسه
(انوری ۷۲۰/۲)

عَطَسه

«حرکت دماغ است به یاری هوای بیرونی که از راه بینی اندر کشیده شود و این حرکت از جهت دفع خلط تیز است که بدو رسد و عطسه، دماغ را همچون سرفه است شش را و بسیاری عطسه اندر ابتدای زکام، ماده را خام بگدازد و از پختن بازدارد، از بهر آنکه ماده ساکن باید تا پخته شود و عطسه آن را می‌جنباند» (غراض/۵۵۸).

چون نافۀ مشک شب بسوزد بس عطسه که آن زمان زند صبح
(خاقانی ۵۰۵)

سنبل از خوشه‌های مشک‌انگیز بر قرنفل گشاده عطسه تیز
(هفت‌پیکر ۳۲۳)

آن روشی بود ز اندیشه دور عطسه در آمد به دماغ ز نور
(خمسۀ امیر خسرو ۲۹)

عُفُونَتِ اخلاط

تبهای مادی که از عفونت اخلاط توگد کند، چهار نوع است از بهر آنکه اخلاط چهار

است» (اغراض/۷۸۹).

دل را چو از عفونت اخلاط آرزو محموم دید و سرعت نبضم بر آن گوا
(انوری ۵۱۲/۲)

عَفَوْنَتِ هَوَا

«اسباب حمی یوم، یکی عفونت هواست» (اغراض/۷۹۱). «معنی وبا تغییر هواست و بدگشتن آن، چنان که آب اندر آبدان دیر بماند، طبیعت او بگردد یا قوت نباتی بد با او بیامیزد یا بر زمینی بد بگذرد، متغیر شود، هوا نیز به سبب آنکه اندر میان درختان و اندر مغاکها دیر بماند، یا به سبب بخار دُخانی که با وی بیامیزد و حرکت بادهای خوش بدو نرسد و او را نجنباند، طبیعت او بگردد و عفونت پذیرد» (اغراض/۸۰۲).

از عفونت در هوای او اگر دهقان چرخ زندگانی کاشتی مرگ آمدی در وقت بر
(سنایی ۲۷۵)

بی عقوبت زمینش از ذل و غم بی عفونت هوایش از تف و نم
(حدیقه ۳۴۹)

محیطش پر کدورت مرکزش دور هوایش پر عفونت چشمه اش شور
(هفت اورنگ ۶۴۰)

عُقَار

جمع آن، عقاقیر است ← عقاقیر.

همیشه تا که نشاط و طرب کنند همی معاشران ز عقار و توانگران ز عقار
(معزی ۲۵۰)

قهرت اندر جام زهره زهر گرداند عقار لطف اندر کام افعی نوش گرداند لعاب
(انوری ۲۷/۱)

کارم به یک دم آمد از دمدۀ جفا هنگام مردنست زمان عقار نیست
(کلیات شمس ۲۶۵/۱)

عَقَاقِیر

«نامی است که بر همه داروها افتد و فرق میان معجونها و گوارشها آن است که معجون هم

طلخ بود و هم شیرین و هم گنده و هم خوش و گوارش نبود مگر به مزو خوش بود هر آینه» (تنویر/۶۳).

از این و آن دوا مطلب چون مسیح هست زیرا اجل گياست عقاقیر این و آن
(خاقانی ۳۰۹)

عقاقیر صحرای دلهاست این دو که سازنده تر ز این دوايي نیابی
(خاقانی ۴۱۷)

مپندار که این نیز هلیله‌ست و بلبله‌ست که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم
(کلیات شمس ۲۲۴/۳)

آن طبیبان را داروها و عقاقیر است از هندوستان و هر جا آورده.
(تاریخ بیهقی ۱۵۹/۱)

ره‌نشینان شام و سحر به نام منابتِ خاکش طبلهٔ عقاقیر گشوده.
(مرزبان‌نامه ۴۸۵)

عَقاقیرْ‌خانه

داروخانه.

در عَقاقیرْ‌خانهٔ توبه نوشداروی صدق خواست کنون
(مسعود سعد ۸۹۴/۲)

عَقربْ‌زده

کژدم‌زده ← کژدم‌زده.

چو از تاب انجم شب تب‌زده بپیچید چون مار عَقرب‌زده
(اقبال‌نامه ۱۹۲)

عَقیق

«ارسطو گوید: اجناس وی بسیارند و معدن وی بسیارند در بلاد یمن و ساحل بحر روم... و طبیعت وی سرد و خشک بود و آنچه سوخته کنند، قوّت چشم بدهد و خفقان را نافع بود و قوّت دل بدهد و دندان متحرک، ساکن و محکم گرداند و اگر انگشتی عقیق در انگشت کنند و برابر خصم روند، خشم فرو نشیند» (اختیارات/۳۰۳).

- در گردنش از عقیق تعویذ بر سرش کلاه ارغوانی
(ناصر خسرو ۲/۱۶۳)
- اندر دهان عقیق گرفتم ز تشنگی بر یاد بزم خسرو بگداخت چون شراب
(عثمان مختاری ۲۲)
- حدیث تشنگی لب به پیر ره گفتم ز پاره جگرم در دهن نهاد عقیق
(غالب دهلوی ۲۷۵)

عقیم

- «عقیم زن نازاینده بود و بود که این عیب زن را بود و بود که مرد را بود» (هله/یه/۵۴۵).
- تا حامله شد مادر دولت به وجودت زاینده عدم گشت عقیم از چو تو فرزند
(عثمان مختاری ۷۶)
- عقب نیست زان که هست عقیم از نظیر تو چرخ نادره زای
(انوری ۴۵۰/۱)
- در این زمان که عقیم است جمله صحبتها کناره گیر و غنیمت شمار عزلت را
(صائب ۲۸۹)
- اگر امروز در مكامن نفس هر يك این معانی پوشیده است، فردا از مادر ملک عقیم، فتنه‌های نامتوقع وخیم زاید.
(مرزبان‌نامه ۸۴)
- در امتهات امور مماليك عقیم، فحولانه بکوشید.
(دره نادره ۱۹۱)

علاج

- درمان ← درمان.
- دارم اسباب علاج از خشک و تر الا دو چیز
- حاصل آید گر کند رایش سوی من التفات
(مجیر بیلقانی ۲۸۷)
- عسل خوش کند زندگان را مزاج ولی درد مردن ندارد علاج
(سعدی ۳۷۲)

شفاز گفته شکریشان حافظ جوی که حاجت به علاج گلاب و قند مباد
(حافظ ۷۳)

عِلَاجُ الرَّأْسِ

درمان در دسر.

علاج الرأس او انجیدن گوش دم الاخوین او خون سیاووش
(خسرو و شیرین ۴۱۴)

عِلَاجُ نَفْسَانِی

طبّ روحانی ← طبّ روحانی.

چون بماند از علاج جسمانی دست زد در علاج نفسانی
(هفت اورنگ ۲۹۹)

عِلَّتْ

بیماری ← بیماری.

عَلَّتْ عاشق ز علَّتْها جداست عشق اصطرلاب اسرار خداست
(مثنوی ۹/۱)

ز علّت مدار ای خردمند بیم چو داروی تلخت فرستد حکیم
(سعدی ۲۹۲)

بیماری که اشارت طیب را سبک دارد و غذا و شربت بر حسب آرزو و شهوت
خورد، هر لحظه ناتوانی، مستولی تر و علّت زمین تر شود:

فَاصْبِرْ لِدَائِكَ إِنَّ جَفَوْتَ مُعَالِجاً وَ أَقْنَعْ بِجَهْلِكَ إِنَّ جَفَوْتَ مُعَلِّماً
(کلیله و دمنه ۹۴)

پس ما را علّت با فعل طبیعت می باید گذاشت.

(مرزبان نامه ۱۵۱)

عِلَّتِ دِقْ

بیماری دق ← دق.

چون کنی از صحبت علمت کران تا کیت از عَلتِ دق سر گران
(خمسه امیر خسرو ۴۷)

عَلتِ ساری

بیماری سرایت کننده، مرض مسری.
فغان ز درد دل سار و ناله سحرش که هست درد دل سار عَلتِ ساری
(سلمان ساوجی ۳۲۳)

عَلتِ سَرَسام

بیماری سرسام ← سرسام.
علاج عَلتِ سرسام عناب است و نیلوفر
تو می جویی ز خرما و عدس درمان این سودا
(سلمان ساوجی ۱۲۳)

عِلّتی

بیمار ← بیمار.
حکیمیم، طیبیم، ز بغداد رسیدیم بسی عَلتیان را ز غم باز خریدیم
(کَلّیات شمس ۲۲۴/۳)
گفت خصمان عالمند و عِلّتی جاهلی تو لیک شمع ملّتی
(مثنوی ۳۹۹/۲)

عِلّتِ یَرَقان

بیماری یرقان ← یرقان.
چشم نرگس به دشمنت نگریست گشت مأخوذ عِلّتِ یرقان
(مسعود سعد ۵۹۵/۱)

عَلَقَم

«گویند که قثاء الحمار است و گویند حنظل است و هر چه تلخ بود، آن را علقمه

خوانند» (اختیارات/۳۰۷).

گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر

یکی هیون یکی عنبر یکی شگر یکی علقم

(ناصر خسرو ۸/۳۸)

لذت داد را هم چاشنی طعم علقم شمرده.

(درّه نادره ۶۴۵)

علک

«هر صمغی که وی را توان خاییدن، علک خوانند» (اختیارات/۳۰۶).

آبم که مرا هر خسی بیابد علکم که مرا هر کسی بخاید

(مسعود سعد ۱۸۳/۱)

حرص را کرده در جهان نوی کلکشان همچو علک معده قوی

(حدیقه ۶۱۷)

نیک صدری علیک عین الله چو دعا خوانده شد چه خایم علک

(سوزنی ۳۵۷)

من یک میل از پس او برفتم بر ظن آن که مگر چیزی می خورد و مرا از آن نصیبی
دهد تا آن گاه که معلوم شد که علک می خاید.

(جوامع الحکایات، ق ۹۷/۳)

علم ابدان، علم الابدان

دانش شناخت و درمان بدن ← طب.

در همه حال آشکار و نهان علم ابدان شناسد و ادیان

(مسعود سعد ۸۰۱/۲)

پیغمبر گفت: علم علمان علم الادیان و علم الابدان

(لیلی و مجنون ۶۱)

یکی در سخن از علم ابدان می گفت و آن دیگر از حکم آسمان.

(مقامات حمیدی ۱۸۱)

عِلْمِ طَبِّ

← طَب.

من بدانم علم دین و علم طَبّ و علم نحو

تو ندانی دال و ذال و راء و زاء و سین و شین

(منوچهری ۹۱)

قوم گفتند ای گروه مدّعی کو گواه علم طَبّ و نافع

(مثنوی ۱۵۳/۳)

علم طَب را که کار ایشان بود به نصاری گذاشتند و یهود

(هفت اورنگ ۲۹۸)

دعوی علم طَبّ آغاز نهاد.

(کلیله و دمنه ۱۴۶)

از علم طَبّ که زبان نبوت نیز بدان به فضیلت ناطق است. کما قال - صلی الله علیه و سلم -: «الْعِلْمُ عِلْمَانِ، عِلْمُ الْأَبْدَانِ وَ عِلْمُ الْأَدْيَانِ» و مدبران عالم صغری را هیچ دستوری جز قانون این علم نیست.

(مرزبان نامه ۵۴۷)

عَمّی

نابینایی.

رنجها داده است کآن را چاره نیست آن به مثل لنگی و فطس و عمیست

(مثنوی ۱۶۵/۳)

گوید نشان ز پرتو خورشید شب پره

یعنی که رسته چشم من از ظلمت عمیست

(جامی ۸۵/۱)

فقر بی فرّ تفرّد نیست جز قاف نفاق

همچو سیمرغ از عمّی آن قاف را کم کن مقام

(جامی ۹۲/۱)

عَمّیا

نابینایی.

بیان کن حال و جایش را اگر دانی، مرا ورنی

مپوی اندر ره حکمت به تقلید از سر عمیا

(ناصرخسرو ۲۳/۱)

تو چون موری و این راه است همچون موی بترویان

مرو زنه‌ار بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا

(سنایی ۵۵)

در چنین ره گزنداری توشه بر عمیا مرو

کین رهی بس مهلک است و وادی‌ای بس منکر است

(عطار ۲۲)

بونصر گفت: فایده ندارد قاصد فرستادن بر عمیا تا آنگاه که معلوم نشود که ایشان

کجا قرار گرفته‌اند.

(تاریخ بیهقی ۸۷۷/۳)

عَنَاب

«عَنَاب درختی است که پارسیان او را سَنَجدان گویند» (صیقل‌نہ ۴۹۶). «عَنَاب سرد است و

تر، بلغم انگیزد و دیر گوارد و غذاش اندک است و آن آب که عَنَاب اندر او پخته بود،

سردی و تری کند» (بنیہ ۲۲۶).

و آخر چونی شکست از آن کس که در جهان

عَنابی است خانه دلها ز شگرش

(مجیر بیلقانی ۱۲۷)

چرا هوای لب خون من به جوش آورد اگر نشانندن خون از مزاج عَنَاب است

(ظہیر فاریابی ۲۲)

چون دید که خون دلم از دیده روان بود می‌داد روان شربت‌م از اشک چو عَنَاب

(خواجوی کرمانی ۶۳۱)

از عَنَاب مخضوب، ایشان هزار دل در خضاب خون.

(مقامات حمیدی ۱۵۱)

عَنَب

انگور ← انگور.

به زرد و سرخ جهان تا فریفته نشوی

که خون دهد عنب ار دفع خون کند عَنَاب
(مجیر یلقانی ۲۶)

تیغ حصرم رنگ و بر وی دانه دانه چو عنب

بخت کرده زان عنب نقل و ز حصرم توتیا
(خاقانی ۲۰)

مستی به آب یک دو عنب وضع بنده نیست

من سالخورده پیر خرابات پرورم
(حافظ ۲۲۶)

هلاک گریه‌های مستیم ای اشک امدادی

که بر مژگان بی‌نم خوشه‌ای چند از عنب بندم
(بیدل ۹۸۶)

عَنْبَر

«گفته‌اند عنبر، چیزی است که اندر قعر دریا روید... و از پس نوروز به چهل روز پدید آید و اندرین وقت بادی عظیم جهد. ریا را بشوراند و عنبر از قعر دریا برکنده شود و بر سر آب افتد» (اغراض/۳۱۴-۳۱۵).

نور نادر نباشد از خورشید بوی نادر نباشد از عنبر

(انوری ۲۰۰/۱)

ناصران او را به عنبر یا گلاب می دوا سازند بهر فتح باب

(مثنوی ۲۹۴/۴)

تا بسوزد لاله زیر دامن صحرا بخور مجمری پر آتش عنبر دخان می آورد

(سلیمان ساوجی ۲۱۵)

خاک خشک اغبر را با مشک و عنبر که آمیخت؟

(مقامات حمیدی ۴۶)

عَنْبَرِ أَشْهَب

«عنبر مختلف الانواع است و نیکوتر او عنبر اشهب است که به وزن، سبک باشد و چون

شکسته شود، میانه او سپید بیرون آید و آن سپیدی به زردی مایل باشد و در میان او به شبه چشم ملخ، ثقبه‌ها باشد» (صیغه/۴۹۳) ← عنبر.

شد مشک شب چو عنبر اشهب شد در شبه عقیق مرگب

(مسعود سعد ۶۷/۱)

خاک قدمهای توست عنبر اشهب نقش قلمهای توست لؤلؤ لالا

(معزی ۴۱)

از برای چشم زخم بچه دیو لعین عنبر اشهب مسوز و ورد خود یاسین مکن

(سنایی ۵۰۹)

عَنکَبُوت

نوعی جانور. «عنکبوت را چون بکوبند، تب ربع را نشف کند و نسج عنکبوت یعنی خانه او را بر جراحتها بنهند، جراحت را از آماس آوردن بنشانند» (صیغه/۴۹۴).

آن خانه عنکبوت باشد کو بندد زخم و گه خراشد

گه بر مگسی کند شیخون گه دست کسی رهاند از خون

(لیلی و مجنون ۶۶)

عَنین

سست اندام، آنکه بر آمیختن نتواند (مقدمه/ادب ۲۰۱).

لیک چون تو مرد درد دین نه‌ای دین چه دانی تو که جز عَنین نه‌ای

دین ندارد کار با عَنین بسی هیچ حاصل نیست گفتن زین بسی

(مصیبت‌نامه ۷۳)

نوعروسی است ملک چابک و جست کی سزد در حباله عَنین

(جامی ۶۶/۲)

علتی افتاد جوان جهان‌نادیده را و راه مردی بر وی بسته ماند چنان‌که با زنان نتوانست بود و مباشرتی کرد و با طیبی نگفته بودند تا معالجتی کردی راست استادانه، که عَنین نبود و افتد جوانان را ازین علت.

(تاریخ بیهقی ۸۹۶/۳)

اگر این آرزو ترانه شهوت عَنین است، بسم‌الله.

(مرزبان‌نامه ۱۰-۱۱)

عود

نوعی گیاه است. «بهترین انواع او، هندی است، آن را مندلی گویند و نوعی دیگر است که از کوه خیزد، کوهی گویند و نوعی دیگر است سمندوری گویند و پس از این انواع، قُماری است و صَنفی و قَاقُلّی و فرود ازین انواع است که بدین درجه نیست. اما مندلی شپش اندر جامه افکند و آن انواع دیگر که از کوه خیزد، بوی او به جامه اندر گیرد و شپش نفکند. بدین سبب، این را بر مندلی فضل نهند» (اغراض/۳۱۴). «هرچ در بخور به کار برند از عود، او را الوة گویند» (صیانة/۵۰۰).

از در او کن طلب منهج حق ز آن سبب کاینه از چین نکو است عود ز هندوستان
(مجیر بیلقانی ۱۶۸)

عود و جلابش نهادی پیش در خدمتش هر لحظه کردی بیشتر
(مصیبت‌نامه ۸۱)

می سوخت چو معجم اندرون عود می شد به دماغ مردمان دود
(خمسۀ امیر خسرو ۱۶۸)

چندان بخور عود و عنبر بسوختند که بخارش ازین هفت مجمره گردون، بیرون شد.

(مرزبان‌نامه ۷۵)

عودِ صَلیب، عودالصَّلیب

«فاونیا نیز گویند و کهانا و آن عودالصَّلیب بود، نر و ماده دارد و آنچه نربود ورق وی مانند ورق جوز بود و بیخ آن ستر بود و سفید مانند انگشتی بود و در طعم وی قبضی بود و آنچه ماده بود کثیرالشَّعب بود و بیخ وی مانند بلوط و هفت یا هشت عدد بود» (اختیارات/۳۲۱).

فلک چو عود صلیبش بر اختران بندد که صرع‌دار بوند اختران به گاه زوال
(خاقانی ۸۹۷)

دهر پیر بوالفضول است ام‌صبیان یافته کز نبات فکر او عودالصَّلیبش یافتم
(خاقانی ۹۰۷)

کرده در خدمت مغان هر دم قد چو عودالصَّلیب ترسا خم
(هفت‌اورنگ ۷)

عودِ قُماری

← عود.

- | | |
|------------------------------|------------------------------|
| عود قُماری بری و لؤلؤ عَمّان | گرش بورزی به جای هیزم و گندم |
| (ناصر خسرو ۷/۲۱۵) | |
| نسیم صبا پر ز عود قُماری | الا تا کند مجمر لاله هر شب |
| (مجیر بیلقانی ۱۹۵) | |

«غ»

غار

«دانه درخت غار به فندق حرز مشابهت دارد و پوست او تنک بود... و رنگ او سیاه بود که به زردی زند و مزه او به مشام و مذاق خوش باشد و جرم او چرب بود» (صیدنه/۵۰۵).
پنبه او را به چه دادی بدل ای بخرد، غالیه و غار خویش؟
(ناصر خسرو ۵/۸۱)

غار یقون

«چیزی است شبیه به بیخ پوسیده که در جوف بعضی اشجار سالخورده کهنه پوسیده و مانند درخت انجیر و جمیز و امثال اینها و یا ریشه آنهاست که پوسیده گشته به سبب تعفین» (مغزن/۶۳۰-۶۳۱).

چون غاریقون کریه و منکر وز تربد هم میان تهی تر
(تحفة العراقین ۲۱۰)

غالیه

«از ادویه مرکبه قدیمه است. گفته اند از مخترعات جالینوس و اصل آن، مرکب از عنبر و حصی لبنان و روغن بان سه جزو و عرقهای خوشبو است پس جهت اعراض و اغراض دیگر عود هندی و سک و رامک و لادن و امثال اینها اضافه می نمایند» (مغزن/۶۳۳). «از مرکبات قدیمه و مخترع او، جالینوس است و اصل او، مشک و عنبر و روغن بان و حسن لبه و عرقهای خوشبوست که به حسب احوال عود و مشک و رامک و موم و لادن و امثال او اضافه نمایند» (تحفه/۱۹۰).

صفت مفخر تبریز نگویم به تمامت

چه کنم رشک نخواهد که من آن غالیه ییزم

(کَلَّیَات شمس ۲۹۹/۳)

دهر پر از غالیه سوده گشت دام و دد از تک زدن آسوده گشت

(خمسه امیر خسرو ۳۳)

هر صبح فرستند عروسان ریاحین بر دست صبا غالیه خیرات حسان را

(سلمان ساوجی ۱۳۰)

خون دیده، غالیه رخسارها گشته.

(مقامات حمیدی ۱۹۹)

غِب

«تب غب، آن بود که یک روز بیاید و یک روز نه و علامت این تب و اعراض او، آن بود که با لرزه صعب گیرد و این لرزه از پشت اندر آید و بلرزاند نیک و همه تن جنبان گردد» (هله/یه/۷۰۴).

وین اطبا که خالی اند از طب هیچ نشناخته ز نوبت، غب

(حدیقه ۶۹۱)

آن همه پاینده نیست غلغل جاه و حشم

کوس و دهل هر کجاست چون تب غب نوبتی است

(بیدل ۲۸۶)

غَثِیان

تاسه ← تاسه.

حدّ و قدر نهوع آنکه نهاد غَثِیان گفت لیک بی قی و باد

(حدیقه ۶۹۶)

طعامی که معده از هضم و قبول آن، امتناع نمود و به غَثِیان و تهوع کشید، از رنج او خلاص صورت نبندد مگر به قذف.

(کلیله و دمنه ۹۸)

غذا

«غذا مطلق آن بود که چون خورنده ورا بخورد، تن خورنده بدل یابد از نقصان و قوی گردد و به جوهر اندامهاش فزاید و بر مزاج طبیعی بماند و ز خوردن این غذا، تن خورنده نه گرم گردد و نه سرد و مُتقاد بود مر طباع خورنده را چنانکه استحالت پذیرد از قوت هاضمه به گوهر اندامها و به مزاج اندامها و این به حقیقت غذا بود» (هله/یه/۱۵۴).

شخص تو باد از طرب چون تندرستان از غذا

روی بدخواهت ز غم چون روی بیماران ز تب

(سنایی ۱۰۵۰)

هم شفای جان مظلومان شده زهر اجل هم غذای روح درویشان شده خون جگر

(سیف فرغانی ۱۸۱/۱)

طیب عشق به خون گو بساز شربت عاشق

که نیست درخور بیمار جز غذای موافق

(کمال خجندی ۲۳۴)

قوت نامیه در روح طبیعی طلب غذا کند.

(مرزبان‌نامه ۱۸۲)

غَرغَر

سر گلو از طرف دهان (برهان).

چو مدحت بر آل پیمبر رسانم رسد ناصبی را ازو جان به غرغر

(ناصرخسرو ۷۰/۱۴۵)

قصه چکنم ز درد بیماری این شیرین جان رسیده تا غرغر

(مسعود سعد ۳۱۵/۱)

من میان هر دو با جانی به غرغر آمده

در کف غم چون تدروی مانده در پای عقاب

(انوری ۲۸/۱)

غَرغَره

«حرکت دادن مایعات است در حلق و فروبردن او» (تحفه ۷).

بنگر به خویشتن و گرت خیره گشت مغز بزداى ازو بخار به پرهیز و غرغره
(ناصر خسرو ۲۱/۱۲۵)

در رو فتاد او آن زمان از ضربت زخم گران
خرخر کنان چون صرعیان در غرغره مرگ و فنا
(کلیات شمس ۲۲/۱)

تا دم مرگ و دم غرغره چون سرکه بد ترش و گنده تو چون غرغره ابلیسی
(کلیات شمس ۱۵۸/۶)

غشی

«اسباب غشی، یا تحلیل روح باشد یا خبه شدن روح و اسباب تحلیل روح انواع
استفراغهاست و تحلیل به افراط، به سبب لذتی به افراط چون لذت جماع و دردها به افراط،
چون درد قولنج و درد معده و اسباب خبه شدن روح، امتلائی به افراط باشد یا غم و ترس
به افراط و سده رگهای دل» (اغراض/۶۲۳).

سه شبان روز او ز خود بی هوش گشت تا که خلق از غشی او پرجوش گشت
(مثنوی ۴۶۶/۴)

غوره

حصرم ← حصرم.

طبع غوره است آن که رنگ رخس به تعدی بگردد از انگور
(انوری ۲۳۷/۱)

آب در غوره ترش باشد ولیک چون به انگوری رسد شیرین و نیک
(مثنوی ۱۶۰/۱)

نیست حرف تلخ را تأثیر در دل مردگان
کور چون شد چشم باطن غوره افشاری چه سود؟
(صائب ۱۲۹۶)

هیچ انگوری باز غوره نشود و هیچ میوه پخته باز خام نگردد.
(فیه مافیه ۱۲۳)

«ف»

فاژه

خمیازه، خامیازه ← خامیازه.

تو زر خواهی و من سخن عرضه دارم تو در فاژه افتی و من در عطاسه
(انوری ۷۲۰/۲)
هر که دهن باز بود غافل است فاژه ز خواب است و ملال دل است
(خمسه امیر خسرو ۵۳)

فالج

«فالج، سست شدن عضو و از حسّ و حرکت افتادن آن است» (مفتاح/۳۰۱). «فالج مطلق، سستی عصبها و عضله‌ها و اوتار عضله‌هاست و باطل شدن حسّ و حرکتهای آن و از آنجا که لغت عرب است، فالج حالی است که اندر یک نیمه چیزی پدید آید و حال یک نیمه آن چیز مخالف حال دیگر نیمه شود، نام آن علّت ازین معنی شکافته‌اند» (غرض/۴۹۱).

که کند به چو نیست یک حاذق پیر را فالج و جوان را دق
(حدیقه ۳۲۳)
فالج از اصل و فعل استرخاست لیک بر جانبی است چپ یا راست
(حدیقه ۶۹۴)

رعشه گرفت آن چنان خاک که از هول آن

یافت تن آسمان فالج و اختر خدر
(هاتف ۳۳)

یک ساعت لقوه و فالج و سکنه افتاد وی را.

(تاریخ بیهقی ۹۲۸/۳)

فَتَق

«این، علتی است معروف، اندر حوالی ناف افتد برتر یا فروتر و آن را به تازی فتق مرقالبطن گویند و باشد که اندر بیغولۀ ناف افتد، آن را فتق‌الاریبّه خوانند و اگر این فتق‌الاریبّه بزرگ افتد و ثرب و أمعا به کیسه خایه فرود، آید آن را قیلة‌الامعا خوانند و گاه باشد که سبب قیلة‌الامعا رطوبی باشد که منفذی تنگ از غشای اندرونی که اندر کیسه خایه گشاد است، آغشته شود و به اندک قوتی، فراخ باز شود و روده بدان منفذ فرود آید» (اغراض/۷۵۳). «علامتهای آن: هرگاه که به پشت باز خفتد به جای باز شود و قراقر کند، روده فرود آمده باشد و اگر بی‌قراقر یافته شود ثرب فرود آمده باشد؛ علاج آن: از حرکتها و کارهای سخت پرهیز کند و از پس طعام خوردن آواز بلند نکند و چیزی گران بر ندارد و آن را بسته دارد» (تحقی/۲۱۰).

فتق دردی شدید در امعاء عضل‌البطن با صفاق قفا

(حدیقه ۶۹۶)

فَخْفَرَه

سبوس آرد گندم و جو (برهان).

فخری مکن بدانکه تو مید و بره خوری یارت به آب در زده یک نان فخره

(ناصرخسرو ۹/۱۲۵)

آن یکی می‌خورد نان فخره گفت سائل چون بدین استت شره

(مثنوی ۱۸۱/۵)

فَرَج

شرم پیشین. «[رحم] را مجرای هست محاذی فم فرج برای خروج طمث و جنین و وصول منی بدو» (تشریح بدن انسان/۱۸۴).

یا از طلب این چنین معانی مشغول شده‌ستی به فرج و دندان؟

(ناصرخسرو ۲۸/۷۱)

حذرت باید کردن همیشه زین دو سلاح که تن ز فرج و گلو در به سوی شر دارد

(ناصرخسرو ۲۴/۱۳۱)

شکم صوفی‌ای را زبون کرد و فرج دو دینار بر هردوان کرد خرج

(سعدی ۳۳۶)

از دو تن دوری باید گزید: یکی آن که نیکی و بدی یکسان پندارد... دیگر آن که چشم را از نظر حرام و گوش را از سماع فحش و غیبت و فرج را از ناشایست و دل را از اندیشه حرص و حسد و ایذا باز نتواند داشت.

(کليلة و دمنه ۳۸۰)

فُسونگر

افسونگر، کسی که با اوراد و اذکاری درد را درمان می کند.

فسونگر بگفتار نیکو همی برون آرد از دردمندان سقم

(ناصرخسرو ۱۹/۳۰)

بر صرع ستارگان دم صبح ماند نفس فسونگران را

(خاقانی ۳۱)

از فسونگر نیست چون بی خوابی ما را علاج

پیش ما افسانه بهتر باشد از افسون او

(هلالی جغتایی ۱۵۹)

فَصَاد

رگ زن. «فَصَاد باید که نخست انگشتان به رگ برنهند و تأمل کند تا گوهر رگ بشناسد و نهاد آن بشناسد» (ذخیره/۱۹۵). «هرگاه که فَصَاد را خطا افتد و سر نیش به غشای عصبی باز آید، اگر دست باشد یا پای، آماس گیرد، کزاز تولد کند» (اغراض/۲۳۱).

آنکهی گویی که جَلَاب و فَا را شگرم نیستی آگه که فَصَاد جفا را نشتری

(قوامی ۸۳)

بفرمودم که حاضر گشت فَصَاد برای فصد قصد نیست کرد

(خاقانی ۵۷۸)

گر چشم تو بیمار بود و آن مژه فَصَاد پس خون دلم را ز چه بانیش برآورد؟

(حزین ۲۶۶)

فَصَاد قضا، عرق زندگانیش را که سنین آن به ستین پیوسته بود، شست زده.

(دره نادره ۶۸۱)

فَصَادِی

رگ زنی.

هر آن کسی که تو از نوش او بنوشیدی ز بعد نوش کند نیش اوت فصّادی
(کلّیات شمس ۶/۲۹۵)

فَصْد

«فصد، استفراغی کلی است از بهر آنکه مرگب همه اخلاط خون است... و فضیلت فصد آن است که هرگاه که رگ بگشایند، رنگ و قوام خون و قوّت بیرون آمدن آن می توان دید و چندان که مصلحت باشد، بیرون تواند کرد اندک اندک یا بسیار و داروی مسهل و داروی قی اگر تقصیر کنند تدارک تقصیر آن به داروی دیگر خطر باشد و اگر افراط کنند، بازداشتن دشوار بود بدین سبب فضیلت فصد فزون از فضیلت دیگر استفراغهاست» (اغراض/۲۲۶). «علّت آنکه فصد برای کودکان ممنوع شده این است که بدن کودک به جهت غلبه رطوبت و حرارت به سرعت تحلیل می رود و نیرویش ضعیف می گردد، لذا باید خون او محفوظ بماند تا آنکه افزونی و پرورش بدن انجام یابد و خلقت اعضا کامل شود» (بستان/۵۹).

به چاه جاه چه افتی و عمر در نقصان به قصد فصد چه پویی و ماه در جوزا
(خاقانی ۷)

از سر دانش به حيله قصد کرد از دو دست آن کنیزك فصد کرد
(مصیبت نامه ۲۳۸)

تو نکردی فصد و از بینی دوید خون افزون تا ز تب جانت رهید
(مثنوی ۳/۱۹۵)

اگر آب زرد بود و آن چنان نماید چون آفتاب لامع یا زردی بود سرخ فام، علّت از خون بود، فصد فرمای که زود به شود.

(قابوس نامه ۱۳۲)

بر قصد فصد عرق حیات ایشان... رگ اوداج ایشان را گشودند.

(درّه نادره ۵۲۵)

فُصُوص

پیوندگاه انگشتان.

گاه فصوص و مفاصلش را شکنجه درد برنهادی.

(مرزبان نامه ۱۰۱)

فَضَلَاتِ عَرَق

«چون غذا به اندامها رسد... آنچه غذای صرف باشد اندر اندامها فزاید و آب بعضی بخار گردد و به مسام بیرون آید، آن را نتوان دید و بعضی با فضله که آنجا باشد، پیامیزد و عرق گردد و بدین سبب از عرق هر شخصی بوی آن خلط آید که اندر تن او باشد» (اغراض/۱۲۹).

به جای فضلات عرق، خون عضلات از فواره مسام و فوّهات عروقش بچکد.

(مرزبان نامه ۱۰۱)

فُقَاع

«به لغت پارسی... او را گندم افشره گویند. ارجانی گوید: فقاع، علّت جذام پدید کند و نفخ شکم آرد و غثیان معده و قی را قوّت دهد و چون بیشتر به کار برده شود، ماده اصل را که در تن آدمی بود، تباہ کند و کیموسی که ازو متوکد شود، پس ردی باشد» (صیدنه/۵۲۳).

شکم مشو همه چون کوزه فقاع ز حرص مگر که درخور تریاقها شوی چو سداب (مجیر بیلقانی ۲۴)

گردن چرخ سرد و خوش چو فقاع به سر تیغ چون سداب زده (مجیر بیلقانی ۳۷۳)

ولی خانه بر یخ بنا دارد ار من ز چرخ سدابی گشایم فقاعی (خاقانی ۴۳۹)

در گرمابه آب خوردن و فقاع خوردن از آن پرهیز کن که سخت زیان دارد. (قابوس نامه ۶۲)

فِکْرَتِ فاسد

«فساد تحیل اندر بیشتر وقتها به اختلاط عقل باشد... و این از جنس اضطراب باشد و آفت اندر جزء نخستین باشد از دماغ و سبب مزاج گرم، بخار ماده سوخته یا بخار عفن باشد اندر دماغ» (اغراض/۴۷۲).

من در حد غزنین و مرا فکرت فاسد

گه در حد چین بردی و گه در حد موصل

المنة لله که کنون آن همه علت

شد سهل به فرّ تو از این خوردن سهل

(سنایی ۳۵۶)

فِلْفِل

«فلفل معرّب پهلپ فارسی است» (معزّن/۶۵۸). «درخت او شبیه به درخت سقز... و فلفل سفید و سیاه و هر یک برّی و بستانی می‌باشد و گویند تا رسیدن او به انتها نرسد، سفید می‌باشد و بعد از رسیدن کامل سیاه می‌شود... هاضم و جاذب و محلّل و جالی و تریاق سموم بارده و قاطع بلغم و رافع سرفه بارده و ضیق النفس و... است» (تحفه/۱۹۷).
دلم را گر نمی‌خواهی که سوزی ز آتش سودا

ز خال عنبرین فلفل چرا بر آتش اندازی

(خواجوی کرمانی ۷۶۴)

خاصیت کافور مجوید ز فلفل

از بد که بد آید طمع نیک مدارید

(سلمان ساوجی ۲۵۳)

حرارت از مزاج صاحب حمی برد فلفل

مریض صرع را کافور در پیکر زند آتش

(محتشم ۲۱۸)

فُواق

بادی است که از معده برآید. «اسباب آن، چیزی گرم و تیز باشد که فم معده را بگذرد، یا ماده غلیظ که معده خواهد که آن را دفع کند، یا مزاجی سرد و بادی غلیظ باشد اندر معده یا سوء المزاج خشک که پس استفراغها پدید آید یا آماس معده و جگر» (اغراض/۶۴۳).

که بر این قول نآورد کس رد

باز گویم فواق را من حد

دافعه ماسکه به رأی العین

حرکات و تردّد مابین

(حدیقه ۶۹۵)

دل زمین خفقان و دم زمانه فواق

بگیرد از تپش تیغ و امتلای خلاف

(خاقانی ۲۳۵)

«ق»

قابل شرب و اکل

پذیرای نوشیدنی و خوردنی.

درون تا بود قابل شرب و اکل بدن تازه روی است و پاکیزه شکل
(سعدی ۳۷۲)

قابله

پزشک زنان. «اگر قابله دست بدو فرو برد و دغدغه کند، رطوبتی از وی جدا گردد و از آن خلاص یابد» (غراض/۷۷۳-۷۷۴).

تا نکند بخت ترا قابله فتح نزاید رحم روزگار
(مجیر بیلقانی ۱۰۹)

قابله بهر مصلحت بر طفل وقت نافه زدن نبخشاید
(خاقانی ۸۶۲)

تلخی باده را مبین عشرت مستیان نگر محنت حامله مبین بنگر امید قابله
(کلیات شمس ۱۰۷/۵)

ایشان را آسمان دو به یک شکم زاید... و چون به زمین آیند، قابله وجود بی فاصله
ناف ایشان به یک جا بزند.

(مرزبان نامه ۱۴۲)

قابله قابلیتشان، تولید کیفیت خامس کرد.

(درّه نادره ۳)

قاروره

← شیشه.

- نبض و قاروره را چنان دانم کافت تب ز تن بگردانم
(هفت پیکر ۲۱۰)
- حکیمان خبریم که قاروره نگیریم که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم
(کلیات شمس ۲۲۴/۳)
- دید زرم را به ته کوره در علت بیمار به قاروره در
(خمسه امیر خسرو ۴۰)
- اختلاف احوال خود باز نمای و پرده راز خود بگشای تا اصل بسط و قبض از قاروره و نبض معلوم شود.
(مقامات حمیدی ۱۱۴)

قانون

- کتاب طبّی بوعلی سینا.
تا شفا یابند از بیماری دل جمله را همچو طب بوعلی درد تو قانون می شود
(سیف فرغانی ۹۸/۳)
- دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید هیئات که رنج تو ز قانون شفا رفت
(حافظ ۵۷)
- گویی همه را درس به قانون و اشارات خود هیچ شفایی بنیایی ز دراست
(فیض کاشانی ۵۵)

قحف

جمعجه ← جمعجه.

- حدّ سرسام در دماغ ورم و آن ورم گرم و سخت قحف سقم
(حدیقه ۶۹۴)
- مست خون حسود اوست قضا هم ز قحف سرش چمانه اوست
(خاقانی ۸۴۱)
- اگر با درز سهمی سر خامه بر درز لامی قحف تشریح آغازد.
(درّه نادره ۸۷)

قَذَف

قی کردن. «اندر صداع خماری، نخست قذف باید فرمود به سکنگین و آب نیم گرم و اگر شبت با تخم شبت و تخم ترب اندر آب بجوشند و سکنگین با این آب دهند تا قذف تمام تر افتد و معده پاک شود، صواب باشد» (ذخیره/۳۳۲).
طعامی که معده از هضم و قبول آن امتناع نمود و به غثیان و تهوع کشید، از رنج او خلاص صورت نبندد مگر به قذف.

(کلیله و دمنه ۹۸)

قُرْحَةُ الصَّدْرِ

زخم سینه.

قرحه الصدر از او پدید آید ریه را ثقلها پلید آید

(حدیقه ۶۹۵)

قُرْصِ اَفْعٰی

«قرص افعی، در اول و سیم، گرم و خشک و ملطف و مبهی و مقوی حرارت غریزی و پادزهر سموم و جهت بقایای جذام و رفع تحلیل خلط محترق به طریق دفع به ظاهر جلد، نافع، قوتش تا دو سال باقی است» (تحفه/۳۲۴).

آن قرص و افعی است که با زهر حادثات از قرص افعی اهل خرد نشمرد کمش
(مجیر بیلقانی ۳۱۵)

قُرْصِ رِیُونَد

«قرص ریوند، بیماریها و درد جگر را سود دارد و اسهال باز دارد» (ذخیره/۷۰۵).

هر تفّ جگر کز این علل خاست زایل نشود به قرص ریوند
(مجیر بیلقانی ۳۰۶)

قُرْصِ کَافور

«قرص کافور که اندر تب محرقه و صفرای و تب دق سود دارد: طباشیر پنج درم، تخم

کوک پنج درم... کافور نیم مثقال به لعاب دانه آبی شیرین اقراص کنند، شربت دو درم با سنگبین و خداوند دق را با تخم خرفه» (اغراض/۳۴۳).

بسی تبزده قرص کافور کرد
نخورده شد آن تب چو کافور سرد
(اقبال نامه ۲۱۶)

هرگز از معجون پند، این درد ساکن کی شود

چون بلادر می کنی در قرص کافورم هنوز
(سیف فرغانی ۱۸۸/۳)

قرص کافوری بخورد از برف چون محرور بود

قرص کافوری شدش دفع عنن را سازگار
(قاآنی ۴۱۹)

قُرصِ مار

مهرة مار.

از پی تهذیب ملک قبض کنی جان خصم
کز پی تریاک نوش نفع کند قرص مار
(خاقانی ۱۸۰)

قُرصه ریوند

قرص ریوند ← قرص ریوند.

قرصه شمس شود قرصه ریوند ز لطف
بهر تفته جگران که آفت گرما بینند
(خاقانی ۹۷)

قُرصه کافور

قرص کافور ← قرص کافور.

بهر مزدوران که محروران بدند از ماندگی
قرصه کافور کرد از قرصه شمس الضحی
(خاقانی ۲۱)

غره غرار او به طره طرار
قرصه کافور بد به طبله عنبر
(قاآنی ۲۸۱)

قَرَع

انبیق ← انبیق.

شرح چیست از غش به تحقیق آمدن موی را چون قرع و انبیق آمدن
(مصیبت نامه ۴۲)

قَرَنفَل

«قرنفل دو جنس است: نر و ماده و گرم است و خشک اندر درجه دوم، معده و جگر و اندامهای باطن را سود دارد و بوی دهن خوش گرداند و معده قوی کند و قی و غثیان بنشانند و طبیعت ببندد و همه علتهای سرد را سود کند و سودایان را سود دارد و دل خرم کند و هم درستان و هم بیماران را منفعت دارد» (بنیه ۲۵۸). به پارسی میخک گویند و نر آن مانند استخوان زیتون بود و درازتر و به غایت سیاه و علك وی در قوت علك البطم بود» (اختیارات / ۳۴۰).

نیست قرنفل خسیس و خوار سوی ما	گرچه ستوران نمی خورند قرنفل
(ناصر خسرو ۲۴/۱۶۲)	
باد گیسوی درختان چمن شانه کند	بوی نسرين و قرنفل بدمد در اقطار
	(سعدی ۷۱۹)
از گوهر و زر چنانک شاید	وز عود و قرنفل آنچه باید
	(خمسه امیر خسرو ۱۸۹)

قَرَوَةُ الْأَمْعَا

«فراخ و کلان گردیدن پوست خایه از باد یا از آب یا از فرود آمدن روده‌ها» (منتهی‌الارب).
نقرس پای‌بند و عرق نسا فتق و دیگر قروء الامعا
(حدیقه ۶۹۳)
حکما از قروء الامعا این نهادند حد رنج و عنا
(حدیقه ۶۹۶)

قَریر

روشن، بینا.

دل زمانه به فرمان تو گرفته قرار	دو چشم ملک ز پیروزی تو گشته قریر (معزی ۲۲۲)
ای از سخای دست تو جیب صدف تهی	وی از لعاب کلک تو چشم هنر قریر (کمال‌الدین اسماعیل ۲۹۳)
سیر کلک او دهد کار ممالک را قرار	گرد خیل او کند چشم کواکب را قریر (سلمان ساوجی ۲۲۲)

قَطْران

«قطران، صمغ ابهل است و گرم است و خشک اندر درجه دوم، جرب و خارش را سود کند، تن مرده را خشک گرداند و بُباید از فساد شدن؛ و شپش و رشک بکشد و کرم که اندر گوش و رود گانی بود، بکشد و چون به سر احلیل باز افکنند نطفه ببرَد و درد دندان را بنشانند و چون به وقت مجامعت به سر ذکر باز کنندش نطفه را بکشد و درد دندان بنشانند چون به پنیه‌ای بدو باز نهند و دندان را خرد کند و زخم مار را چون با نمک بر او طلا کنند نیک باشد و استسقا را همچنین... و بهترش سیه‌تر باشد و طلخ‌تر و خوشبوی‌تر» (ابنیه ۲۵۱).
«روغنی بود که از درخت عرعر و ثالب و عتم و شربین و شوب گیرند و نیکوترین آن بود که از عرعر گیرند و بدترین آن بود که از ثالب گیرند» (اختیارات ۳۵۱).

زمانه رخ به قطران شسته وز رفتن برآسوده که گفتی نافریده‌ستش خدای فرد فردایی
(ناصرخسرو ۳/۲۳۰)

خاک از آب و ابر از باد صبا فرزند زاد لاله میناتن قطران دل آتش‌عذار
(سوزنی ۳۲۰)

اگر کافور با قطران ره زادن فروبندد مرا کافور و قطران زاد داغ و درد پنهانی
(خاقانی ۴۱۵)

قَند

«عصیرنی شکر است، چون منجمد گردانند، قند خام خوانند و چون دیگر بار بریزند، ابلوج خوانند و به عرب شکر» (اختیارات ۳۵۹).

چو صبرت تلخ باشد پند لیکن به صبرت پند چون صبرت شود قند
(ناصرخسرو ۶/۸۴)

چشم سهیل و ناخنه، ناخن آفتاب و نی کآتش و قند او دهد بانی و باد یاوری
(خاقانی ۴۲۰)

علاج علت من می کند به شربت صبر لبث که چاشنی صبر کرده از قند است
(سلمان ساوجی ۳۷۷)

قَنینه

شیشه بزرگ (مقدمه/ادب). «بیارد قنینه آبگینه دراز گردن و به گل حکمت بینداید و آنگه از گل چون سپری بکند و میانه سوراخ کند چندان که گردن قنینه به وی اندر بگنجد و قنینه باشکونه به وی اندر نهد و آن سر را به جویها بر باید ساختن اندر وی و زیر وی اندر جامه نهاده و زیر سو سیر آتش کرده تا غسل بلاذر می چکد» (تنویر/۶۹).

رفت قنینه در فواق از چه؟ ز امتلای خون

راست چو پشت بیشتر خون چکدش معصفری
(خاقانی ۴۲۰)

حلق و لب قنینه بین سرفه کنان و خنده زن خنده بهار عیش دان، سرفه نوای صبحدم
(خاقانی ۴۵۸)

بستم ره دهان و گشادم ره نهان رستم به یک قنینه ز سودای گفت و گو
(کلّیات شمس ۷۶/۵)

قُوای طبیعی

«قوت طبیعی در اصل دو نوع است: یکی غایت کار او، آن است که اثر آن اندر غذا پدید آید و تن حیوان بدان پرورده شود... و معدن این قوت، جگر است. نوع دوم، غایت کار او آن است که که گوهر تخم از نبات و مادّ منی را از امشاج و اخلاط تن حیوان جدا کند و اندر آن تصرف کند و معدن این قوت، اندر تن حیوان، خُصیه اوست... و اندر تحت این هر دو نوع قوتهای دیگر است...: اوّل قوت جاذبه است، پس ماسکه، پس هاضمه، پس غذایه و بعضی گفته اند از پس غذایه، قوتی است آن را قوت منمیه گویند و اندرین میان، از پس هاضمه، قوت دافعه است که هر چه غذا را نشاید، دفع کند و این قوتها بعضی خادمه است و بعضی مخدومه. خادمه مطلق، جاذبه است و مخدومه مطلق، غذایه... نخست هاضمه معدی، طعام را کیلوس گرداند و جگر، کیلوس را خون گرداند و خون از جگر به اندامها

رسد، پس جاذبه هر اندامی، آنچه گوهر او را شاید، جذب کند و ماسکه نگاه دارد و هاضمه آن را کیموس گرداند و غذیه آن اندام را پیروراند» (اغراض/ ۶۱-۶۲).
قوای طبیعی به قرار اصل باز شود.

(مرزبان‌نامه ۲۷۱)

قوای غریزی

نیروهای طبیعی بدن. «بسیار باشد که پس از بلوغ، صرع افتد لکن به سبب حرارت قوت غریزی اگر به تدبیر و علاج صواب بود، زود زایل شود. اما آنچه از پس بیست و پنج سال افتد، دشوار زایل شود» (اغراض/ ۴۸۵).
بقایای قوای غریزی را به حسن مداوات و حیل حکمت بر جای بدارد.

(مرزبان‌نامه ۱۵۲)

قوای ماسک

← قوای طبیعی.

ور قوای ماسک و دافع نبودی در بدن طفل را از پایه اول نبودی برتری
(انوری ۷۴۰/۲)

قوای نفسانی

«قوت نفسانی را حس و حرکت گویند و بدان ماند که قوت نفسانی، جنس است و در تحت او دو قوت است: یکی قوت حس و آن را قوت مدرکه گویند و دیگر قوت حرکت و قوت حس نیز بر دو نوع است: یکی را حس ظاهر گویند و دیگر را حس باطن» (اغراض/ ۶۴).

به خون و خاک برآید جهان افسوسی ز دست و پای درافتد قوای نفسانی
(مجیر بیلقانی ۲۰۰)
چون از قوای نفسانی طوفاً بطوفاً پرورده شود و به بلوغ حال رسد، بر عقل کلی از روی ادراک مشرف گردد.

(مرزبان‌نامه ۱۹۰)

قُوَّتِ تَمَاسُک

قُوَّتِ ماسکه ← قوای طبیعی.

ریشه بر اعضا و لکنه بر زفان او پیدا گشت، چنان که قُوَّتِ تماسک با آن بیچاره نماند.

(مرزبان نامه ۲۷۹)

قُوَّتِ جاذب

← قوای طبیعی.

به جذب مهرش بتوان شناخت قُوَّتِ عقل چنانک گرسنگی را به قُوَّتِ جاذب

(عثمان مختاری ۳۰)

قُوَّتِ غَاضِیَه

← قوای طبیعی.

روح طبیعی که از جگر منبعث شود و بقای او به مددی باشد که از قُوَّتِ غاضیه

بدو پیوندد.

(مرزبان نامه ۱۸۲)

قُوَّتِ مُمَیِّزَه

نیروهای تمیزدهنده، قُوَّتِ مفکره. «قُوَّتِ مفکره، میان نیک و بد، فرق کند و ترکیهها و

تفصیلهای محسوس و نامحسوس کند» (اغراض ۶۶).

روح نفسانی که محلّ او دماغ است و تفکر و تدبّر از آنجا خیزد و همچنان که قُوَّتِ

نامیه در روح طبیعی طلب غذا کند، قُوَّتِ ممیزه در روح نفسانی، سعادت دو جهانی جوید

و از اسباب شقاوت اجتناب نماید.

(مرزبان نامه ۱۸۲)

قُوَّتِ نَامِیَه

نیروی بالنده و نمودهنده.

قُوَّتِ نامیه در روح طبیعی طلب غذا کند.

(مرزبان نامه ۱۸۲)

قَوْتِهای ارادی

نیروهایی که تحت اراده و قصد آدمی است.

خفته را عنان تصرف یکباره در دست طبیعت نهاده‌اند و بند تعطیل بر پای حواس بسته و قوت‌های ارادی از کار خویش معزول گردانیده.

(مرزبان‌نامه ۱۹۷)

قولنج

«قولنج راستینی اندر روده و قولون افتد و نام قولنج از نام روده شکافته آید و انواع قولنج پنج است: یکی آنکه ثفل اندر روده‌ها خشک شود ... و این را قولنج ثفلی گویند. نوع دوم، بلغمی است غلیظ که اندر اعور و قولون گرد آید و این را قولنج سده‌ای گویند. نوع سیوم، قولنج ریحی است و آن بادی و بخاری باشد غلیظ ... که به روده اندر ماند ... نوع چهارم، قولنج ورمی است و سبب آن، آماسی بود غلیظ اندر روده ... نوع پنجم، التوای است و آن چنان بود که روده‌ها پیچیده شود و از نهاد خویش بگردد به سبب بادی که آن را بتابد تا روده به منفذ فتق بیرون آید» (اغراض/ ۷۲۴-۷۲۵).

حد قولنج هست دردی سخت در درون شکم چو بنهد رخت

(حدیقه ۶۹۶)

بچه بازی برو بر ساعد شاهان نشین بر مگس خواران قولنجی رها کن آشیان

(خاقانی ۳۲۷)

صفراش نی، سوداش نی، قولنج و استسقاش نی

زین واقعه در شهر ما هر گوشه‌ای صد عریده‌ست

(کلیات شمس ۱۹۴/۱)

در بیابان کرمان این پسر را علت قولنج گرفت، بر پنج منزلی از شهر سیستان و ممکن نشد عمرو را آنجا مقام کردن، پسر را آنجا ماند با اطبا و معتمدان و یک دیر و صد مجمز ... روز هشتم ... پسر گذشته بود.

(تاریخ بیهقی ۶۹۸/۲)

قی

«حرکت معده است و دفع کردن او چیزی را سوی بالا و اسباب آن و اسباب اضطراب معده

و اسباب فواق به یکدیگر نزدیک آید و بسیار باشد که سبب قی، توگد صفرا باشد اندر معده یا از عضوی دیگر به معده آمدن و کسانی باشند که ایشان را هر یک چندی گاهی به نوبت راست، قی افتد و خلط سودا برآید و از آن، آسایش یابند و سبب، آمدن سودا باشد به معده» (اغراض/۶۴۵-۶۴۶).

شکر داری شکر خور از پی نی صبر داری صبر خور از پی قی
(حدیقه ۳۸۷)

تا شبانگه می کشید و می گشاد تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
(مثنوی ۳۵۰/۲)

مست به خمها کند آشام می پاک هم از بوی وی افتد به قی
(خمسه امیر خسرو ۶۲)

اگر بیمار قی پیوسته می کند لون سرخ و زرد و سیاه و سپید یا قی باز نه ایستد هم
مخوف بود.

(قابوس نامه ۱۳۱)

قیفال

«رگی است که در مرفق (آرنج) در جانب وحشی (بیرونی) قرار دارد» (مفتاح/۳۰۹). «قیفال را عامه عرق الرأس (رگ سر) گویند» (تصریف/۶۲۷).

هر که را درد سر است از دست قیفالش زنند

گر تو را درد دل است از دیدگان قیفال زن
(سنایی ۹۷۴)

فصاد بود صبح که قیفال شب گشاد خورشید طشت خون و مه عید نشترش
(خاقانی ۲۲۱)

مطرب به نیش زخمه ره چنگ زد، به راح روحی دگر فرست به قیفال و باسلیق
(فرید اصفهانی ۱۱۱)

«ک»

کابوس

«یکی بیماری است که ببايد دانستن پيش از صرع که ورا کابوس خوانند و اين کابوس، مقدمه صرع بود و سبب وی برآمدن بخارهای سطر بود از معده به سوی دماغ و اين بیماری آن کسها را بيش افتد که مزاج دماغ ایشان سرد بود و خون سرد به دماغ و به عروق دماغ ایشان حاصل شده بود، علاج اين بیماری خون برگرفتن بود از قیفال و حجامت کردن بر ساق و غذا کم خوردن خاصه که چشم و روی، سرخ بود» (هله/یه/۲۴۸-۲۴۹). «علتی است که مردم چون در خواب شود پندارد که چیزی گران بر سینه اوست و او را می فشارد، نفس او تنگ شود، آواز نتواند داد و نتواند جنييد و اين علت، مقدمه صرع باشد يا مقدمه سخته يا مقدمه ديوانگي که آن را مانيا گویند» (اغراض/۴۸۱).

که چو کابوسی نماید ماه را که نماید روضه قعر چاه را

(مثنوی ۴۷۲/۶)

کاسنی

هندباج ← هندباج.

کجا تره گر کاسنی خواندش تبش خواست کز مغز بنشاندش

(شاهنامه ۱۶۰/۹)

الهی اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر عبدالله مجرم است از دوستان است.

(مناجات نامه ۷۲)

کاسه سر

جمجمه ← جمجمه.

بر سر آتش هوا دیگ هوس همی پزم گرچه به کاسه سرم بر سرم آب می خوری
(خاقانی ۴۲۱)

آن کاسه سری که پر از باد عجب بود

خاکی شود که گل کند آن خاک کوزه گر
(عطار ۳۷)

روزی که چرخ از گِل ما کوزه ها کند زنهار کاسه سرم ما پر شراب کن
(حافظ ۲۷۳)

ساقیان اجل، شراب خون به کاسه سر دلیران دهند.

(مرزبان نامه ۳۹۱)

کافور

«به لغت هندی او را کپور گویند و او، صمغ درختی است که منبت او بیشتر در جزایر و سواحل دریاها بود و او در میانه جرم آن درخت منعقد شود و در بعضی مواضع از درخت بیرون آید چنان که صمغهای دیگر و این نوع کمتر بود و عزت او بیش بود و ریاحی این نوع را گویند و آن به پاره های نمک مشابیه دارد» (صیدنه/۵۷۴). «قیصوری او بسیار سفید و صفایح و صاف و در جوف درخت یافت می شود... طلای او جهت درد سر صفراوی... و اکثرا او قاطع نسل و اشتها و مورث سفیدی موی [است]» (تحفه/۲۱۳).

اگر ببرد کافور نسلها بی شک

چنین به کافور آبستن از چه گشت سحاب
(مسعود سعد ۳۵/۱)

ژاله و صبح به هم یافته کافور و گلاب ز این و آن داروی هر درد سر آمیخته اند
(خاقانی ۱۱۷)

تو که مست عنبی دور شو از مجلس ما که دلت را ز جهان سرد کند کافورم
(کلیات شمس ۴/۴)

اگر کافور با خاکستر آمیزشی دارد و در وی آویزشی، اما عقلا نرخ هریک دانند و
برخ هریک شناسند.

(مقامات حمیدی ۳۵)

کافور خشک

«کافور در سیم سرد و خشک [است]... مصلحش، عنبر و مشک و ادویه حارّه خوشبو»
(تحفه/۲۱۳).

از مثال تو جهان در نقش الله المعین مایه کافور خشک و عنبر تر یافته
(انوری ۴۲۶/۱)

مشک تر به کافور خشک آمیخته‌ام.
(درّه نادره ۵۶)

کافور ریاحی

← کافور.

و اندر دل آن بیضه کافور ریاحی ده نافه و ده نافگک مشک نهان است
(منوچهری ۱۳)

گویی به مثل بیضه کافور ریاحی بر بیرم حمرا بهراکنده‌ست عطار
(منوچهری ۴۳)

کافور ریاحی ار برد اصلی کافور نه کافر و ریاحی‌ایم
(عطار ۴۳۱)

کافور قیصوری

← کافور.

کوهسار اکنون پر از کافور قیصوری بود شاخسار اکنون پر از لولوی عمّانی بود
(قطران ۱۰۲)

جهان از برف پر کافور قیصوری است پنداری
بیاور باده روشن که شد روی هوا تاری
(مجیر بیلقانی ۳۵۱)

یکی گفت قیصور به، زین دیار که کافور و صندل دهد بی‌شمار
(شرفنامه ۴۷۷)

کافور هندی

«ابن مؤلف گوید: کافور اجناس است و جمله از سقاله هند خیزد» (اختیارات/۳۶۴).

کافور و پیل آنک به هم، پیل دمان کافوردم

کافور هندی در شکم بر دفع گرما ریخته

(خاقانی ۳۸۰)

کافورینه

آغشته به کافور.

بسیار جواهر و مجلس خانه‌های زرین و عنبرینه‌ها و کافورینه‌ها و مشک و عود

بسیار در آنجا نهاده‌اند.

(تاریخ بیهقی ۴۹۷/۲)

کافیدن

شکافتن پوست بدن. «اگر ریم به پهلوی کند، بیاید کافیدن» (هده/یه/۳۴۰).

بکافید بی رنج پهلوی ماه بتابید مربچه را سر ز راه

(شاهنامه ۲۳۸/۱)

از آن پس بکافید موبد برش میان تهیگاه و مغز سرش

(شاهنامه ۲۸۴/۷)

کالبد

«تن مردم، مرکب است از دو چیز: یکی کالبد و دیگر نفس و این نفس را قوت گویند و روح نیز گویند» (فخیره/۱۴۶).

چون نیندیشم کز بهر چرا بسته‌ست اندرین کالبد ساخته یزدانم؟

(ناصر خسرو ۱۹/۹۰)

بنواز به لطف جانم آن دم کز کالبدم روان برآید

(عراقی ۱۷۹)

نسیم زلف تو چون بگذرد به تربت حافظ ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

(حافظ ۱۵۸)

اگر طبیب به نظر اول، بیماری را علاج فرماید، زود کالبد پردازد و همانا که به شربت دوم حاجت نیفتد.

(کلیله و دمنه ۴۰۱-۴۰۲)

کَبِست

حنظل ← حنظل.

پای من در بند محنت کرد دست روزگار

نوش ناخورده شبی خوردم کبست روزگار
(مسعود سعد ۷۷۳/۲)

به کام حاسد او چون کبست بادا نوش	به کام ناصح او همچو نوش باد کبست
منکر سعدی که ذوق عشق ندارد	نیشکرش در دهان تلخ کبست است
	(سوزنی ۴۲)
	(سعدی ۴۳۲)

کبودی لب

گاهی بر اثر تب، سرخی لب به کبودی مایل می‌شود.

من از تب نیاز نکردم کبود لب	تا در ضمان این فلک سبزچادرم
رو که ز مه نکوتری تا ز هوس همی‌رود	سرزده و کبود لب گرد در تو آسمان
کرد لب دل کبود آینه‌آسا ز تب	پس به همین نیشکر یافت از آن تب امان
	(مجیر بیلقانی ۱۴۱)
	(مجیر بیلقانی ۱۵۵)
	(مجیر بیلقانی ۱۶۸)

کبودی ناخن

«اگر شخصی را عرق سرد بر پیشانی پدید آید و ناخنان زرد یا سبز شود و زفان آماس کند و بر تن بثره‌های غریب بر آید، مرگ نزدیک باشد» (ذخیره/۲۳۴). «کبودی اطراف و ناخنان علامت نزدیکی مرگ باشد» (غراض/۱۷۰).

برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود	در دست شیرخواره به سرمای زمهریر
از تاب فقرت ار بن ناخن شود کبود	انگشت در مزن به سیه کاسه جهان
عمر من اندر غمش رفت چو ناخن به سر	ماندم ناخن کبود در تب هجران او
	(منوچهری ۴۸)
	(مجیر بیلقانی ۱۵۲)
	(خاقانی ۳۶۳)

کَحَال

چشم‌پزشک. «در اندرون این طبقها، خملهاست نرم؛ کَحَالان، آب را که در چشم فرود آید، به دست کاری در آن خمل، پنهان کنند تا خمل آن را نگه دارد» (اغراض/۴۱).
 دو کون امروز دکانی است کَحَال شریعت را

که خود کحل الجواهر یافتند انصار و اعوانش

(خاقانی ۲۱۵)

کَحَال دانشم که برند اختران به چشم حل الجواهری که به هاون در آورم

(خاقانی ۲۴۳)

چاره باصره اعمی فطری چه کند گرچه در صنعت خود موی شکافد کَحَال

(وحشی بافقی ۲۳۸)

کَحَال شب، سرمه ظلام در چشم روز کشید.

(مقامات حمیدی ۶۶)

کُحل

«کحلها، داروهاست چون خشک بود خاصه مر چشم را» (تنویر/۶۴).

گرد ره من که صبا تحفه برد کحل تبرک به کواکب سپرد

(خمسۀ امیر خسرو ۳۹)

به سر جام جم آن‌گه نظر توانی کرد که خاک می‌کده کحل بصر توانی کرد

(حافظ ۹۷)

خاک یاران شو که پشت کبر و کینت بشکند

کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکر است

(جامی ۷۴/۱)

ایزد تعالی دیده دل‌های ما را به کحل بیداری و هشیاری روشن می‌دارد.

(مرزبان‌نامه ۴۸۷)

کُحلِ جَوَاهِر، کُحلِ الْجَوَاهِر

«جهت تقویه باصره و رفع غشاوه و تقویه طبقات عین و اجفان و دمه و جرب و سبل رقیق و انتشار نافع و حافظ صحت است: سرمه اصفهان ۱۰ درم، توتیای هندی... مرجان، لاجورد،

مغسول، ساذج هندی، فیروزه ورق نقره» (تحفه/۳۴۵).

بر کحل جواهر آیدش چشم چون بر خط او نظر گمارد

(خاقانی ۸۵۶)

کحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح

زان خاک نیک بخت که شد رهگذار دوست

(حافظ ۴۳)

آور صبا گرد رخ اوراق جانان بر ورق کحل الجواهر عقل را در دیده ادراک کن

(فتاحی ۱۰۴)

کحل سپاهان

سرمه آصفهانی ← سرمه.

چو نبود چشم نصرت بی رمד شاه سپه کش را

بود گرد سپاهی خوش تر از کحل سپاهانش

(جامی ۶۳/۱)

کحیل

دارای کحل ← کحل.

طاق ابروی تو بی شائبه وسمه، وسیم

(سعدی ۵۷۱)

چشم جادوی تو بی واسطه کحل، کحیل

وی جبین آسمان از داغ فرمانت وسیم

(سلمان ساوجی ۲۶۸)

ای عیون اختران از خاک در گاهت کحیل

گلگونه طرب به رخ شیخ و شاب کش

(حزین ۶۲۹)

زین سرمه چشم منتظران را کحیل کن

کر

«هر که از مادر، کر زاید، سخن گوی نشود و ناقص و بی زبان بماند، از بهر آنکه سخن، شنیده و آموخته نباشد» (حققی/۱۵۳).

لحن داود و کر مادر زاد

(سنایی ۷۱۶)

چه بود زین شنیع تر بیداد

عقل اینجا چیست افتاده به در مانده طفلی کور مادرزاد و کر
(منطق الطیر ۲۶۵)
دائماً هر کر اصلی گنگ بود ناطق آن کس شد که از مادر شنود
(مثنوی ۴۵۷/۴)
هر که نصیحت و خدمت کسی را کند که قدر آن نداند چنان است که... در گوش
کر مادرزاد، غم و شادی گوید.
(کلیله و دمنه ۱۰۶)

کرفس

«کرفس از تره‌های بستانی معروف است» (صیقل/۵۹۲). «گرم و خشک است اندر درجه دوم؛ صرع را بد بود و سدد بگشاید و بادها براند و ادرار بول و حیض آرد و باه انگیزد، گند دهان ببرد و وقتی که بیم کژدم بود نباید خورد» (ابنیه/۲۶۲).
مساز عیش که نامردم است طبع جهان مخور کرفس که پر کژدم است صحن سرا
(خاقانی ۸)
زهری است به قهر نفس دادن کژدم زده را کرفس دادن
(لیلی و مجنون ۱۰۱)
گر تو را نوری ز نفس آمد پدید زخم کژدم را کرفس آمد پدید
(منطق الطیر ۲۰۲)

کرنج

برنج. «برنج به گرمی و خشکی میل دارد و... اندر غذا دادن از گندم، کمتر است لکن غذا نیک دهد و طبع باز دارد» (اغراض/۲۴۵).
ای به کوپال گران کوفته پیلان را پشت
چون کرنجی که فرو کوفته باشد به جواز
(فرخی ۲۰۰)
گندمم امید کردی و کرنجم وعده داد
کز توهم وز تحیل می‌یزم گوداب و کشک
(سوزنی ۳۵۶)

بدسگال جاه تو بادا چو گندم گفته بر
چون کرنج دانه دان از دیدگان بگشاده اشک
(سوزنی ۳۵۷)

کرویا

گیاهی است. «کرویا، شاه زیره است... بادها را از شکم براند و... معده را قوت دهد»
(صیدنه/۵۹۲ و ۹۷۲).

اکنون نچرد گوزن بر صحرا	جز سنبل و کرویا و آویشن
(ناصرخسرو ۱۳/۱۵۵)	
اینست پند حجت وینست مغز دین	وارایش سخنش چو گشنیز و کرویاست
	(ناصرخسرو ۵۷/۱۸۶)
دست از دروغ زن بکش و نان مخور	با کرویا و زیره و آویشنش
	(ناصرخسرو ۲۹/۲۱۰)

کزاز

«خویشن اندر کشیدن با تب دایم» (تنویر/۳۹). «کشیده شدن عضله‌ها و عصبهای گردن را که از پیش و پس کشیده شود و گردن راست بماند کزاز گویند و گروهی تشنجی را که سبب آن سردی و فسر دگی باشد کزاز گویند و متأخران اصطلاح کرده‌اند بر آنکه کزاز آن را گویند که عصبها و عضله‌ها سخت شود و از سوی پیش و پس کشیده شود و راست بماند و نتواند جنیید و التفات نتواند کرد و نتواند خسیید» (اغراض/۵۰۱).

همه جای گشته کنام گراز همه شهر ارمان از آن در کزاز
(شاهنامه ۳۷/۵)

خدر و رعشه و ربو و کزاز ریه و انتصاب و ذرب و براز
(حدیقه ۶۹۲)

ریه را از تنفس بسیار وز خمود عضل کزاز و قفار
(حدیقه ۶۹۴)

کزدم

جانوری است گزنده. «عقرب به پارسی کزدم گویند» (صیدنه/۹۳۰).

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا گویی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
(ناصر خسرو ۱/۶)

برگ لاله چو کژدمی است مگر نیش زد لاله را و پر خون کرد
(عثمان مختاری ۵۵۹)

هرگز نرسد به نوش توحید دلم تا کژدم نفس می زند نیش مرا
(مختارنامه ۱۴۵)

اگر من در مشاهده تو با نیش کژدمی صبر نتوانم کرد، در غیبت خدمت تو در
مقابله خصمان بر تیغ آب داده ایشان چگونه صبر توانم کرد؟
(جوامع الحکایات، ق ۱۹۵/۲)

کژدم زده

«شراب قوی، کژدم زده را سود دارد» (ذخیره/۱۴۷). «کرفس... مضرت زهر کژدم و غنده و
مانند آن را سود دارد و ببرد» (صیانه/۹۷۲).

راحت کژدم زده کشته کژدم بود می زده را هم به می دارو و مرهم بود
(منوچهری ۱۷۹)

زهری است به قهر نفس دادن کژدم زده را کرفس دادن
(لیلی و مجنون ۱۰۱)

کژدم گزیده

کژدم زده ← کژدم زده.

سختش گاه سخا، خستگان محنت را کند درست چو کژدم گزیده را افیون
(قطران ۲۸۰)

بدان ماند اندرز شوریده حال که گویی به کژدم گزیده منال
(سعدی ۲۹۵)

گر دل ز دست زلف تو افغان کشیده بود عیبش مکن به ناله که کژدم گزیده بود
(کمال خجندی ۱۷۵)

چون مار دم بریده و مردم کژدم گزیده می طپید.
(کلیله و دمنه ۳۵۱)

کژور

ریشه گیاهی است تلخ مزه (برهان).

عسلش را به حنظل است نسب شکرش را برادر است کژور
(ناصرخسرو ۱۲/۳۶)

کسنی

کاسنی ← هندباج.

روایح کرمت با ستیزه رویی طبع خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را
(انوری ۲/۱)
جگر را بود آن می آب کسنی کسی کان می بخورد او بود کس نی
(خسرونامه ۲۴۷)
عتاب تلخ تو را با دل آن موافقت است که با طبیعت محرور آب کسنی را
(حزین ۵۸۹)

کشکاب

«آش جو» (برهان). طیبیان متقدم، کشکاب را در علاج تبها از بهر آن اختیار کرده اند که علاج همه بیماریها به ضد آن باید کرد... عوض تری که از حرارت تب از تن بیمار گداخته و تحلیل کرده باشد، بدو باز باید رسانید، از بهر این کارها شربتی چشید که این منفعتها از وی یافته شود، هیچ به جای کشکاب نیافتند آن را اختیار کردند و بقراط اندر ستایش کشکاب می گوید که کشکاب شوینده است. اندر وی لزوجتی است یا نرمی و لغزانی و پیوستگی یعنی همواری قوام و تری او معتدل است و در معده فزون تر نشود و نفخ نکند» (ذخیره ۲۵۰/۵).

بر ستوران و اقربات مدام کاه کهتاب باد و جو کشکاب
(انوری ۵۲۰/۲)
ز بیماری مزورهای چون کشکاب می سازد ز بهر مرگ جان خود دل پرهیز کار تو
(سیف فرغانی ۷/۱)
چکندر خریدی و گفتی حرارت دماغ را تسکین دهد و به جای کشکاب بایستد.
(جوامع الحکایات، ق ۲۵۴/۳)

کعب

«کعب، استخوانی است موضوع بر بالای عقب و زیر ساق که گرد او درآمده» (تشریح بدن انسان/ ۷۶).

نقرس آماس در مفاصل دان کعب و ابهام با عروق در آن
(حدیقه ۶۹۶)

تو هم هستی در این طوفان ولکن تو را تا کعب و ما را تا به فرق است
(خاقانی ۵۷۵)

که بی گردش کعب و زانو و پای نشاید قدم برگرفتن ز جای
(سعدی ۳۶۷)

در دریا منشین که سفر دریا را سود تا کعب بود و زیانش تا گردن.
(قابوس نامه ۱۲۳)

کعب غزال، کعب الغزال

نوعی حلوا (آندراج) ← حلوا.

چو کعب الغزال است پینو ولیکن نه با طعم کعب الغزال است پینو
(معزی ۶۸۵)

بین که میر معزی چه خوب می گوید حدیث هیئت پینو و شکل کعب غزال
(انوری ۲۸۶/۱)

نشانه لگد گور باد سینه آنک ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال
(ضهیر فاریابی ۱۸۵)

کف به دهان آوردن

«علامات آن که بلغم... اندر معده بود یا اندر اندامی دیگر، پیش از صرع بداند و افغان کند و بجنبد و کفک به دهان آرد» (هدایه/ ۲۵۰).

خم صرع دار آشفته سر، کف بر لب آورده ز بر
وان خیک مستسقی نگر در سینه صفرا داشته
(خاقانی ۳۸۲)

خوی به پیشانی و کف بر دهنم بس خطر است

به گلاب آن خوی و کف چند زداید همه

(خاقانی ۴۰۸)

چون مرد میدان را ز نند از بهر جانبازی صلا

سر بر کف و کف بر دهان آیم من شیدا برون

(محتشم ۴۵۹)

گل

«قرع، کلی بود و ناچیز گشتن موی سر و ریش» (تنویر/۴۴).

کسی کز عقل صد کل را کلاه است ز کوری همچو بی‌مغزان راهست

(اسرارنامه ۱۳۰)

مال و زر سر را بود همچون کلاه کل بود او کز کله سازد پناه

(مثنوی ۱/۱۴۵)

خار ذاتی بهتر است از گلستان عارضی

نزد کل یک مو به از صد دسته گل بر سر است

(کلیم ۶۰)

کَلَبَتین

وسيله‌ای که با آن، دندان را بیرون می‌کشند. «شکل کلبتین لطیفی که برای جنباندن نخستین دندانها به کار می‌رود، چنان است که دسته آن، کوتاه و ضخیم و دو بازوی آن، بلند است تا دسته در هنگام کار، کج نشود و شکل کلبتین بزرگ چنین است:.... دسته‌های سبتر دارد تا چون در دست فشار ببیند، تا نشود و از کار نیفتد و دارای بازوهای کوتاه است و می‌بایستی از آهن هندی یا از فولادی که کناره‌های آن آبدیده است، ساخته شده باشد و لبه‌های آن دنداندار باشد و دندان را محکم در میان خود نگاه دارد» (جراحى و ابزارهاى آن/۸۵).

گر به عدل تو ز یوز آهو بنالد بر کند کلبتین شاخ آهو از دهان یوز ناب

(سوزنی ۲۶)

یک جهان گرگان دندان تیز بودند ارچه کرد

کلبتین قهر تو دندان گرگان کند و کند

(سوزنی ۶۲)

به مرگ تن شود از خدمت تو بنده جدا به کلبتین رود از جای خود به در دندان

(سیف فرغانی ۹۱/۱)

به کلبتین ذراعین دندان کلب اکبر و دب اصغر بیرون کشد.

(مرزبان نامه ۳۷۷)

کُلبَةُ بَيْطَار

دکان ستورپزشک.

مرکب ایمانت اگر لنگ شد قصد سوی کلبه بیطار کن

(ناصر خسرو ۲۷/۹۹)

کُلبَةُ عَطَّار

دکان داروفروش، دکان عطر فروش.

سیب خودت را ز هنر بوی ده خانه ازو کلبه عطّار کن

(ناصر خسرو ۱۸/۹۹)

حدیث اوست کنون در کتابخانه چرخ حدیث رستم دستان به کلبه عطّار

(مجیر ییلقانی ۱۰۰)

تا کرد نسیم سحر آفاق معطر در هر چمنی کلبه عطّار گشادند

(عراقی ۷۶)

نسیم آن، خاک از کلبه عطّار بر آرد.

(کلیله و دمنه ۳)

کَلَف

«بگیرند مغز بادام سپید کرده سه درم و بسایند نرم و مغز تخم خربزه کوفته نرم پنج درم، سیماب دو درم، اندرین مغزها بمالند و بکشند چنان که اثر سیماب نماند و مغزها سیاه شود و هر شب طلی کنند و نخاسان این طلی هر ساعت تازه فرمایند کرد و از روی شستن یک

هفته باز دارند، چون پس یک هفته روی بشویند، کلف و نمش و بهق پاک شده باشد»
(اغراض/۸۳۸).

نبینی چو آبستن هر زمان فزون گردد او را به رخ بر کلف
(مسعود سعد ۴۱۲/۱)
مدح این قوم دل روشن تو تیره کند همچو رو را کلف و آینه را زنگاری
(سیف فرغانی ۲۴/۱)
هر چه را از دور می‌بینی سیاهی می‌کند
سعی ینش گر قریب افتد کلف در ماه نیست
(بیدل ۳۴۲)
کلف این عوار بر ناصیه احوال تو نپسندیم.
(مرزبان‌نامه ۳۶۸)
به لطمه جور بدروشان کلف کلفت گرفتند.
(دره نادره ۴۷۲)

کلکل

سر سینه (مقدمه‌الادب/۱۹۴).
بغل به گرده کلکل چنان آگنده داشتی.
(مرزبان‌نامه ۳۸۰)
اوشحه مکمل به هیکل و کلکل آویخته.
(دره نادره ۵۲)

کلیم

مجروح.

به پیش گشاد تو خارا کلیم به نزد سخای تو دریا حقیر
(کمال‌الدین اسماعیل ۶۰)

کُما

«نباتی است که از زمین بروید و او را بیخ و تخم نباشد» (صیغه/۶۰۵). «کما سرد است و

غلیظ است، خام انگیزد و سرخ از وی نباید خورد که بد است و بسیار خوردن از او قولنج و سگته آرد، باید که با توابل خورند» (ابنیه/۲۷۰).

جان و دل را بود دارو لیکن از بهر جگر

آنچه می باید نبود آن چیست کسنی و کما

(سنایی ۴۷)

کم خوردن

«هرگاه که شهوت (اشتها) راستینی پدید آید، اندر طعام خوردن، تأخیر نباید کرد و چنان باید که دست از طعام بدارد و هنوز شهوت می باشد» (اغراض/۲۰۸).

اصل دانش بود ز کم خوردن مرد پر خوار اصل آزدن

(حدیقه ۳۹۰)

کم خور و بسیاری راحت نگر بیش خور و بیش جراحت نگر

(مخزن الاسرار ۱۲۶)

ز کم خواری کم شود رنج مرد ز بسیار ماند آن که بسیار خورد

(اقبال نامه ۱۶۵)

همچنانک مضرت بسیار خوردن، طبیعت را بیش از آن است که از کم خوردن، ندامت و ملالت بر بسیار گفتن بیش از آن است که بر کم گفتن.

(مرزبان نامه ۲۰۴)

کنجاره

کنجاله ← کنجاله.

روغن و کنجاره به هم خوب نیست ویشان کنجاره و من روغنم

(ناصر خسرو ۳۸/۱۴۴)

ز ما اینجا همی کنجاره ماند چو روغن گر گرفت از ما عصاره

(ناصر خسرو ۹/۲۲۱)

تو به مثل بی خرد و علم و زهد راست چو کنجاره بی روغنی

(ناصر خسرو ۲۱/۲۳۷)

کُنْجَالِه

کنجاره. نخاله کُنْجَد و امثال آن که روغن آن را کشیده باشند (برهان). «اگر بیداری بسیار گردد... تخم کوکنار با تخم کنکاو بیاید کوفتن و تخم کدو شیرین و بادام شیرین و روغن بستانند از این چیزها و اندر بینی بیمار چکانند و آن کُنْجَالِه را به روغن بنفش تر کند و ضماد کند» (هله/یه/۲۳۶-۲۳۷).

سعد دین برد کاه آخور ما نیمه‌ای کاه و نیمه کُنْجَالِه

(سوزنی ۳۶۹)

کُنْجَد

«سمسم، کُنْجَد است و او گرم و نرم است اندر درجهٔ اوّل لزج است. فساد معده آرد و چون اندر میان دندان بماند، بوی دهن ناخوش کند و... روغنش تیزی‌ای که اندر معده بود از گرمی یا از شراب خوردن ببرد» (بنیه/۱۸۴).

روغن کُنْجَدی که بودی عام شد ز گلها عزیز و نیکونام

(حدیقه ۴۵۰)

خمی هر کس از گل برانگیخته ز کُنْجَد در او روغنی ریخته

(اقبال‌نامه ۱۹۴)

آفتابی دید او جامد نماند روغن گل روغن کُنْجَد نماند

(مثنوی ۴۵۴/۶)

آخر موجبی هست که این زن، کُنْجَد بخته کرده به کُنْجَد با پوست برابر می بفروشد.

(کلیله و دمنه ۱۷۱)

کُنْدَزَبَان

کسی که نمی‌تواند به درستی سخن بگوید، الکن، اخرس.

کسی که ژاز دراید به درگهی نشود که چرب گویان آنجا شوند کُنْدَزَبَان

(فرّخی ۳۲۷)

من چو مویی ز ضعف کُنْدَزَبَان گل چو دندان تیر شانه خورم

(خاقانی ۷۹۴)

کُندزبانی

بند آمدن زبان.

آه کامروز تبم تیز و زبان کند شده است تب ببندید و زبانم بگشایید همه
(خاقانی ۴۰۷)

کنگر

«نباتی است که شکوفه او سرخ باشد و نبات او سبز است» (صیله/۲۲۴). «کنگر اندر گرمی معتدل است و تر است به درجه دوم؛ ادرار بول کند و عرق را خوش بوی کند و طبع را نرم دارد» (اغراض/۲۵۴).

که داند قدر سنبل تا نبیند برسته همبرش سعدان و کنگر؟
(ناصر خسرو ۱/ملحق/۶۴)

کنه

جانوری است که بر بدن گوسفند و شتر و گاو و خروسک و امثال اینها چسبد و مانند شپش خون خورد و به عربی «قراد» گویندش (برهان).

نیابم همی جای خواب و قرار در این بی‌نوا شب گه پر کنه
(ناصر خسرو ۴/۱۵۷)

چون کنه گاو که در ران خزد شیر ز پستان نه مزد خون مزد
(خمسه امیر خسرو ۷۳)

کور

نابینا ← نابینا.

از بی‌وفا وفا به غنیمت شمار از آنک یک قطره آب نادره باشد ز چشم کور
(ناصر خسرو ۹/۱۶۶)

گفته ایشان نیست ما را بی‌تو نور بی‌عصا کش چون بود احوال کور
(مثنوی ۳۵/۱)

اگر خار در چشم متهور مستبد افتد، در بیرون آوردن آن غفلت ورزد و آن را خوار

دارد و بر سری چشم می‌مالد، بی‌شبهت کور شود.

(کلیله و دمنه ۴۲)

کورروز

روز کور ← روز کور.

هر که آن سایه همای ندید شوربخت است و کورروز چو بوم
(سوزنی ۱۹۹)

کوژپشت

کسی که قامت او خمیده و دچار کوژپشتی شده است ← کوژپشتی.
در خم دور فلک تا عدل باشد کوژپشت عافیت را کی تواند بود قامت منتصب
(انوری ۵۲۱/۲)

این زال گوژپشت که دنیا است همچو چنگ

از سر بریده موی و به پای اندر آمده
(خاقانی ۵۳۳)

قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو کاین چرخ کوژپشت کند قد تو دو تا
(کلیات شمس ۱۲۱/۱)

این سپهر کوژپشت شوخ چشم روز کور است.

(کلیله و دمنه ۱۹۲)

کوژپشتی

«کوژی را به تازی رباح‌الافرسه خوانند. این بیماری به اول، علاج پذیرد فاما چون تمام کوژ شد، بیش علاج نبود. یک‌گونه از این کوژی را سبب وی، خراجی بود که از اندرون شکم بر پشت‌مازه برآید و آن اوتار، مهره‌های پشت را بکشد تا پشت مردم، دو تا گردد»
(هده/یه ۵۷۷).

قامتم از بار رنج همچو کمان تو گوژ سینه ز تیر بلا چون هدف تو فگار
(مسعود سعد ۲۷۸/۱)

قامت این از حوادث کوژ چون بالای چنگ

نالۀ آن از نوایب زار چون آواز زیر

(انوری ۲۴۵/۱)

موی به تلبیس سیه کرده گیر راست نخواهد شدن این پشت کوژ

(سعدی ۱۵۱)

کوفتگی

«اگر فی خون آید نگاه کند که از معده می آید یا از جگر یا از هر دو یا از قبل بریدن و گسستن رگی بود... یا از سببی دیگر چون زخم یا کوفتگی» (هده/یه/۳۷۹-۳۸۰).

چون از آن کوفتگی پاره‌ای به خویشتن آمد، از اندیشه جور باغبان، جوار باغ بگذاشت.

(مرزبان‌نامه ۵۵)

کوک

«نوعی است از انواع تره‌ها... کوک، سرد و تراست... تشنگی را بشکند و خواب آرد» (صبیانه/۸۴۱).

کی غم بوسه و کنار خورد هر که او کوک و کوکنار خورد

(حدیقه ۴۶۸)

فتنه راز آرزوی خواب امان هوس کوک و کوکنار گرفت

(انوری ۹۵/۱)

بخفت بخت حسود همیشه پنداری زمانه روز و شبش کوک و کوکنار دهد

(ظهیر فاریابی ۱۰۹)

کوکنار

خشخاش (صبیانه/۲۶۹) ← خشخاش.

بیم تو بیدار دارد بدسگالان را به شب

همچو کاندل خواب دارد کودکان را کوکنار

(فرخی ۷۶)

کوکنار از بس فزع داروی بی‌خوابی شود گر برافتد سایه شمشیر تو بر کوکنار
(عنصری ۳۳۵)

خواب بختم دراز شد مگرش چرخ جز کوکنار می‌ندهد
(انوری ۸۳۹/۲)

کوم

«ثیل را پارسیان در بعضی مواضع فرزد گویند و در ماوراءالنهر و فرغانه کوم گویند... و نباتی است در زمین که درهم بافته شود و آن نوع که برگ بسیار دارد، حیوان را بکشد»
(صیدنه/۱۹۳).

من از خط تو نخواهم به خط شد ار به مثل بر آید از بر گلبرگ کامگار تو کوم
(سوزنی ۱۹۶)

کَهِتاب

ادویه جوشانیده... که گرماگرم به جهت تخفیف وجع و درد بر عضو ورم کرده و از جای برآمده بندند (برهان).

بر ستوران و اقربات مدام کاه کَهِتاب باد و جو کشکاب
(انوری ۵۲۰/۲)

گی، الکیّ

داغ ← داغ.

در هر آن دل که ز اقبال تو درد حسد است داروی بازپسین باد بر او، یعنی گی
(انوری ۵۰۸/۱)

چو دید قهر تو زین پس معالجت نکند چنین زدند مثل کاخر الدّواء الکیّ
(کمال‌الدّین اسماعیل ۵۱۴)

به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می علاج کی کنمت آخر الدّواء الکیّ
(حافظ ۲۹۸)

کی بر دل کیان نهانده.

(درّه نادره ۳۴)

کیخ

چرکی را گویند که در گوشه‌های چشم به هم رسد (برهان).
 ز خام جامه به تن بر نماند چندان
 که کیخ چشم کنم پاک و بینی و فوزم
 (سوزنی ۳۶۰)

کیموس

«ماده و خلطی که در بدن انسان پدید می‌آید» (مفتاح/۳۱۱). «فرق میان کیموس و کیلوس این است که کیموس عبارت است از نیروی چششی که موجود است در آنچه که مورد چشیدن قرار می‌گیرد ولی کیلوس چیزی است که از تر و خشک ترکیب شده که با عمل حرارت در آن دو به مرحله پختگی درآمده و آن، رطوبتی است که سخت گردیده و این در بدنهای حیوان و در نبات و در زمین یافت می‌شود» (نبستان/۵۱).

خون موج‌زن ز مغز رگ جان ندیده‌ای دانی که از تراوش کیموس می‌رسد
 (غالب دهلوی ۲۰۲)
 کیموس میماید و ز اخلاط مفرمای تا دشنه نباشد جگری را چه کند کس؟
 (غالب دهلوی ۲۵۲)

«گ»

گاورس

نوعی غله. «جاورس معرب است از لفظ گاورس» (صیدنه/۱۹۹). «جاورس سه نوع است: یک نوع را دخن گویند و به پارسی ارزن و به شیرازی آلم و یک نوع را جاورس هندی و آن، گاورس است که به شیرازی گال خوانند... دیر هضم گردد و غذا کمتر دهد از دیگر حبوبات» (اختیارات/۹۱).

همچون کدویی سوی نبید و، سوی مزگت

آگنده به گاورس دو خرواری غنجی

(ناصرخسرو ۱۵/۱۶۰)

گاورس ریزه‌های منقا برافکند

(خاقانی ۱۳۴)

طاووس بین که زاغ خورد وانگه از گلو

نگردیم بر گرد گاورس و جو

مگر بعد شش‌مه که باشد درو

(اقبال‌نامه ۲۳۱)

گدازش

لاغر شدن تدریجی بدن. «علت ذبول، علتی است به پارسی گدازش گویند و کاهش نیز گویند و بسیار باشد که این علت تنها اندر زفان یا اندر چشم افتد» (ذخیره/۷۰). «افراط کردن اندر ادرار بول زیان دارد از بهر آنکه اگر افزون از حاجت کرده شود، بیم باشد که مثانه و گذرهای بول ریش گردد و تشنگی و علت دیانیتس و دق و گدازش تن توکد کند» (ذخیره/۲۰۱).

آن گداز عاشقان باشد نمو

همچو مه اندر گدازش تازه‌رو

(مثنوی ۵۳۸/۶)

تن از خوردن غم گدازش گرفت چنین لقمه‌ای قوت جان را بود
(سیف فرغانی ۸۷/۳)

گر

جرب ← جرب.

شکم چو بیش خوری بیش خواهد از تو طعام
به خور، مخارش ازیرا که معده گر دارد
(ناصرخسرو ۲۰/۱۳۱)

فکر عصیان ابتدای کار شیطانی بود
در بدن چون خارخار افتد علامات گر است
(عطار ۲۳)

احتماها بر دواها سرور است زان که خاریدن فزونی گر است
(مثنوی ۲۲۶/۱)
شیری را گر برآمد و قوت او چنان ساقط شد که از حرکت فروماند و شکار، متعذر
شد.
(کلیله و دمنه ۲۵۳)

گره چشمی

«بعضی از حیوانات و از مردمان چنان باشند که هم به شب نیکو بینند و هم به روز، از
حیوانات چون گربه و گرگ و اسب و آدمیان، ازرق چشمان و سبب این، بسیاری روح
باصر بود و صفا و اعتدال ثقب عنبی» (هده/یه ۱۲۶).

گربه موش گون بسی دیدی این یکی موش گربه چشم بین
(خاقانی ۹۱۳)
... و سیم خاصه‌ای نیز هست مردم را ولیکن آن خاصه در همه مردم نیست چون
گربه چشمی که این مردم راست خاصه.
(جامع‌الحکمتین ۸۵)

گردن

«گردن مشتمل است بر خرز و نخاعی که در آن است و عضلاتی که اکتناف دارند و دو

منخر (سوراخ بینی) که عبارت‌اند از مری (سرخه) و قصبه‌الرّیه «مفتاح/۳۰۰».

ای عجب ناچرخ دو مهره او مهره پشت و مهره گردن

(مسعود سعد ۸۹۲/۲)

کو آن سپه کشیدن و توران شکستش یال یلان و گردن گردان شکستش

(خاقانی ۵۳۰)

ملک‌زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد به گردن درش مهره بر هم فتاد

(سعدی ۳۶۷)

گردن و گوش فلک سبک‌سیر به طوق منت و خدمت عبودت ایشان گران‌بار است.

(کلیله و دمنه ۴۱۹)

گرسنگی

«تن آدمی و دیگر جانداران، مرکب است از چهار اصل که هریک ضد یکدیگرند...

بدین سبب، تن مردم همیشه اندر گدازش و کاهش است... بدین سبب، حاجتمند گردد به

باز آوردن عوض آنچه از تن، کاهیده و به تحلیل، خرج شده باشد و گرسنگی این باشد که

تن را بدین عوض حاجت آید و این عوض، غذا باشد» (فخیره/۱۲۷).

به جذب مهرش بتوان شناخت قوت عقل چنان که گرسنگی را به قوت جاذب

(عثمان مختاری ۳۰)

بس گرسنگی که سستی آرد در هاضمه تندرستی آرد

(لیلی و مجنون ۲۳۲)

سیری، تخم حلم و بردباری است و گرسنگی، مایه خشک مغزی و سبکباری.

(بهارستان ۴۷)

گرگین

مبتلا به بیماری گر ← گر.

گر نخواهی رنج گر از گرگان پرهیز کن

جهل گر است ای پسر پرهیز کن زین زشت گر

(ناصر خسرو ۷/۸۰)

روزی در بیابان سگی از دور بدید گرگن افتاده و لاغر و نحیف و موی تمام ریخته

و از رنج بیچاره گشته.

(جوامع الحکایات، ق ۲/۲۱۲)

گرگینی

بیماری گر ← گر.

از غایت ضعف پیری و گرگینی، خارش در اعضای او پدید آمده بود.

(مرزبان نامه ۳۲۱)

گرگین

گرگن ← گرگن.

گوساله زرین را آن قوم پرستیده

گوساله گرگینم گر عشق بنپرستم

(کلّیات شمس ۳/۲۱۱)

مشین غافل به پهلوی حریصان

که جان گرگین شود از جان گرگین

(کلّیات شمس ۴/۱۷۲)

نه گند بخل ازین سروران ممسک شد

نه بوی نفط ازین اشتران گرگین رفت

(سیف فرغانی ۱/۵۵)

گرمی

یکی از طبایع ← طبایع.

نه در مزاج کسی گرمی ای بد از سیکی

نه در دماغ کسی غلبه کرد قوّت خواب

(انوری ۲/۵۱۹)

اگر نازی کنم مقصودم آن است

که در گرمی شکر خوردن زیان است

(خسرو و شیرین ۱۴۴)

سعدی از گرمی بخواهد سوختن

بس که تو شیرینی از حد می‌بری

(سعدی ۶۱۷)

لاغری... تابع گرمی است.

(قابوس نامه ۱۲۷)

گریستن

«هرگاه که غمی رسد، سردی و خشکی دماغ را بفشارد و عصبها که از دماغ به چشم و روی آمده است، کشیده شود و شکل گریستن پدید آید و به سبب فشردن، تریها از راه چشم و بینی بیرون آید و هر که را دماغ تر باشد، بیشتر گرید، چون زنان و کودکان و مستان و مفلوجان» (ذخیره/۱۱۳). «تدبیر نگاه داشتن چشم تا دردمند نشود آن است که... از گریستن بسیار و نگریدن در چیزهای روشن... پرهیز کنند» (ذخیره/۳۳۹).

زاهدی را گفت یاری در عمل کم گری تا چشم را ناید خلل

(مثنوی ۲/۲۷۱)

گریه

گریستن ← گریستن.

خنده بسیار، پسندیده نیست

گریه پر، مصلحت دیده نیست

(مخزن الاسرار ۱۶۸)

چون کحل از مسیح پیمبر گرفته‌ای؟

ای چشم، گریه چیست به هر ساعتی تو را

(کلیات شمس ۶/۲۲۰)

بین که در طلبت حال مردمان چون است

ز گریه مردم چشم نهشته در خون است

(حافظ ۳۸)

گزک

هر چیز که بدان، تغییر ذائقه کنند (برهان).

می‌توانیم که از گریه گزک شور کنیم

خدمت بزم شراب تو ز ما می‌آید

(کلیم ۲۷۰)

از پشیمانی ز پشت دست خود سازد گزک

کوته‌اندیشی که ریزد درد ساغر را به خاک

(صائب ۲۵۰۷)

هر چه فلک نخواسته‌ست هیچ کس از فلک نخواست

ظرف فقیه می‌نجست باده ما گزک نخواست

(غالب دهلوی ۱۲۱)

گشاده‌رگ

کسی که با عمل فصد به وسیلهٔ بیشتر رگش را باز کرده‌اند تا خون از آن خارج شود.
هست آفتاب زرد و شفق چون نگه کنی تب‌بردهٔ گشاده‌رگ از نشتر سخاش
(خاقانی ۲۳۲)

گشنیز

از گیاهان است. «درد دهان را و دمیدگی بن دندان را... مفید است و به مجاورت او طعام
در معده دیر هضم شود و چشم را خیره کند... و گشنیز خشک و سرد است» (صیدنه/۹۷۶).
اینست پند حجت وینست مغز دین واریش سخنش چو گشنیز و کرویاست
(ناصرخسرو ۵۷/۱۸۶)

مرا چشم‌درد است و گشنیز نیست تو را توتیا رایگان می‌دهد
(خاقانی ۷۶۹)
تب‌زدگان را که نه حلوا به است خوردن گشنیز ز خرما به است
(خمسهٔ امیر خسرو ۳۲)

گل

«ورد، گل است و گل سرخ پارسی بهتر بود و اندر وی قوت‌های مختلف است لیکن به
سردی میل بیش دارد و اندر او قبض است و لطافت» (بنیه/۳۳۷).

گل از نفس کل یافته‌ست آن عنایت که تو خوش منش گشته‌ای ز آن و شادان
(ناصرخسرو ۵۴/۳۹)

گل که تنها بویی آخر خشک گرداند دماغ
ور شکر تنها خوری هم گرم گردد زو جگر
(سنایی ۲۶۴)

نه گل به نسبت خاکی نخست درد سر آرد
چو یافت صحبت آتش نه درد سر بنشانند؟
(خاقانی ۸۶۰)

گلاب

«ماء‌الورد به پارسی گلاب گویند؛ نیکوترین آن بود که تیزیوی بود و به طعم تلخ بود و

طبیعت آن، سرد بود در اوّل و معتدل بود در رطوبت و یبوست مایل به رطوبت؛ مقوی دماغ و مسکن صداع گرم بود، بوییدن و طلا کردن قوّت دل و معده بدهد، بوییدن و خوردن و طلا کردن لثه را سخت کند و درد چشم ساکن کند و حرارت آن بنشانند... و مقوی جسم بود به عطریّتی و قبضی که دارد و چون بر سر ریزند، خمار را تحلیل دهد و صداع را ساکن کند و بسیار بر موی ریختن، موی را سفید گرداند» (اختیارات/۴۰۷).

ما به تو آورده‌ایم درد سر ارچه بهار درد سر روزگار برد به بوی گلاب
(خاقانی ۴۳)

از گلاب و از علاج آمد به خود اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
(مثنوی ۴۶۶/۴)

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود نرگس او که طیب دل بیمار منست
(حافظ ۳۷)

ندانم به گلابش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده.
(سعدی ۱۳۸)

گل انگبین

«گلنگبین معده ضعیف را سود دارد: بگیرند برگ گل سرخ یا سفید... و شکر پاک کرده بکوبند و به غریب فروگذارند» (ذخیره/۷۱۸).
هست انگبین ز گل چه کنی پس گل انگبین

چون نحل گل خورد نه ز نحل انگبین خوری
(خاقانی ۹۳۴)

زاهد گفتا چه جای این است این نیست گیا گل انگبین است
(لیلی و مجنون ۲۰۶)

گل خوار

کسی که به گل خواری معتاد است ← گل خواری.
این زردتن لاغر گل خوار سیه‌سار زردست و نزارست و چنین باشد گل خوار
(ناصر خسرو ۱/۷۶)

زانکه نازیرکان و طراران گل فرستند سوی گل خواران
(حدیقه ۳۱۹)

پیش عطاری یکی گل خوار رفت تا خرد ابلوج قند خاص زفت
(مثنوی ۳۱۵/۴)
گل خوار نداند که میل من به گل از طبیعت من است یا از علتی که با طبع من
در آمیخته است.
(فیه مافیه ۳۴)

گل خواره

گل خوار ← گل خوار.

مرد گل خواره را چو یاد دهد آخر الامر جان به باد دهد
(حدیقه ۳۴۱)
آرزوی گل بود گل خواره را گلشکر نگوارد آن بیچاره را
(مثنوی ۱۸۷/۳)
گو تو مر گلخواره را که قند به نرمی فاسد مکن طینش مده
(مثنوی ۵۰۴/۴)

گل خواری

«منش گشتن و آرزوی گل و مانند آن؛ آن را که منش گشتن خیزد، طبعش شبت دهند با
انگبین تا خلط بد از معده پاک شود و ریاضت معتدل فرمایند و ترنج پرورده و آبی پرورده
دهند و گوارش عود و گلشکر با مصطکی و عود سرشته و اگر مزاج گرم بود، شراب لیمو
و شراب انار و شراب حماض دهند» (اغراض/۷۶۹). «تباهی آرزوی، آن را گویند که مردم
چیزهای بد آرزو کند چون گل و نمک و انگشت و چیزهای تیز که آن را به تازی حرف
گویند و این، کسانی را افتد که اندر معده ایشان، اخلاط بد باشد و زنان آبستن را نیز افتد
خاصه اندر ماه دوم و سوم» (فخیره/۴۳۵).

مرد ابله مگر که گل خوردی تن و جان را فدای گل کردی
(حدیقه ۴۱۱)
گردن ز طمع خیزد زر خواهد و خون ریزد او عاشق گل خوردن همچون زن آبستن
(کلیات شمس ۱۵۷/۴)
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
(مثنوی ۳۰۵/۲)

گِلِ خوردن

گِلِ خوردنی ← گِلِ خوردنی.

هم شکر داشت هم گِلِ خوردن عسل و خردل و خل اندر دن
(حدیقه ۴۱۱)

گِلِ خوردنی

«گلی که بعضی آدمیان او را بخورند، او را به تازی طین مأکول گویند. خاصیت او آن است که مزاج را تباه کند و در قصبات جگر سده‌ها پدید آید. معده را قوت دهد و غثیان معده را تسکین دهد و قوت آدمی را مطیب گرداند» (صیدنه ۴۶۸-۴۶۹).

بار دل من تویی که جز گِل بار گِلِ خوردنی نیابی
(خاقانی ۶۹۳)
عمرو بن لیث درباره نیشابور گفت: ولایتی را چون از دست دهم که سنگ او
فیروزه است و گیاه او ریواج و خاک او گِلِ خوردنی.
(عقدالعلی ۱۳۵)

گِلِ خورده

گِلِ خوار ← گِلِ خوار.

سرد شود چشمه چو افسردگان زرد شود سبزه چو گِلِ خوردگان
(خمسه امیر خسرو ۱۱۹)

گِلِ خورنده

گِلِ خوار ← گِلِ خوار.

گرچه باشد گه سؤال مجیب ندهد گِلِ به گِلِ خورنده طیب
(حدیقه ۸۴)

گِلِ سرشوی

«اندر گِلِ که موی بدان شویند، لختی طبیخ حنظل و تخم آن و شونیز و بوره درافکنند»
(ذخیره ۶۱۸).

گل سرشوی از این معنی که پاک است به سر برمی کنندش گرچه خاک است
(خسرو و شیرین ۲۸۹)
اگر سر تو به گل در بود مشوی بیا و گر به خار رسد پا بکنندش منشین
(کلیات شمس ۲۷۹/۴)
شد گل سرشوی چو پاکی فزای گرچه که خاک است به سر یافت جای
(خمسه امیر خسرو ۵۸)

گلشکر

مرکبی از شکر و برگ گل سازند و بهترین آن، آفتابی است و گاهی به جای قند، شهد
اندازند و آن را گل انگین خوانند (آنندراج).
هر که را خون به غمزه بگشادی رگ جانش به گلشکر بستی
(معجیر بیلقانی ۲۴۰)
بر عیش بد گوارم اگر گلشکر دهند
شعرش جوارشی است که به زان شناسمش
(خاقانی ۸۹۵)
مستم ولی از روی او غرقم ولی در جوی او
از قند و از گلزار او چون گلشکر پرورده‌ام
(کلیات شمس ۱۶۶/۳)

گلو

«چون کاواکی دهان به آخر رسد به دو قسم شود: یکی از پیش گلو، ورا به تازی حلقوم
خوانند و یکی دیگر از پس به سوی قفا، ورا به تازی مری خوانند» (هده/یه/۸۰).
غذا به طعم غسل می‌رسد همی به گلو عرق به بوی گلابی همی چکد ز مسام
(ابوالفرج رونی ۱۰۴)
هاضمه چون بدو نپردازد از گلو گلخنی دگر سازد
(حدیقه ۳۹۱)
چون که حق قهری نهد در نان تو چون خنق آن نان بگیرد در گلو
(مثنوی ۳۹۶/۶)

گندم

«گندم به اعتدال نزدیک است و میلش به گرمی است و او دانه‌ای است که به طبع مردم نزدیک است و غذاش بیشتر است و خونی که از او خیزد معتدل‌تر از آن خون است که از دگر حبّها خیزد» (نبیه/۱۰۲).

گرمی گندم جگرش تافته چون دل گندم به دو بشکافته

(مخزن الاسرار ۸۴)

از فکر رزق چاک چو گندم به دل فتاد افکند در تنور صد اندیشه نان مرا

(صائب ۳۵۳)

تشویش روزی آخر نگذاشت دامن ما گندم قفای آدم از بس دوید نان شد

(بیدل ۶۴۴)

گندم را قوتی است عظیم خاصه که قوت گوشت با آن یار باشد.

(جوامع الحکایات، ق ۸۱/۲)

گندم‌آب

«تا مادام که آماس خام باشد، غذا کشکاب و گندم‌آب و اسفناخ و سرخ‌مرد و خبازی و باقلی و ماش مقشّر و سبوساب باید داد و اگر حرارت قوی نباشد، کشمش معتدل است و خندروس، معتدل است» (اغراض/۶۰۶).

معدّه خر که کشد در اجتذاب معدّه آدم جذوب گندم‌آب

(مثنوی ۳۷۴/۴)

گندنا

سبزی است خوردنی، تره. «گندنا انواع است: شامی و بَطّی و دشتی. امّا بَطّی گرم است اندر درجه سوم، خشک اندر درجه دوم. صداع آرد و دندان را زیان دارد و گوشت بن دندان را تباه کند و خوابها شوریده نماید و چشم را خیره کند. اندر کشکاب بیزند، خداوند تنگی نفس را - که از رطوبت غلیظ باشد - سود دارد و خداوند بواسیر را سود دارد و بابه را قوت دهد» (اغراض/۲۵۶).

کردمت پیدا که بس خوب است قول آن حکیم

کاین جهان را کرد مانده به کرد گندنا

(ناصر خسرو ۲۳۶/۲۳۳)

ولی ناقد مشک یا دهن مصری به جز سیر یا گندنایی نیابی
(خاقانی ۴۱۹)
از آن تیغی چو برگ گندنا بود گه سرسبزش از چرخ دوتا بود
(خسرونامه ۲۹۲)

گنگ

«خداوند این عارضه (گنگی) را آواز دادن و آغاز سخن و آواز کلماتها دشخوار باشد»
(ذخیره/۳۸۵).

سخن پرسی از گنگ گر مرد کر به بار آید و رای ناید به بر
(شاهنامه ۱۲۳/۸)
در فحش و خرافات عندلیبی در حجت و آیات گنگ و لالی
(ناصرخسرو ۳۵/۲۲۴)
حدّ سخن گفت که چون است و چند خامشی گنگ به بانگ بلند
(خمسه امیرخسرو ۵۲)
ضعیف دل و رکیک رای را در محاورت زبان گنگ شود و فصاحت و چرب سخنی
دست نگیرد.
(کلیله و دمنه ۱۱۵)

گنگی

«در گنگی و در خلل که در سخن گفتن پدید آید، هشت است: یکی آنک عضله‌های زفان، مسترخی شود و دوم آنک تشنج کند، سوم انواع آماسها؛ چهارم قلاع و قرحه و بشره و خوره، پنجم آنک جراحتی برآید و رباطی و عصبی بدان سبب کوتاه گردد، ششم آنک از پس سرسام، عضله‌ای از دماغ دفع شود و به عضله‌های زفان فرود آید، هفتم آنک در تبهای محرقه رطوبت اصلی تحلیل پذیرد و عضله زفان بدان سبب خشکی گیرد، هشتم آنک آفت اندر عضله‌های حنجره باشد چنانکه یا مسترخی شود یا متشنج» (ذخیره/۳۸۴-۳۸۵).
باغ جهان مبین و حدیثش مگو از آنک

کوری درو ز نرگس و گنگی ز سوسن است
(مجیر بیلقانی ۲۸)

چو بیرون آمدی بانگ از دهانش نشان دادی ز گنگی زبانش
(الهی نامه ۶۰)

در سخن دُر ببايدت سفتن ورنه گنگی به از سخن گفتن
(مرزبان نامه ۵۲۵)

وصمت گنگی بهتر از بیان دروغ.
(کلیله و دمنه ۱۷۶)

گوارش

جوارش ← جوارش.
بر عیش بدگوارم اگر گلشکر دهند

شعرش گوارشی است که به ز آن شناسمش
(خاقانی ۸۹۵)

مخور چندان که خرما خار گردد گوارش در دهن مردار گردد
(خسرو و شیرین ۱۸۰)

جمله ناگوارشت از طلب گوارش است ترک گوارش از کنی زهر گوار آیدت
(کلیات شمس ۱/۱۹۵)

بزرجمهر گفت که برای خود گوارشی ساخته‌ام از شش چیز، هر روز از آن لختی
بخورم تا بدین بمانده‌ام. گفتند ای حکیم اگر بینی آن معجون ما را بیاموز تا اگر کسی از ما
را و یاران ما را کاری افتد و چنین حال پیش آید، آن را پیش داشته آید.
(تاریخ بیهقی ۴۷۴/۲-۴۷۵)

گوارنده

هضم‌شونده.
آن شرابی که ز کافور مزاجست درو

مهر مشکست بر آن پاک و گوارنده شراب
(ناصر خسرو ۱۱/۸۶)

گوارنده نشد از خوان گیتی مرا جز غصه آشامی دریغا
(عراقی ۱۲۳)

هر چه که شاه از کف بازنده داد چون کرم ابر گوارنده داد
(خمسه امیر خسرو ۲۷)
ذوق مواصلت، شربتی گوارنده است که هر کس از آن نشکبید.
(کلیله و دمنه ۱۷۹)

گواریدن

«قوت گواریدن اندر قعر معده است» (اغراض/۶۴۴). «اگر قوت ماسکه ضعیف شود، غذا ناگواریده فرود آید» (هله/یه/۱۰۷).

چون گوارد لقمه بی دیدار او بی تماشای گل و گلزار او
(منوی ۴۱۹/۲)
زهرم چو نوشدارو از دست یار شیرین بر دل خوش است نوشم بی او نمی گوارد
(سعدی ۴۷۱)
زر که به رنگ است چو پر مگس لقمه مکن کان نگوارد به کس
(خمسه امیر خسرو ۱۰۴)

گوداب

«گوداب نان مختار است لاغر آن را و کسی که خواهد که فربه شود... انواع جوذاب مختلف است از جهت آنکه از چیزهای مختلف کنند» (تقویم/الصحه/۱۰۷-۹۸).
توان ساخت از کدو گوداب نه ز ریکاشه جامه سنجاب
(عنصری ۳۶۳)

گندمم امید کردی و کرنجم وعده داد
کز توهم وز تخیل می‌بزم گوداب و کشک
(سوزنی ۳۵۶)

گوزن (تریاق دیده... ، تریاک چشم...)

دمعه یعنی چرکی که در جوف گودال گوشه چشم آن (گوزن) جمع می‌شود و عوام آن را تریاک گاو کوهی نامند، در دفع سموم حیوانی قوی‌تر از تریاق فاروق است» (مخزن/۱۹۳).
عقرب ندانم اما دارد مثال ارقم در دیده چون گوزنان تریاق روح‌پرور
(خاقانی ۱۸۸)

ندانی که تریاک چشم گوزنان ز دندان هیچ ازدهایی نیایی
(خاقانی ۴۱۹)
گوزن از حسرت این چشم چالاک ز مژگان زهر پالاید نه تریاک
(خسرو و شیرین ۲۹۵)

گوش

«گوش، عضوی است از غضروف و عصب و گوشت آفریده و بر سان بادیان کشتی برداشته تا هوا که از آواز سخن گوی بجنبند و موج در وی افتد و اندر سوراخ گوش بگذرد و در عصب حسّ آید و سوراخ گوش پیچیده است بر سان کباب تا گذر هوا اندر آن پیچد که اندر مسافتی درازتر باشد، تا آوازه‌های قوی به یکبار بر عصب سمع نکوبد و از اندرون گوش فضای است و عصب حسّ بر محیط آن فضا گسترده است و از اندرون فضا هوایی است ایستاده، هرگاه که هوای بیرونی که از آواز سخن گو بجنبند و به گوش اندر آید و این هوا را در اندرونی بجنبانند و این هوا را در جنبیدن با عصب حس، مصادمه باشد تا بدان سبب، شنوایی حاصل گردد» (اغراض/۴۲).

سه پاس تو گوش است و چشم و زبان کز این سه رسد نیک و بد بی گمان
(شاهنامه ۲/۱)

ز حرف عین چشم او ز ظرف جیم گوش او
شه شطرنج هفت اختر به حرفی مات من گردد
(کلیات شمس ۲۱/۲)
شود نازک تر از دل پرده گوش گران گل اگر بلبل نواسنجی کند در نوبهار دل
(حزین ۳۲۶)

به وقت درد دندان و درد گوش و درد چشم و تهمت خوف و ناایمنی همه او را خوانند.

(فیه مافیه ۶۰)

گوگرد

«کبریت، به پارسی گوگرد خوانند و آن معدنی بود و صاحب منهاج گوید: زرد و سفید بود و صاحب جامع گوید از قول ماسرجویه که آن سه نوع بود: سرخ و سفید و زرد و

سیاه» (اختیارات/۳۶۷).

من چه گویم چون تو دانی مختصر عقلی بود

قدر خاک افزون تر از گوگرد احمر داشتن

(سنایی ۴۶۸)

دل سپید چو گوگرد سرخ شد نایاب دلش سپید کن ار چند زیر چرخ کبود

(مجیر بیلقانی ۲۶)

لشکرگهت بر حاشیت گوگرد سرخ از خاصیت

بر تو ز گنج عافیت عیش مهنا ریخته

(خاقانی ۳۸۲)

گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد.

(سعدی ۱۰۹)

«ل»

لام

خطی که بر پیشانی نوزاد کشند برای دفع چشم‌زخم.

ای حروف آفرینش را کمال تو الف وانگهش از لاجورد سرمدی بر چهره لام
(انوری ۳۲۲/۱)

نیل گردون شده بر چهره اقبال تو لام لام اقبال تو بر عین سعادت شده دال
(سلمان ساوجی ۲۶۲)

کشد هندو به چهره لام زلفش بود هندو ولی بر صورت لام
(فآنی ۵۷۷)

لب

«آفریدگار تبارک و تعالی، لب را از بهر پنج کار آفرید یکی تا دهان بدو پوشیده باشد. دوم تا آب دهان را از بیرون آمدن بی‌مراد بازدارد. سوم تا هوای گرم و سرد و دود و گرد و پشه و مگس را از حنجره و حلق بازدارد. چهارم تا بر سخن گفتن یاری دهد. پنجم تا چون دندان و دهان پوشیده باشد، جمال روی بر کمال باشد» (ذخیره/۳۷۹).

لب خشک مظلوم را گو بختند که دندان ظالم بخواهند کند
(سعدی ۲۲۸)

شد آن که اهل نظر بر کناره می‌رفتند هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
(حافظ ۱۹۱)

لب و دندان و زبانت دادند قوت نطق و بیانت دادن
(هفت‌اورنگ ۴۸۱)

لَبَن

شیر ← شیر.

شعر حَجَّت را بخوان ای هوشیار و یادگیر

شعر او در دل ترا شهد است و اندر لب لبن

(ناصرخسرو ۴۵/۱۲۳)

ناروان لب لعبتی در ناروان شهد و لبن

(سوزنی ۲۳۶)

تا نگرید طفل کی جوشد لبن

(مثنوی ۱۱/۵)

نارون بالا بتی بر نارون خورشید و ماه

تا نگرید ابر کی خندد چمن

به حکمت عملی لبن از لبنه دوشد.

(دره نادره ۹۵)

لَخْلَخه

«لخلخه جهت تقویت دل و دماغ حار گلاب، سرکه، کافور، روغن بنفشه در ظرف سرتنگی کرده، ببیند و...» (تحفه ۳۵۸).

بس بارد و سردست کنون لخلخه سودن

(کلیات شمس ۱۶۲/۴)

مشام عالم افسرده بوی جان گیرد

(حزین ۲۱۵)

چون آمد پیراهن خوشبوی تو یوسف

شود به لخلخه سایی نسیم نوروzy

نامرد را به لخلخه آسایش مشام

(غالب دهلوی ۲۷۶)

مرد از تف سموم به صحرا شود هلاک

لَذَّتِ جسمانی

احساس ملایم دریافته شده با یکی از حواس. «اعراض نفسانی، اثرپذیرفتن این قوَت (قوَت حیوانی) را و گردیدن حال او را گویند چون شادی و غم و خشم و لذت و ترس و ایمنی» (ذخیره ۲۰۶).

الم روح بود لذت جسمانی تو

(سیف فرغانی ۱۶۹/۲)

تا تو از جان خبری داری و از تن اثری

لَذَّتِ جَسْمِی

لَذَّتِ جَسْمَانِ ← لَذَّتِ جَسْمَانِ.

لَذَّتِ عِلْمِی چو از دانا به جان تو رسید

زان سپس ناید به چشمت لَذَّتِ جَسْمِی لذید

(ناصرخسرو ۲۴/۲۵)

لَذَّتِ حَسِّی

لَذَّتِ جَسْمَانِ ← لَذَّتِ جَسْمَانِ.

ورت آرزوی لَذَّتِ حَسِّی بشتابد

پیش آرز فرقان سخن آدم و حوّا

(ناصرخسرو ۱۲/۲)

تو قانعی به لَذَّتِ حَسِّی چو گاو و خر

چون دست تو به معرفت جان نمی‌رسد

(عطار ۲۲۲)

لِسَانُ الْحَمَلِ

«نوعی است از انواع نبات...» (صیغه ۶۲۸). «لسان الحمل سرد است و خشک، اندر درجه دوم. درد گوش که از گرمی بود بنشاند و ریش رودگانی ببرد و سوخته را نیک بود و آماسهای گرم را و خون را که از بر برفکنند و اسهال صفرا کند و ناسور و دگر ریشهای زشت را به کند» (بنیه ۲۹۹-۳۰۰).

ریزش سوهان اوست داروی اطلاق از آنک

هست لسان الحمل صورت سوهان او

(خاقانی ۳۶۵)

لُعَابُ

آب دهان ← آب دهان.

از شرف مدح تو در کام من

گرد عبیرست و لعابم گلاب

(ناصرخسرو ۴۷/۶۳)

چو زهر گردد در کامها لعاب دهن

چو ماریچد در یالها دوال عنان

(مسعود سعد ۵۶۵/۱)

لعاب آن شود چون آب افیون نجوم این شود چون جرم اخگر
(انوری ۲۲۶/۱)
لعاب این مار اگر خود شربت مرگ است اول چاشنی آن به مذاق خود رسانند.
(مرزبان نامه ۴۰۸)

لعل

لعل معرّب از لال هندی و از ادویه مستأنفه است و در کتاب احجار قدیم، ذکر آن نشده و مؤلف منافع الاحجار و لباب الصنّاعه تصریح نموده‌اند که از سیصد سال متجاوز است که به سبب زلزله عظیم، کوه بدخشان منهدم گشته، لعل ظاهر شد و از جنس یاقوت و به استحکام رمانی او نیست... و در منافع به حسب تجربه مثل یاقوت احمر و در تفریح و تقویه دل و باصره قوی‌تر از یاقوت است و مع هذا شرب او حابس خون بواسیر و رافع سموم و در جمیع علل سوداوی و اعصاب قوی‌التأثیر است» (تحفه ۲۳۲).

در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ قهر تو گره‌وار ببندد خفقان را
(انوری ۱۱/۱)

مرا دلی است پر ز خون به بند زلف تو درون

پناه می‌برم کنون به لعل دل گشای تو
(خاقانی ۶۵۷)

تا ابد این رخ خورشید سحر در سحر است

تا دل سنگ ازو لعل بدخشان باشد
(کلیات شمس ۱۴۶/۲)

نظر آفتاب این خاصیت دارد که سفال را لعل گرداند و خار را گل رویاند.
(جوامع الحکایات، ق ۲۷/۲)

لقوه

«اگر این بلغم لزج، بسیار بود - که سبب فالج است - لقوه کند و زفان بیرد و گنگ گردد و باز چون اندک‌تر بود، لقوه نکند و زفان نرود و باشد که خود لقوه افتد بی آنک فالج افتاده بودش بیش و سبب لقوه رطوبتی بود تنک که به یک شق فرود آید از روی تا یک نیمه روی سست شود و آن نیمه دیگر از روی متشّج گردد» (هلهله ۲۶۱). این علّتی است که

اندر عضله‌های چشم و روی پدید آید و ابرو و پوست پیشانی و لب از هیئت خویش بگردد و گوژ (کژ، کج) شود» (حقّی/۱۳۸).

رویها تابان ز خشم اندامها پیچان ز بغض گویی آوردند باد لقوه و درد خله
(مسعود سعد ۶۸۴/۲)

لقوه کژ گشتن رخ از یک‌سو میل شدق آورد ز جانب رو
(حدیقه ۶۹۴)

رنجها داده است کآن را چاره هست آن به مثل لقوه و درد سر است
(مثنوی ۱۶۵/۳)

یک ساعت لقوه و فالج و سکنه افتاد وی را.
(تاریخ بیهقی ۹۲۸/۳)

لُکنت

گرفتگی زبان در هنگام سخن گفتن. «حبّ رافع لکنت زبان، باید زیر زبان نگه داشت و آب دهان ریخت. دارشیشعان، گل سرخ مکد یک‌جزو، اذخر، فرفیون، قرنفل مکد نیم‌جزو با لادن یا عنبر یا مومیایی، هر کدام که باشد بسرشد و حب کنند» (تحفة المؤمنین/۵۳۴).

با صد زبان فصاحت هارون نمی‌خرد گوشی که از کلیم خرد لکنت زبان
(نظیری ۴۰۶)

گوش سنگینی، بصر کندی، زبان لکنت گرفت
این صدفهای گهر شد از تهی مغزی حباب
(صائب ۴۲۴)

یک‌سوز بس تراکم الفاظ دلنشین لکنت خورد زبان من از فرط اتّصال
(قاآنی ۵۳۳)

لُکنه

زبان گرفتگی، لکنت ← لکنت.
گاهی از یاد دولتشه ز محنت لکنه در دالش
گاهی از ذکر حشمت شه ز عسرت لثغه در شینش
(قاآنی ۴۹۳)

رعشه بر اعضا و لکنه بر زفان او پیدا گشت.

(مرزبان نامه ۲۷۹)

لنگی

ناتوانی در راه رفتن، عرج.

خاموش بهتری تو مگر باری لنگی برون شودت به رهواری

(ناصر خسرو ۳۴/۲۳۳)

یک بارگی از عاشق دوری نتوان جستن لنگی نتوان بردن ای دوست به رهواری

(معزی ۷۱۱)

این شگفتی بین و این مشکل که اندر عاشقی

برد باید علت لنگی و رهواری مرا

(انوری ۷۶۷/۲)

چون اندک رنجی از تحمل بار اوقار ببیند، عیب لنگی پدید آرد.

(مرزبان نامه ۵۴)

لوچ

دوبین، احول ← احول.

فارغ منشین که وقت کوچ است در خود منگر که چشم لوچ است

(لیلی و مجنون ۷۲)

خویشتن را بزرگ پنداری راست گفتند: یک دو بیند لوچ

(سعدی ۱۷۹)

لوزینه

«لوزینه سینه را و حلق را نیک باشد... آنچ از پانید و گوز مغز و روغن گوز کنند، گرم باشد و دهان بدماند و از نان او سده تولد کند لکن زودتر گوارد و آنچ از شکر و مغز بادام و روغن بادام کنند، محرور را موافق تر بود و آنچ از فانید و مغز پسته کنند، سده کمتر کند و دفع مضرت او و دیگرها زود به سکنگین کنند و با آب انار ترش» (ذخیره/۱۴۶).

گاو را گرچه گیانست چو لوزینه تر به گوارد به همه حال ز لوزینه گیاش

(ناصر خسرو ۳۱/۱۲۹)

لوزینه که سازوار جان است بر معده چو پرخوری زیان است
(خمسه امیر خسرو ۱۹۰)

چو خرما باشدت لوزینه منگر نباشد گندمت با جو به سر بر
(شیرین و فرهاد ۷۳)

به زبان چرب و لهجه شیرین، لوزینه‌های لطف آمیز بی‌حشو عبارت می‌پرداخت و
آهو را به حلاوت آن حالت، کام جان خوش می‌شد.
(مرزبان‌نامه ۳۱۴)

لؤلؤ

«لؤلؤ سرد و لطیف است، چشم را قوت کند، روشنائی تیز کند، خون از زیر و بالا ببرد،
دندان بی‌فروزند، خفقان ببرد، دل قوی گرداند، رطوبت را اندر چشم بخوشاند و جلا دهد و
بہترش صافی‌تر بود» (بنیه ۳۰۳).

گرش بورزی به جای هیزم و گندم عود قماری بری و لؤلؤ عمن
(ناصر خسرو ۷/۲۱۵)

به خاصیت همه سنگش عقیق لؤلؤبار به منفعت همه خاکش عبیر غالیه‌بر
(انوری ۲۱۱/۱)

که آفرید و که پرورد در مشیمه بحر ز آب پاک وجودی چو لؤلؤ منثور؟
(سلمان ساوجی ۲۳۸)

«م»

ماخولیا

مالیخولیا ← مالیخولیا.

هست دلش در مرض از سر سرسام جهل این همه ماخولیاست صورت بحران او
(خاقانی ۳۶۶)

به دود آتش ماخولیا دماغ بسوخت هنوز جهل مصوّر که کیمیایی هست
(سعدی ۴۵۱)

زال بویه یکی ستوده خصال شد ز ماخولیا پریشان حال
(هفت اورنگ ۲۹۹)

از این ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند.
(سعدی ۱۰۹)

مادرزاد

بیماریهایی که از بدو تولد انسان در بدن وی وجود دارد. «به گوش نیز بود که کری و
گرانی آید، اگر مادرزاد بود، علاج نبود» (هده/یه/۲۸۹).

آنکه نابینای مادرزاد اگر حاضر شود در جبین عالم آرایش ببیند مهتری
(انوری ۴۷۰/۱)

چو نابینای مادرزاد ناگاه که یابد نور چشم خود به یک راه
(اسرارنامه ۶۷)

راست شد چون الف از همّت آن سرو بلند

پشت گوژ فلک پیر که مادرزاد است
(سلمان ساوجی ۵۵۳)

با همه عذرِ مردی از حضور نرگس، که نایبای مادرزاد بود، شرم داشت.
(مرزبان‌نامه ۴۶۸)

مار

جانوری است خزنده و زهردار ← زهر مار.
ماری است زهردار جهان زو ببر که هست هم دیدنش مضرت و هم صحبتش زیان
(مجیر بیلقانی ۱۵۲)
من هلاک فعل و مکر مردم من گزیده زخم مار و کژدم
(مثنوی ۵۶/۱)
ز نیش مار به نرمی نمی‌توان شد امن من از ملایمت روزگار می‌ترسم
(صائب ۲۷۷۶)
مار که آزرده شود، او را سرکوفتن لازم آید و الا از زخم دندان زهرفشان او ایمن
نتوان بود.
(مرزبان‌نامه ۲۱۸)

مارستان

بیمارستان، شفاخانه.
بردش از قصر چو نگارستان همچو دیوانگان به مارستان
(هفت‌اورنگ ۲۴۴)

مارگزیده

کسی که مار او را گزیده و زهر وارد بدنش شده است ← زهر مار.
چون مار گزیده گردد انگشت واجب شودش بریدن از مشت
(لیلی و مجنون ۱۵۰)
مهره مار است مهر، مار گزیده است صبح
پرده در است آفتاب، چشم دریده است صبح
(صائب ۱۱۳۰)
بر خویش همی پیچم چون مار گزیده زان موی که می‌پیچد چون مار بدان رو
(قاآنی ۷۳۴)

تا تریاق از عراق آورده شود، مارگزیده مرده بود.

(سعدی ۵۲)

مارمُهره

← مهره مار.

جاهلان را چاره نیست از نسبت پست دروغ

مارمهره جوی نادان نیست دور از زهرمار

(سنایی ۲۱۹)

دو مار از برای تو توفیرسنج یکی مارمهره یکی مار گنج

(شرفنامه ۶۹)

مازَریون

نام گیاهی است. «مازریون انواع است، گرم است اندر آخر درجه سیم، خشک اندر سیم و اندر او تیزی و قبض است و بهترش آن بود که برگش بزرگ و تنک بود و اما آن که برگش خرد و سطر بود، یا تنک و دراز، یا جعد بود، بد باشد» (نبیه ۳۲۴).

ور به درویشی ز کات داد باید یک درم

طبع را از ناخوشی چون مار و مازریون کنی

(ناصرخسرو ۱۰/۱۲)

همیدون می خورند یک آب و در یک بوستان رویند

برنگ و نیل و صبر و سنبل و مازو و مازریون

(سنایی ۵۳۹)

ماسکه

← قوای طبیعی.

حرکات و تردّد مابین دافعه ماسکه به رأی العین

(حدیقه ۶۹۵)

جاذبه با ماسکه با هاضمه پس دافعه خادمه باشند این هر چار در تنها بود

(شاه نعمت الله ولی ۹)

ماسکه رفته ز کار گشته هر دم آشکار از ورمش جان فکار از هرمش دل غمین
(قاآنی ۷۲۴)

مالیخولیا

«بدان که تفسیر مالیخولیا ترسی بود بی معنی و این بیماری بی تب بود و سخنان بی معنی گوید و گاه بگریند و گاه بخندند و چون چیزی پرسی شان به جواب اندرمانند یا جوابی دهند دروغ و همه سخن دروغ گویند» (هله/یه/۲۴۲). «اسحق بن عمران در کتاب مالیخولیا می گوید که مردی را در قیروان دیدم که عقیده داشت که سر ندارد و ما از ارزیز سپید برای او کلاهی ساختیم و به جای خود بر سر او نهادیم و در آن هنگام او یقین کرد که او سر دارد» (نُستان/۴۴-۴۵).

از شراب آب روحانی و حیوانی بشست روح نفسانیم را از نقش مالیخولیا
(سنایی ۴۷)

در سر من هست مالیخولیای عشق او آن نه عاشق کو نه مالیخولیا دارد به سر
(سوزنی ۱۰۳)

اینست مالیخولیای ناپذیر اینست لاف خام و دام گولگیر
(مثنوی ۳۰۹/۲)

دیر جنبانیدن مژگان و لب جنبانیدن بسیار، دلیل مالیخولیا کند.
(قابوس نامه ۸۲)

او را علت مالیخولیا حادث شد و بدان انجامید که دعوی نبوت کرد.
(جوامع الحکایات، ق ۲۳۳/۳)

ماءِ دافِق

آب ریزنده، نطفه، منی ← منی.

سر بر فلک ز باد چو آتش چرا کشی؟ آخر نه اوّل تو خود از ماء دافِقت
(کمال الدّین اسماعیل ۲۸۹)

چون باد خاک بر سر آن بی صبر که او گوید که نار عارضت از ماء دافِق است
(سلمان ساوجی ۱۵۳)

مَبَاسِم

جمع مبسم، دندانهای پیشین.
دندان سپید از مباسم آفاق بنمود.

(مرزبان نامه ۴۳۳)

مِبْضَع

«چون فصّاد می گوید که نیش یک درخمی باید و نیش را به تازی مبضع گویند و می گویند درخمی یک درم کم سه طسوج باشد و از پولادی نرم باید» (ذخیره/۱۹۶).

کوزه فصّاد گشت سینّه او بهر آنک
موضع هر مبضع است بر سر شریان او
(خاقانی ۳۶۵)

شب چو فصّادی که ماهش مبضع و گردنش طشت
طشت کرده سرنگون خون از دکان انگيخته
(خاقانی ۳۹۴)

عقرب مبضع نیش زهرآلود بر دست او زد.
(مرزبان نامه ۴۰۲)

به مبضع باضع تیز کرده، رگ اوداج ایشان را گشودند.
(درّه نادره ۵۲۵)

مُتَطَبِّب

پزشک دروغین.
مُتَطَبِّب مشو و آنچه نداری مفروش

قبض نبض از چه کنی بی خبر از علم مَجَس
(فرید اصفهانی ۹۳)

مُتَعَطِّش

تشنه نماینده به تکلف (آندراج).

چند خواهی چو من بر این لب چاه
متعطّش بر آب حیوانش؟
(سعدی ۵۳۲)

که همچو تشنه که میرد ز عشق آب حیات

بود دلم متعطّش به آب خنجر تو
(خواجوی کرمانی ۷۵۳)

مُتَكَحِّل

سرمه کشنده (آنندراج).

بدان زن متجمل متکحل مانند.

(مرزبان‌نامه ۵۴)

مُثَلَّث

«از مشک و زعفران و عود خام سازند» (ذخیره/۵۵۶). «اگر غشی از قبل غم و بیم و خشم آمده بود، او را خوش کنند به دیدار دوستان و بخور کنندش به عود هندی و عود پرورده و مثَلَّث» (هده/یه/۷۷۲).

تو سومات همی سوختی به بهمن ماه
شهان دیگر عود مثَلَّث و عنبر
(فرخی ۷۳)

بی عود باد عود مثَلَّث کند همی
بی تاب آب درع مزرد کند همی
(منوچهری ۱۳۶)

مَثَلَّثی است غبار عبیر در گاهت

که خاک اوست به از مشک آهوی ختنش
(سلمان ساوجی ۲۴۷)

اگر مشک و عود این بخور معبر شدی، دماغ عقل از این مَثَلَّث معطر شدی.
(مقامات حمیدی ۲۱)

مَجاری

«آن جایهاست که غذا و فزونی به وی اندر رود سوی اندامها و گروهی مجاری فراخ است چون رود گانیها و جویهای جگر و گروهی تنگ است چون رگها و شریانها که به باریکی موی‌اند و با گوشت آمیخته» (تنویر/۵۲).

تو باقی بمان کز تب و تاب فکرت
مرا محترق گشت خون در مجاری
(مجیر بیلقانی ۱۹۵)

که ز فکرت دقیقه خللی است در شقیقه تو روان کن آب درمان بگشاره مجاری
(کلیات شمس ۱۴۰/۶)

مصطفی گفت می‌رود شیطان همچو خون در مجاری انسان
(هفت‌اورنگ ۱۱۹)

فی‌الحال به تن او در شد و در مجاری عروق و اعصاب او روان گشت.
(مرزبان‌نامه ۱۰۱)

مُجَدَّر

آبله‌گون، آبله‌دار ← آبله.
خاک درت از سجدهٔ احرار مجدَّر تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را
(انوری ۸/۱)

رویش چو دید فتح و ظفر گفت دیر زی
کز رشک روی تو رخ گردون مجدَّر است
(مجیر بیلقانی ۴۱)

از اشکشان چو سبب گذرها منقُطش وز بوسه چون ترنج حجرها مجدَّرش
(خاقانی ۲۱۸)

سرگشتهٔ این معناست و از آبلهٔ پای چرخ مجدَّر پیدا که بیدانورد این تمنا.
(درهٔ نادره ۲)

مَجْذوم

مبتلا به بیماری جذام. «نخست، لون مجذوم سرخ گردد و به سیاهی زند و لون چشم او همچنان سرخ و تیره شود و نفس تنگ و آواز گرفته شود» (اغراض/ ۸۲۴).

مَجْذوم چون ترنج است ابرص چو سبب دشمن
کش جوهر حسامت معلول کرد جوهر
کی طرفه گر عدو شد مجذوم، طرفه تر آن
کافی شده است رمحت وز افعیش می‌رسد ضر
افعی خورنده مجذوم ار چه بسی شنیدی
مَجْذوم‌خواره افعی جز رمح خویش مشمر
(خاقانی ۱۹۴)

مَجْرُوح

زخمی و جراحت‌دار.

گر عاقلی چو کردی مجروح پشت دشمن مرهم منه بدو بر هرگز مگر که ژوپین
(ناصر خسرو ۱۵/۱۰۹)

چون تو می‌بینی جراحت روح را داغ نیکوتر بود مجروح را
(منطق‌الطیر ۲۲۶)

به تیغ غمزه خونخوار جان مجروحم هزاربار به روزی فگار نتوان کرد
(عراقی ۸۶)

همیشه رخسار وفای ایشان به چنگال جفا مجروح باشد.

(کلیله و دمنه ۲۸۵)

مَجْس

موضع لمس. «اگر طبیب دست بر مجس بیمار چندان نگاه دارد که درستی نبض حاصل آید، ممکن گردد که حالی از احوال نبض در این مدت بگردد و طبیب آن را اندر یابد» (اغراض ۸۱).

هم‌رنگ زرشک شد سرشکم بگشاد رگ مجس پزشکم
(تحفة العراقین ۲۱۱)

آمد عشق چاشتی، شکل طبیب پیش من

دست نهاد بر رگم گفت: «ضعیف شد مجس»

(کلّیات شمس ۷۷/۳)

دو شم چو طبیب عشق بگرفت مجس در بستر بی‌خودی فرو رفت نفس
(فتاحی ۱۴۱)

ساعد روزگار را مجس بگرفت و نبض احوال بشناخت.

(منشآت خاقانی ۶۵)

مَجْنُون

دیوانه ← دیوانه.

گر تو مجنونی از این بی‌دانشی پس خویشتن

‘ چون به می خوردن دگر باره همی مجنون کنی؟

(ناصر خسرو ۶/۱۲)

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون

دلم را دوزخی سازد، دو چشمم را کند جیحون

(کلّیات شمس ۱۴۲/۴)

عقل در اصلاح ما بیهوده کوشش می‌کند نیست پروای پدر مجنون مادرزاد را

(صائب ۲۷)

مَجْنُون‌خانه

دیوانه‌خانه، تیمارستان.

ای لولیان! ای لولیان! یک لولی دیوانه شد

طشتش فتاد از بام ما، نک سوی مجنون‌خانه شد

(کلّیات شمس ۳/۲)

مَحْرُور

گر شده، گرم مزاج. «نبض محرور که چیزی گرم خورد، ضعیف گردد از بهر آنکه مزاج او گرم‌تر شود و سوء المزاج تولّد کند و سوء المزاج، ضعف واجب کند و از بهر آنکه سوء المزاج او گرم باشد، حاجت زیادتی شود و حاجت زیادتی سرعت واجب کند یا تواتر و اگر چیزی سرد خورد واجب کند که مزاج او معتدل گردد و نبض او قوی باشد» (اغراض/۹۷).

از چه سخت آبله‌زده است چنار گر به خلقت نه سخت محرور است

(مسعود سعد ۸۵/۱)

محرور گوهر است و خورد مشک گرم و خشک

صفراش غالب است از آن زرد شد چو زر

(عثمان مختاری ۱۷۸)

به دست اندۀ تو همچو نبض محروران دلم همی طپد از امتلای اندیشه

(سیف فرغانی ۳۳/۱)

صحن بساتین و عرصه زمین چون معلول مستسقی عطشان بود و چون محموم
محروور ظمان.

(مقامات حمیدی ۱۷۳)

محموده

سقمونیا ← سقمونیا.

نان چو اطلاق آورد ای مهربان نان چرا می گویی اش محموده خوان
(مثنوی ۴۵۵/۶)

محموم

تبدار.

یابد از شربت سخات شفا هر چه از تف آزد محموم
(سوزنی ۱۹۹)

چنان سوزم که خامانم نبینند نداند تندرست احوال محموم
(سعدی ۵۶۹)

خود کام را چنین سخن از طبع هست دور محموم را بود غسل اندر دهان اجاج
(سیف فرغانی ۱۸/۱)

در وقت تقریر کلام و استخراج معنی در وی مشاهده می کردم که او را رنج
می رسید و من با خود می گفتم که این مرد یا محموم است یا مهموم.
(جوامع الحکایات، ق ۳/۸-۹)

مُخَالَفَتِ آب و هوا

عدم تطبیق مزاج آدمی با آب و هوا. «مردم مسافر را اندر سفر از بی خوابی و تشنگی و
گرسنگی و گرما و سرما و غذا برخلاف عادت و از رفتن و براستور نشستن و رنجی دیدن
چاره نباشد، بدین سبب پیش از آنکه به سفر بیرون شود، هر چه داند و گمان برد که او را
اندر راه، پیش خواهد آمد، با آن، خو باید کرد و تن را بر آن راست بیاید نهاد»
(ذخیره ۲۱۱).

گویی در آن وقت که مسافر اقطار اقالیم بود، مخالفت آب و هوای اسفار درو اثر

کرده است و دست و پای چنین باریک گشته.

(مرزبان نامه ۴۴۸)

مَخمور

کسی که دچار خمار است ← خمار.

مانده‌ام مخمور آن شربت هنوز از پار باز

پای سست و سرگران این از طمع آن از حیا

(سنایی ۳۸)

من چو مخمور ز تب شیفته چشم چه عجب

گر چو مصروع ز غم شیفته‌راید همه

(خاقانی ۴۰۷)

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

(حافظ ۳۰۰)

همه رنجوران ضربت قهر و مخموران شربت زهر بودند.

(مقامات حمیدی ۱۶۹)

مُخَنَّث

سست‌مرد و ناتوان. «اگر [منی] از سوی راست مرد در رحم به جانب چپ افتد، فرزند نرینه

آید لکن مُخَنَّث بود» (ذخیره/۵۵۵).

جود و بخل از کف تو هردو مُخَنَّث شده‌اند

مگرش طبع سقنقور و دم کافور است

(انوری ۵۴۴/۲)

جز مُخَنَّث مرد کو یا زن کجاست؟

در جهانی کو نه مرد است و نه زن

(خاقانی ۵۶۰)

چو مردی نمودی مُخَنَّث مباش

مکن گفتمت مردی خویش فاش

(سعدی ۳۲۹)

مُدَاوَا

درمان ← درمان.

در حال خاقانی نگر بیمار آن خندان شکر	ز آن چشم بیمار از نظر چشم مداوا داشته (خاقانی ۳۸۴)
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود	درد ما نیک نباشد به مداوای حکیم (سعدی ۵۷۰)
رنج ما را که توان برد به یک گوشه چشم	شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی (حافظ ۳۴۰)

مُداوات

درمان ← درمان.

دردش ندیده درمان، زخمش نجسته مرهم	در ساخته به ناکام با درد بی مداوات (عراقی ۱۰۳)
این طرفه که هر کو بگذشت از سر درمان	درد دلش از راه مداوات در آمد (خواجوی کرمانی ۴۲۹)

زهر فوات این را به تریاک بقای او مداوات کنم

(مرزبان نامه ۳۳)

مُداوی

پزشک، معالج، طیب ← طیب.

طیبیان حاذق و مداویان محقق را بخواند.

(مرزبان نامه ۱۰۲)

مُدَّتِ حَمَل

«اقلّ زمان مدّتِ حمل، شش ماه است و مقتضی کلام مجید «وَحَمْلُهُ وَفِصَالُهُ ثَلَاثُونَ شَهْرًا» (سوره احقاف، آیه ۱۵: و برداشتن او و از شیر باز کردن او سی ماه) و چون زمان رضاع که دو سال است به مقتضی نصّ «وَالْوَالِدَاتُ يُرْضِعْنَ أَوْلَادَهُنَّ حَوْلَيْنِ كَامِلَيْنِ» (سوره بقره، آیه ۲۳۳: و مادران شیر می دهند فرزندان خویش را دو سال کامل) شش ماه، زمان حمل می باشد و پیش ابوعلی سینا اکثر زمان حمل چهار سال است و اقلّ، شش ماه» (تشریح بدن انسان/ ۱۹۱-۱۹۲).

بیش ذکر آن بر زبان نراند تا مدت حمل سپری شد.

(کلیله و دمنه ۲۶۳)

فقیره درویشی حامله بود، مدت حمل به سر آورده.

(سعدی ۱۵۸)

مَذاق

ذائقه ← ذائقه.

ابای شعر مرا بین و چاشنی مطلب

که در مذاق زمانه یکی است شهد و شرنگ

(ظهریاریابی ۱۷۹)

زهر اگر در مذاق من ریزی با تو همچون شکر بشاید خورد

(سعدی ۴۷۰)

شعر من شعر است شعر دیگران هم شعر لیک

ذوق نیشگر کجا یابد مذاق از بوریا؟

(سلمان ساوجی ۱۳۶)

مذاق طبع به حلاوت ادراک آن، خوش گردانیده.

(مرزبان‌نامه ۳۶۱)

مَرافِق

جمع مرفق ← مرفق.

نالد به عهد شاه ز دست چنار مرغ ز آن دستهای گشته جدا از مرافق است

(سلمان ساوجی ۱۵۴)

مَرِجان

«بعضی گفته‌اند بسد و مرجان از جواهر معدنی است و لون او سرخ است و پریان او را در دریا اندازند و گویند او درختی است که در آب دریا رسته شود و چون غواصان او را برکشند و هوا او را دریابد؛ جرم او صلب شود و محکم گردد و نیکوترین او آن بود که سرخ‌تر و اطراف شاخه‌های او راست باشد و زود در هم شکسته شود... و گفته‌اند درخت

مرجان را بسد گویند و این قول درست‌تر است به نزدیک اطّبا و صیادنه»
(صیدنه/۱۲۸-۱۲۹).

مانا که باد نیسان داند طبیبی ایرا سازد مفرّح از زر مرجان و مشک اذفر
(خاقانی ۱۹۲)

هرچند دوی جان ز مرجان تو خاست درد دل ما ز درد دندان تو خاست
(خاقانی ۷۰۹)

زمانی ز شغل زمین بگذریم به مرجان پرورده جان پروریم
(شرفنامه ۲۸۳)

مَرْدُم

مردمک چشم که به عربی آن را «انسان‌العین» گویند ← مردمک.
به چشم مردم از آن گشت همچو مردم چشم

که در سواد توان یافتن ید بیضاش
(مجیر بیلقانی ۳۱۴)

او را چو دو مردم است پر نور تو نیز مشو ز مردمی دور
(خمسۀ امیر خسرو ۱۸۶)

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
(حافظ ۲۷۱)

هرگاه که مردم چشم او بر جایی افتد، عرق حیا بر ورق روی مبارک او نشیند.
(جوامع‌الحکایات، ق ۱۷/۲)

مَرْدُمک

سیاهی چشم (برهان).

نامردمیش عادت از آن شد که از نخست خرمهره بود مردمک نور گسترش
(مجیر بیلقانی ۱۲۶)

می‌خورد خون دلم مردمک دیده سزاست

که چرا دل به جگر گوشۀ مردم دادم
(حافظ ۲۱۶)

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد مگر از مردمک دیده مدادی طلیم
(حافظ ۲۵۴)
آسمان در آن ماتم جامه فوطه کرده و مردمک چشم در آن دریا غوطه خورده.
(مقامات حمیدی ۱۹۸)

مَرْدُمِ گیاه

مخفف مردم گیاه، ییروح ← ییروح.
رسته در باغ جهان از وی گیاه مردمی
گشته بی جان و روان مذاح او مردم گیا
(مجیر بیلقانی ۷)
در صف مردان بیار قوت معنی از آنک
در ره صورت یکی است مردم و مردم گیا
(خاقانی ۳۵)
تا شود سیراب ز آب معرفت مردم گیا
فیض مهرت قطره‌ای در کشت جان انداخته
(عراقی ۶)

مَرْدُمِ گیاه

ییروح ← ییروح.
ز آفرینش مردم و مردم گیا هم صورت‌اند
اوست مردم دیگران در عهد او مردم گیا
(سوزنی ۲۶۶)
باد صبا که فحل بنات نبات بود
مردم گیاه شد که نه مرد است و نه زن است
(انوری ۸۳/۱)
بود اصل مردمی بنهاد در خاکش جهان
و آن چه زین پس روید از خاکش، بود مردم گیاه
(سلمان ساوجی ۳۰۵)

مَرزنگوش

«مرزنجوش معرب مرزنگوش فارسی است... و نبات آن تا به دو سه ذرع و با شاخهای

پراکنده و برگ آن، طولانی اندک باریک کم عرض و گل آن، سفید مایل به سرخی و تخم آن شبیه به تخم ریحان و شفاف... قوی تر از سوسنبر و ملطف و محلل و مفتح» (مخزن/۸۲۶-۸۲۷).

بر سرم یک دسته مرزنگوش بود کرد مرزنگوش را سحرش سمن
(ناصرخسرو ۲۷/۷۳)

هفته پیش تو را دیدم از شدت درد
سر و قدت به ضعیفی شده چون مرزنگوش
(سوزنی ۱۴۱)

ای کریمی که از سخاوت تو روید از سنگ خاره مرزنگوش
(انوری ۶۶۰/۲)

مَرَض

بیماری ← بیماری.

حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض کز مس کند برای وی آهنگر آینه
(خاقانی ۴۰۰)

مرض عشق نه دردی است که می شاید گفت
با طیبیان که در این باب نه دانشمندند
(سعدی ۴۹۴)

از این مرض به حقیقت شفا نخواهم یافت
که از تو درد دل ای جان نمی رسد به علاج
(حافظ ۶۷)

نادانی، نفس مردم را مرضی است و نامرادی، حال مردم را مرضی که از عدوای آن
چاره احتراز باید کرد.
(مرزبان نامه ۲۱۱)

مِرْفَق

«مرفق عبارت است از مجموع مفصل زندین است با عضد» (تشریح بدن انسان/۷۰).

دگر دستها تا به مرفق بشوی ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
(سعدی ۳۵۱)

مُرمَد، مُرمَد

کسی که بیماری رمد دارد ← رمد.

کحل دل و دیده در چشم مرمَد رسید (کَلِّیَات شمس ۱۹۳/۲)	رغم حسودان دین کوری دیو لعین
که دو چشمم روشن و ناثرمد است (مثنوی ۳/۵)	مادح خورشید مداح خود است

مُروارید

لؤلؤ ← لؤلؤ.

صد مفرّح در زمان آمیخته (خاقانی ۴۹۱)	ساغر از یاقوت و مروارید و زر
آرایش بخش آب و خاک است چون خرد شود دواى جانهاست (لیلی و مجنون ۶۲)	مرواریدی کز اصل پاک است تا هست درست گنج و کانه است

اشکی چون مروارید بر عارض چون کهربا می بارید.
(مقامات حمیدی ۱۴۳)

مَرهم

«مخترع مرهم گویند بقراط است و تصریح نموده اند که اکثر مراهم، مدتها باقی می ماند و هرچه صموغ بسیار داشته باشد تا بیست سال قوت او باقی است... مرهم مخصوص جراحات است» (تحفه ۳۵۱).

فیض تو گشت صیقل جانهای تیره روی زخم تو گشت مرهم دلهای ناتوان (مجیر یلقانی ۱۵۴)	تو نامرده نگردد حرص تو کم که درد حرص را خاکست مرهم (اسرارنامه ۱۶۹)
ما که از سوز دل و درد جدایی سوختیم سوز دل را مرهم از خوناب دیده ساختیم (عراقی ۱۶۹)	در دل تو از من جراحتی افتاد که به لطف چرخ و رفق دهر مرهم نپذیرد. (کلیله و دمنه ۲۵۷)

آن زخم را مرهم و آن زهر را تریاک خود ممکن نیست.

(مرزبان‌نامه ۴۹۲)

مَرَهْمِ پَذِیر

قابل علاج.

دیدم که زخم حادثه مرهم‌پذیر نیست با زخم بی‌حمایت مرهم بساختم
(معجیر یلقانی ۱۳۸)

نه بخیه‌گیر گشت نه مرهم‌پذیر شد تیغش مگر شکافته بر گستوان صبح
(حزین ۶۰۶)

مَرَهْمِ کافور

«صفت مرهم کافوری که طرقدن لب و مقعده و سوختگی و سوزش باسور را سود دارد
مرداسنگ سپید و سپیده ارزیز راستاراست، نرم سوده و بیخته نگاه دارند و موم روغن کنند
از موم سپید و روغن گل و داروها بسرشد و سپیده‌خایه مرغ و اندکی کافور با آن در
هاون افکنند و همه بمالند تا یکی شود و به کار دارند» (اغراض/۴۱۱).

در آتش غم سوخت تن، از دوست بستان کاغذی

زان مرهم کافور این جان از جراحت پاک کن
(فتاحی ۱۰۴)

بر جراحت‌های ناسور کلیم از بی‌کسی غیر حرف سرد مردم مرهم کافور نیست
(کلیم ۱۳۲)

این نمک کز شورش عالم به زخم من رسید

می‌شود صبح قیامت مرهم کافور من
(صائب ۲۹۶۲)

مَرَهْمِ تَه

پزشکی که مرهم می‌سازد و بر روی زخم می‌نهد.

درشتی و نرمی به هم‌در به است چو رگ‌زن که جراح و مرهم‌نه است
(سعدی ۲۱۴)

مرهم نه داغ دلفگاران تسکین ده درد بی قراران
(هفت اورنگ ۹۰۸)
صد شکر که مرهم نه داغ کهن ماست آن طره که خون در جگر مشک ختا کرد
(حزین ۵۹۷)

مَریض

بیمار ← بیمار.
ندیده ام به جهان پیکری عجب تر از او
که هم صحیح مریض است و هم بصیر ضریر
(معزی ۳۹۶)
داروی دل نمی کنم کانکه مریض عشق شد
هیچ دوا نیاورد باز به استقامتش
(سعدی ۵۲۹)
گناه نیست در اظهار درد عاشق را مریض جمله جهان را حکیم می داند
(صائب ۱۸۷۰)

مزاج

«هرگاه که صورت دو رکن، با یکدیگر باز کوشند و هریک اندر گوهر یکدیگر اثر کنند آن را استحالت گویند و بدین استحالت قوت هر دو شکسته شود و صورتی و طبیعتی میانه پدید آید، آن را مزاج گویند و هرگاه که از چهار صورت که با یکدیگر بکوشند و با یکدیگر برآیند و از دو دیگر یکی قوی تر آید مزاج اندر آن دو که برابر آیند، معتدل باشد و این دو که یکی قوی تر آید مزاج را بدین قوی تر باز خوانند؛ مثلاً اگر اندر سردی و گرمی معتدل آید و خشکی بر تری غلبه کند، گویند مزاج خشک است و اگر تری بر خشکی غلبه کند گویند مزاج تر است و اگر تری و خشکی معتدل آید و گرمی بر سردی غلبه کند گویند مزاج گرم است و اگر سردی بر گرمی غلبه کند گویند مزاج سرد است. این نوع مزاجها مزاج مفرد گویند... و هرگاه که هیچ دو صورت برابر نیاید، اگر دو صورت غالب آید و دو مغلوب، چهار مزاج مرکب پدید آید، گرم و خشک و گرم و تر و سرد و خشک و سرد و تر» (اغراض/۱۱-۱۲).

وفاق و سازگاری باد با طبع و مزاج تو

چه فروردین و آبان را چه سیارات و ارکان را

(معزی ۱۳)

هر زمان لرزه بر آب شمر افتد مگرش در مزاج از اثر هیبت دستور تب است

(انوری ۵۰/۱)

مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

(حافظ ۳۳۸)

آفرینش مردم از ترکیب چهار عنصر و هشت مزاج مفرد و مرکب است که علی سبیل الاعتدال حاصل شود.

(مرزبان نامه ۱۸۱-۱۸۲)

فیلسوفان یونان گفته اند: مزاج ارچه مستقیم بود، اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هایل، دلالت کلی بر هلاک نکند.

(سعدی ۱۴۸)

مزاج سرد

← مزاج.

ترکیب او ز گونه سرخ و مزاج سرد همرنگ آب صندل و هم طبع صندل است

(معزی ۱۰۲)

ای مزاجت سرد، کو تاسه‌ی دلت؟ اندر این گرمابه تا کی این قرار؟

(کلّیات شمس ۱۰/۳)

مزاج گرم و تر

← مزاج.

جهان چو یافت شباب ای شگفت گرم و تراست

مزاج گرم و تر آری بود مزاج شباب

(مسعود سعد ۵۶/۱)

هندوان را چه اگر گرم و تر آمد به مزاج عشقشان در دل از آن گرم تر آمد صدبار

(انوری ۱۶۵/۱)

به سوی ملک فنایم روان ز کشور هستی

به حدّ سردی و خشکی مزاج گرم و تر آمد
(نظیری ۳۶۸)

مِزاجِ مُعْتَدِل

← مزاج.

زین قدر آگهم که ز آتش عشق

آتشی شد مزاج معتدل
(عطار ۳۸۸)

مزدِ دَوا

اجرت پزشک.

زانچ نصاب است نصیبی بده

مزد دوايي به طبيبي بده
(خمسه امير خسرو ۵۹)

مَزْکُوم

کسی که دچار زکام است ← زکام.

بوی خلق خوش تو مشک و گلست

حاسدان تو اخشم و مزکوم
(سوزنی ۱۹۹)

بش در خورم به عالم بی مایه ز آن که اوست

مزکوم سر گرفته و من گوی عنبرم
(مجیر بیلقانی ۱۴۰)

نزد مخدوم فضل تو نقص است

پیش مزکوم مشک تو بهره است
(خاقانی ۸۳۳)

مُزَوَّر

«آن طعامهاست که به وی اندر گوشت با تره» (تنویر/۶۰).

راضی شدم و مهر بکرد آنگه و دارو هر روز به تدریج همی داد مزور

(ناصر خسرو ۱۰۲/۲۴۲)

کلکش گرفت گونه بیمار زردروی وین طرفه تر که مشک سیه شد مزورش
(مجیر یلقانی ۱۳۳)
نرگس بیمار از خونم نکرده احتما ز آب نار اشک بر رویم مزور یافته
(فرید اصفهانی ۱۷۷)

مُزَوَرَه

مزور ← مزور.

جان را بده از مزوره خویش تا نبود صحتش مزور
(کلیات شمس ۲۹۰/۲)
مثال کاه و گل است آن مزوره و معجون هلا تو کاه گل اندر شکاف می افشار
(کلیات شمس ۳۲/۳)
هر مزوره که بیماران را به کار شود، نسخت کنید و به مطبخیان دهید تا هر روز
می سازند و می دهند تا اگر کسی رنجوری دارد وی را دهد تا محتاج به پختن نشود.
(جوامع الحکایات، ق ۲/۲۹۵-۲۹۶)

مُزَه

موی پلک چشم. «شعر، جسمی است که از بخار دخانی متولد گردد و بعضی از او، زینت
بود چون حاجب و لحيه و بعضی زینت و وقایه همچون موی سر و مژه» (تشریح بدن
انسان/ ۸۲).

چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه پرده زیرجدین و عقیقین رمد بود
(منوچهری ۲۹)
گیسوی چنگ بیرید به مرگ می ناب تا حریفان همه خون از مژه ها بگشایند
(حافظ ۱۳۷)
ز نبض موج توان یافت حال دریا را غم من از مژه اشکبار معلوم است
(صائب ۸۴۵)
اسب اعمش آن بود که روز بد بیند و علامتش آن است که حدقه چشم وی سیاه
بود که به سبزی زند و مادام چشم گشاده دارد چنانکه مژه بر هم نزنند.
(قابوس نامه ۸۹)

مَسام

«گشادگیها باشد که اندر پوست مردم است که موی از وی برآمده است» (ذخیره/۱۵).
از نهیب خنجر خونخوار او روز نبرد

خون برون آید به جای خوی عدو را از مسام
(فرخی ۲۳۶)

گرزت چنان بکوبید خصم تو را به حرب

کش چون خوی از مسام برون جوشد استخوان
(انوری ۳۶۴/۱)

یا از مسام کوه است آب خوی خجالت

کاندر خور نثار ملک نیست ایثار گنج و مالش
(خاقانی ۲۲۹)

مسام جلد زمین به مسامیر جلیدی درهم دوخته.

(مرزبان نامه ۱۶۱)

مِسابار

«ابزاری است که چشم پزشکان برای عمل آب آوردن چشم به کار می بردند»
(تصریف/۳۴۹).

باد خوارزمی چو سنگین دل پزشک دستکار

دست پرمسبار دارد آستین پرنیشت
(ازرقی ۲۱)

به کنایه و تصریح این حرف را محراف آزمون... و مسبار اختبار نمودند.

(درّه نادره ۴۱۱)

مَسْت

کسی که دچار مستی شده است ← مستی.

عنّین صفتان نه مرد و نی زن

مدهوش دلان نه صاح و نی مست

(مجیر یلقانی ۱۴۹)

چشم بیمار تو پرهیز که می کرد ز می

می فتد هر طرفی مست و خراب است امروز
(امیر خسرو ۳۴۱)

نرگس مست خوشست گرچه چو من بیمار است

ای خوشا نرگس مست تو که خوابی دارد
(سلمان ساوجی ۴۳۳)

مُسْتَسْقِی

کسی که به بیماری استسقا دچار شده است. «قُنْفُذ... مستسقی را با سکنگین بدهند، سخت نافع است» (اغراض/۲۷۹).

ملک مستسقی صفت را تا دوا کردی به تیغ

می توان گفتن که اندر وی توان آمد پدید
(مجیر یلقانی ۹۷)

گفت من مستسقی ام آبم کشد گرچه می دانم که هم آبم کشد

(مثنوی ۲۲۱/۳)

سایر است این مثل که مستسقی نکند رود دجله سیرابش

(سعدی ۵۲۸)

عرصه زمین چون معلول مستسقی عطشان بود.

(مقامات حمیدی ۱۷۳)

ثعبان ماهیت، مستسقی مزاج... که تا خود را شناخت، سباح و سیاحت پیشه ساخت.

(دره نادره ۴۹۲)

مَسْتِی

«چون شراب خورده شود، گرمی جگر و معده، شراب را گرم کند و بخارهای گرم و تراز وی برانگیزد... راهها که حس و حرکت بدان راهها از دماغ به همه تن رسد از بخار تر ممتلی گردد، مستی و سستی اندامها پدید آید و این پوشیدگی دماغ و غرق شدن وی اندر بخار، بی هوشی پدید آید» (ذخیره/۱۴۹).

از دیده من پرس که خواب شب مستی چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
(سعدی ۴۸۴)

می کند نرگس بیمار تو غمخواری دل همچو مستی که به پرسیدن بیمار آید
(کلیم ۱۸۴)

بیماری من از اثر مستی چشمی است درد دل من پیش مسیحا نتوان گفت
(حزین ۱۶۷)

قوت گرفت و فربه گشت، بطر آسایش و مستی نعمت بدو راه یافت.
(کلیله و دمنه ۶۱)

مِسَوَاک

«اندر تدبیر نگاه داشتن دندان تا درست بماند... از پس طعام، خلال کند و میان دندانها پاک کند و اندر خلال کردن چندان استقصا نکند که گوشت بن دندان را برنجانند و هر بامداد مسواک کند و اندر مسواک نیز چندان استقصا نکند که جلاء دندان را ببرد و روی دندان درشت کند و مسواک از چوب نرم و طلخ کند» (اغراض/ ۵۸۲-۵۸۳).

خامش که اندر خامشی غرقه تری در بی هشی

گرچه دهان خوش می شود زین حرف چون مسواک من

(کلیات شمس ۱۰۶/۴)

نه مسواک در روزه گفתי خطاست؟ بنی آدم مرده خوردن رواست؟
(سعدی ۳۵۱)

پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را

ای که از مسواک هر دم می کنی دندان سفید
(صائب ۱۳۵۷)

مُسَهِّل

«هرچه اخراج فضول اعضا از طریق امعاء کند» (تحفه ۸).

اگر علت طبایع شد وجود جمله را چون شد

یکی ممسک یکی مسهل یکی دارو یکی طاعون

(سنایی ۵۳۹)

گه ورا مسهلی بفرمایم علل از جسم او بیالایم
(حدیقه ۱۳۵)

در چنین علت ای طیب مرا مسهل تازه ساختی هر دم
(خاقانی ۹۱۱)

مَشام

جمع مَشَم، بینی.

ای ید بیضا ترا در جمله انواع فضل در مشامت از گل بستان فضل آید نسیم
(سوزنی ۲۰۳)

مشامم تا ازو بویی نیابد نیابد جان بیمارم شفایی
(عراقی ۸۴)

چاشنی ای دارد هر کس به کام شهد ز لب پرس و گلاب از مشام
(خمسه امیر خسرو ۷۸)

شمیمی از نسیم هر یک به مشام آرزو استنشاق کردم.

(مرزبان نامه ۹)

جهد کن تا بوی آن به مشام جان خود رسانی تا روایح فوایح آفریدگار، دماغ ترا
معطر کند.

(جوامع الحکایات، ق ۲/۲۲۷)

مَشام سوز

آزاردهنده حس شامه.

صفرای تو گر مشام سوز است لطف ز پی کدام روز است
(لیلی و مجنون ۹۱)

مُشک

«فارة المسک»... حیوانی است در نواحی تبت و به هیئت خرد باشد. صیادان او را بگیرند و ناف او را به عصابه ای محکم ببندند و سر زیر بگذارند تا به تدریج خون در وی جمع شود و از پس آنک ناف او به خون پر شود، آن حیوان را ذبح کنند و ناف او را که از خون پر

شده باشد، ببرند... از انواع مشک هندی، مشک نیالی از جمله نیکوتر است... و گفته‌اند از جمله انواع، مشک چینی است و از پس او مشک تبتی است و از پس تبتی، نیالی و از پس او مشک تтары و از پس او مشک خرخیزی و مشک بحری» (صیدنه/۶۵۴-۶۵۶). «سودمند بود مجموع علت‌های سرد که در سر بود و سده بگشاید و نافع بود جهت ریاحی که عارض شود در چشم و جمله جسد و شکم ببندد و زردی روی زایل کند و عمل سموم باطل کند و خفقان را نافع بود» (اختیارات/۴۱۷).

تا ابر کند می را با باران ممزوج تا باد به می درفکند مشک به خروار
(منوچهری ۴۳)

از تف باده و ز خشکی مشک لاله را چون جراحت افزون کرد
(عثمان مختاری ۵۵۹)

هنر ت مشک نافه آهوست چه عجب مشک درد سر زاید
(خاقانی ۸۶۳)

هنر خود هرگز پنهان نماند اگرچه نمایش زیادت نرود چون نسیم مشک که به هیچ
تاویل نتوان پوشانید.

(کلیله و دمنه ۱۶۳)

مُشکِ آذفر

مشک تیزیوی و خالص (آندراج، ذیل اذفر).

ببخندد همی باغ چون روی دلبر ببوید همی خاک چون مشک اذفر
(فرخی ۸۲)

طره‌ای بر رایت کو راست بالا دلبر است همچو چشم آهوان از مشک اذفر بسته‌اند
(مجیر بیلقانی ۷۰)

ناف زمی است کعبه مگر ناف مشک شد کاندر سموم کرد اثر مشک اذفرش
(خاقانی ۲۱۶)

مُشکِ تاتار

← مشک.

می چون چه؟ چنانک از لطف دلجویی کند روحش
گلی چون چه؟ چنانک آید به حسرت مشک تاتارش
(مجیر بیلقانی ۱۲۳)

از گرد راهش آسمان ترمغز گشته آن چنان
کز عطسه مغزش جهان پرمشک تاتار آمده
(خاقانی ۳۸۸)
عود می سوزند یا گل می دمد در بوستان دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست؟
(سعدی ۴۳۳)
کحال شب، سرمه ظلام در چشم روز کشید و مشک تاتار در عذار نهار میدید.
(مقامات حمیدی ۶۶)

مُشکِ تَبَتی

← مشک.

این یکی دری که دارد بوی مشک تبّتی وان دگر مشکی که دارد رنگ درّ شاهوار
(منوچهری ۳۶)
وان خوار و درشت خار بی معنی مشک تبّتی همی کندش آهو
(ناصرخسرو ۱۶/۷۵)
روغن مصری و مشک تبّتی را در دو وقت هم معرفّ سیر باشد هم مزگی گندناست
(خاقانی ۸۸)

مُشکِ تَتار

مشک تاتار ← مشک.

صبا شد مهندس که از خاک تیره که دارد کنون بوی مشک تتاری
(مجیر بیلقانی ۱۹۴)
این کعبه ناف عالم و از طیب ساختش آفاق وصف نافه مشک تتار کرد
(خاقانی ۱۵۲)
گر سر زلف سیه باز گشایی چه عجب که شود مشک تتار از غم تو شیدایی
(امیرخسرو ۵۵۵)

مُشکِ چینی

← مشک.

پر دل چو گوز هندی و مغزش همه خرد

خوش دم چو مشکِ چینی و حرفش همه کلام

(خاقانی ۳۰۰)

مشکِ چینی را ز غیرت بر نمی آید نفس

زان دم عنبر که در دام دو گیسوی شماست

(اوحدی ۱۰۵)

مشکِ چینی چیست تا با چین زلفش دم زند

چین زلفش خون بهای چین و ترکستان اوست

(سلمان ساوجی ۱۶۴)

مُشکِ ختا

مشکِ منسوب به ختا.

او ز عالم بود و بهتر بد ز عالم ز آن که مشک

باشد از آهو و به ز آهو بود مشکِ ختا

(معجری بیلقانی ۸)

بنده با افکندگی مشاطه جاه شه است سیر با آن گندگی هم ناقد مشکِ ختاست

(خاقانی ۸۷)

شد ز اکسیر قناعت خون آهو مشکِ تر

خون خور و تن زن اگر مشکِ ختا می بایدت

(صائب ۴۷۳)

مُشکِ ختن

مشکِ منسوب به ختن.

یا رب این شیوه نو چیست؟ که از جنبش باد

طره لاله پر از نافه مشکِ ختن است

(معجری بیلقانی ۲۸)

عطار صبا در میان بوی فروشان یاسمن و نسترنش نافه‌های مشک ختن گشاده.
(مرزبان‌نامه ۵۰۵)

مَشیمه

غشاء گرد جنین (تشریح بدن انسان/۱۹۵).
برای ختم مروت پس از ولادت او به مهر کرد طبیعت مشیمه‌های ولود
(مجیر بیلقانی ۸۶)
آن زمانی که از مشیمه غیب مه و خورشید زاد مادر حسن
(سیف فرغانی ۳۶/۱)
تا نهد سر به خاک پاش نخست سرنگون آید از مشیمه جنین
(جامی ۶۶/۲)
سلاسه آخرالعمل در مشیمه اول‌الفکر پدید آمد.
(مرزبان‌نامه ۱۲)
در مشیمه مشیت صورت آرای هیولای نوع بشر گشته.

(درة نادره ۱۲)

مُصَدَّع

کسی که دچار درد سر شده باشد.
ز خمار سرگرائم قدحی بیار ساقی که از آن مصدعی را به از این دوا نباشد
(سلمان ساوجی ۴۱۲)

مَصْرُوع

کسی که دچار صرع است. «مصروع را نقرس و دوالی و داء الفیل و اوجاع المفاصل چون پدید آید، از صرع، خلاص یابد از بهر آن که ماده صرع بدین اندامها انتقال کند»
(اغراض/۱۸۱).

اگر نه دیوند این مردمان دیونشان چرا چو صورت مصروع گشته حیرانم
(مسعود سعد ۵۰۸/۱)
چند شوریده خیزم از فریاد چند مصروع خفتم از فرناس
(عثمان مختاری ۲۳۳)

بحر، مصروعی است از رشک سخاش زان سراپایش مسلسل کرده‌اند
(خاقانی ۵۱۷)

حرکت در مصروع بی‌ارادت او می‌آید.
(مقامات حمیدی ۸۸)

مُضَغِه

«چون منی مرد و زن در رحم، قرار گیرد... در آن، امتزاجی پیدا شود... و به ناف فرزند، خون حیض روانه شود... بعد از آن، مضغه شود و بعضی اعضاء از هم متمیز گردد» (تشریح بدن انسان/ ۱۸۴-۱۸۶).

هستم آن نطفه مضغه شده کز بعد سه ماه خون شوم باز که انسان شدنم نگذارند
(خاقانی ۱۵۳)
سنگ در اجزای کان زرد شد آنگاه لعل نطفه در ارحام خلق مضغه شد آنگه جین
(خاقانی ۳۳۶)

خاک را و نطفه را و مضغه را پیش چشم ما همی دارد خدا
(مثنوی ۳۳۱/۴)
اول خاک بودی، جماد بودی، تو را به عالم نبات آورد و از عالم نبات سفر کردی
به عالم علقه و مضغه و از علقه و مضغه به عالم حیوانی و از حیوانی به عالم انسانی سفر کردی.
(فیه مافیه ۱۱۸)

مَطْبُوح

«آن داروها که پخته آید و مراد از وی نرم کردن شکم است و فرود آوردن» (تنویر/ ۶۳).
به روز معرکه سوء المزاج نصرت را ز خون خصم تو مطبوح باد و معجون باد
(انوری ۱۱۲/۱)
دردی مطبوح بین بر سر سبزه ز سیل شیشه بازیچه بین بر سر آب از حباب
(خاقانی ۴۲)
همچو مطبوح است و حب کان را خوری تا به دیری شورش و رنج اندری
(مثنوی ۱۷۹/۱)

محمد زکریا الرازی... بازگشت و به خانه آمد و مطبوخ افیمون فرمود و بخورد.
(قابوس نامه ۲۵)

مُعالِج

طیب، پزشک.

طغیان طاغیان مهین را به شرق و غرب	رایت معالج است و عیلاجت مفید باد (ابوالفرج رونی ۴۹)
کرده‌ام نظم را معالج جان	زانکه از درد دل چو نالانی است (مسعود سعد ۱۰۰/۱)
بهرتر شدم که بود در آن حادثه مرا	تأیید تو معالج و بخت تو غمگسار (معزی ۳۱۰)
چون جسم را طیبیان و معالجان اختیار کنند... سزاوارتر که روح را طیبیان و معالجان گزینند تا آن آفت را نیز معالجت کنند.	(تاریخ بیهقی ۱۵۹/۱)

مُعَالَجَت

درمان ← درمان.

رایت او را معالجت فرمود	تاش عَلت فتاد در کم و کاست (کمال‌الدین اسماعیل ۳۵۶)
نه چنان ز دست رفته است وجود ناتوانم	که معالجت توان کرد به پند یا به بندش (سعدی ۵۲۹)
درد دلم طیب گو زود مکن معالجت	پرسش دیردیر تو به ز شفای عاجلم (کمال خجندی ۲۶۶)
رنج مبر در معالجت چیزی که علاج نپذیرد، که گفته‌اند: وَ دَاءُ النَّوْكَ لَيْسَ لَهُ دَوَاءٌ. (کلیله و دمنه ۱۱۶)	

مُعالِجَه

درمان ← درمان.

می زده را معالجه هم به می از چه می کند اشتر مست را ز می باز چه بار می کند
(کَلِّیَات شمس ۱۹/۲)

برو معالجه خود کن ای نصیحتگو شراب و شاهد شیرین که را زبانی داد
(حافظ ۷۷)

همچنان که طیب به وقت صحت و سقم معالجه اشخاص کند، منجم نیز به هنگام
سعادت و نحوست باید که معالجه احوال کند.
(مرزبان نامه ۵۴۸)

مُعْتَل

بیمار ← بیمار.

مباد نام تو از دفتر بقا مدروس مباد عمر تو از علت فنا معتل
(مسعود سعد ۴۴۱/۱)

ای لفیف جان تو معتل آفتهای طبع
عشق ما هر ناقصی را کی کند مقرون خویش
(سیف فرغانی ۱۳۸/۲)

مَعْجُون

«مرگباتی را گویند که محتوی و متضمن باشند به تفتیح و تقطیع و جلا و تسمین صحت و
غیرها... اجزای آنها باید که بسیار نرم باشند تا آنکه به زودی باهم فعل و انفعال نموده... به
منجر و ورود در بدن احداث کیفیت و خاصیتی جدید نمایند. از رفع و حفظ صحت و
تقویت بدن و غیرها» (قرباذین/۱۲۳۰).

دفع سوء المزاج دولت را لطف تدبیرها معجون باد
(انوری ۱۱۳/۱)

رخ تو می نهد این فرع زخم را مرهم لب تو می دهد این جنس درد را معجون
(ظهیر فاریابی ۲۳۱)

طیب عشق منم باده ده که این معجون فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
(حافظ ۸۸)

از خون هر دو مرهمی از بهر جراحت خویش معجون کند.

(مرزبان نامه ۲۳۵)

مَعْجُونِ سِرطَانِی

«صفت معجون سرطان که بشاید مر کلب کلب گزیده را: بگیرد سرطان را و به تنوری آتش کرده اندر کندش و بسوزد نه بسیار و آنگاه ازین سرطان سوده بگیرد ده درم سنگ و از جنطیانا پنج درم سنگ و کندرو یک درم سنگ؛ این همه را بساید و بدهد بیمار را دو درم سنگ بامداد و دو درم سنگ شبانگاه» (هه/یه/۶۴۲-۶۴۳).

بیمار بوده جرم خور سرطانش داده زور و فر

معجون سِرطانی نگر داروی بیمار آمده

(خاقانی ۳۹۰)

خور به سرطان مانده تا معجون سِرطانی کند

زانکه معلول است و صفرا از رخان انگیخته

(خاقانی ۳۹۵)

مَعْجُونِ فِیْقَرِه

«معجونی که اشتها و خواهش گل خوردن و چیزهای بد را قطع کند معروف به ایارج فیکرا: هلیله کابلی و بلبلج و آملج و ملح نفتی کوفته، به عسل بسرشد» (تحفه ۳۱۲).

بپذیر پند اگرچه نیایدت پند خوش پرنفع و ناخوش است چو معجون فیکره

(ناصر خسرو ۳۹/۱۲۵)

مَعْجُونِ مُفْرَح

«وگر غشی از قبل غم و بیم و خشم آمده بود...معجون مفرح و دنید مشک حلو به کار دارند» (هه/یه/۷۷۲).

معجون مفرح بود این تنگدلان را مر بی سلبان را به زمستان سلب این است

(منوچهری ۱۶)

از پی سودای شب اندیشه ناک ساخته معجون مفرح ز خاک

(مخزن الاسرار ۵۹)

کاشتگی مرا در این بند معجون مفرح آمد آن قند

(لیلی و معنون ۸۱)

مَعْدَه

«شکل معده گرد است و پشت او که ملاقی مهره‌های پشت است، به پهنی گراید ... و طبقه بیرونی معده، آنجا که قعر اوست، گوشت بیشتر است تا گرم‌تر باشد و هضم بهتر کند از بهر آنکه قعر او از همسایگی دل و جگر که او را گرم کند، دورتر است» (اغراض/۴۹).

دین‌پروری که حرص تهی معده سیر شد چون خورد نیم لقمه ز جود موقرش
(مجیر بیلقانی ۱۳۳)

و گر دیگ معده نجوشد طعام تن نازنین را شود کار خام
(سعدی ۳۷۳)

چون نگردد لقمه نرمی در دهان هضم آن بر معده می‌آید گران
(هفت‌اورنگ ۳۱۹)

شربت مکالمه را سینه خالی شاید و طعام مؤانست را معده صافی.

(مقامات حمیدی ۱۰۷)

بیچاره دیو در قعر آن مفازه چون پری در شیشه معزّمان به دست اطفال گرفتار

آمده.

(مرزبان‌نامه ۹۹)

مُعْزَم

افسونگر.

چو هنگام عزایم زی معزّم به تک خیزند ثعبانان ریمن
(منوچهری ۸۷)

خم چو پری گرفته‌ای یافته صرع و کرده کف

خطّ معزّمان شده برگ رز از مزعفری

(خاقانی ۴۳۰)

چون معزّم که کشد خط و پری را خواند وصف رویت ز خط غالیه‌سا می‌خوانم

(فتّاحی ۹۰)

مِعْصَم

مچ دست.

دستان که تو داری ای پریروی بس دل ببری به کف و معصم
(سعدی ۶۵۵)
بسا خاکابه زیر پای نادان که گر بازش کنی دست است و معصم
(سعدی ۷۳۲)
از بهر معصم و ساعد عیش هیچ زیوری زیاتر از ایشان نیست.
(مرزبان‌نامه ۵۳۲)

مَعْلُول

بیمار ← بیمار.
بنا و قوی چون زید و آن دگری باز مکفوف همی‌زاید و معلول ز مادر؟
(ناصرخسرو ۹۳/۲۴۲)
هر که اینجا به نشد آنجا برو داروش کن
کاین چنین معلول را بی‌شک چنین باید هوا
(سنایی ۳۵)
نه خورشید همخانه عیسی آمد چه معنی که معلول میزان نماید
(خاقانی ۱۳۰)
اهل و عیالش، روی خلاص ندیده، جائع و معلول به وهق مقید و مغلول گشته.
(درّه نادره ۶۵۳)

مُعْنَبَر

عنبر آگین، عنبرین ← عنبر.
خاک سیه را به سرخ سیب و بهی بر گرد که کرد و خوش و معنبر و گلگون؟
(ناصرخسرو ۱۶/۲۳۴)
روی کرم به طبع لطیف مزین است جعد سخن به مدح شریف معنبر است
(مجیر بیلقانی ۴۱)
صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست بیار نفعه‌ای از گیسوی معنبر دوست
(حافظ ۴۳)

زهی هوای معطر و زهی خاک معبر گویی هوای او بخور است و نسیم او، مشک و کافور.

(مقامات حمیدی ۱۶۲)

مَغز

دماغ ← دماغ.

تمنای وصال مغز سر سوخت مرا اندیشه‌ات خون در جگر سوخت
(مجیر بیلقانی ۳۸۶)

ز مغز ما نتواند برد سودا را اگر خزینۀ قارون به ما فرو ریزند
(کلّیات شمس ۱۳۲/۱)

که دون هم‌تاند بی‌مغز و پوست کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست
(سعدی ۲۶۶)

کوتۀ نظران را بدین علّت، زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی‌فایده خوردن کار خردمندان نیست.

(سعدی ۱۹۳)

مَغز بادام

«دندان، کند گردد، علاج، خاییدن با برگ تر بود یا مغز بادام سپید کرده یا مغز گوز یا به دندان گرفتن موم، جدا جدا شاید و هم جمله» (هله/یه ۲۹۹) ← بادام.

خوش است جهان از ره چشیدن چون شگر و چون شیر و مغز بادام
(ناصر خسرو ۱۱/۳۲)

همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینۀ با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی
(سعدی ۶۳۳)

بی حلواش قند و مغز بادام گرفتی از لب و دندان او وام
(هفت‌اورنگ ۶۵۵)

یاد دارم که در ایّام پیشین که من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی، صحبت داشتیم.

(سعدی ۱۳۳)

مَغزِ تَر

دماغ تر. «اگر مزاج دماغ میل دارد به سوی تری، این کس خوابناک بود» (هله/یه ۱۲۲).
مغز را تری دهد تا آرد اندر چشم خواب مغز چون تری ندارد خواب دشوار آورد
(مغزی ۱۷۳)

مَغص

درد شکم. «مغص و قی و اختلاط عقل اگر دایم باشد، مهلک بود» (اغراض/۱۷۸). «مغص، بیماری بود که شکم درد کند به جای ناف و زیر ناف... مغص یا از بادی غلیظ بود که مر. رود گانیها را بتنجاند و معده را یا از خلطی لذّاع بود که بشکنجد معده را و رود گانیها را و بود که بلغم لزج بود» (هله/یه ۴۰۳).

ای بسا مرغی ز معده وز مغص برکنار بام محبوس قفص
(مثنوی ۹۷/۳)
گرچه کرده چنگ خود اندر قفص نام چنگش درد و سرسام و مغص
(مثنوی ۲۲۷/۳)

مُغْنَدِه

چیزی را گویند که در میان گوشت به هم رسد و درد نکند و به عربی غده گویند
(آندراج).

بردار درشتی ز دل خصم به نرمی کز پیه به نضج آید ای دوست مغنده
(عسجدی ۵۴)

مَفَاصِل

جمع مفصل. «گوهر استخوان را حس نیست تا الم فشاردن و تکسر یابد... انواع المها اندر مفاصل یافته شود و موضع رباط مفصل است و اوتار عضله‌ها به رباط پیوسته است» (اغراض/۱۴۴). «گاه باشد که خداوند علّت عرق النسا را مدّت علّت دراز گردد و رطوبت لزج، مفصل را ضعیف کند» (اغراض/۸۵۹).

بند بدیدست بسته چون نه بدیدست بند همی‌بیند از عروق و مفاصل
(ناصرخسرو ۱۷/۶۱)

عقل از تو چنان تیز که سودا ز تخیل جان از تو چنان زنده که اعضا به مفاصل
(سنایی ۳۵۴)

ذکر تو از زبان من، فکر تو از جنان من

چون برود که رفته‌ای در رگ و در مفاصل
(سعدی ۵۶۱)

برای عضلات و مفاصل، نسخ معضل و مفصل... تدوین دهد.

(دره نادره ۸۹)

مُفَرَّح

«مفَرَّح» مشتمل باشد بر تصفیه نفس که عبارت از روح حیوانی است و قوتها و فکر و تقویت آلات آنچه ادراک با نفس مجرد است و هر چند آلات قوی باشد و از کدورات بعیده و حواس باطنی و ظاهری صحیح باشد، باعث ادراک بیشتر می گردد... و به حسب تفاوت اشخاص، تقویت قوتهای بدنی متفاوت، لهذا مفرحات متعدد ترکیب یافته است»
(تحفه ۳۱۸).

هر گه که کنم مفرّحی نو گردد جگر حسود جوجو

(تحفةالعراقین ۲۰۹)

درد دل اندوهگنم در همه عمر گر بود مفرّحی هم اندوه تو بود

(مختارنامه ۸۳)

برای غمزدگان منطق طربزایم مفرّح این سخن روح پرور آورده

(عراقی ۷۰)

آن کس که از ایشان دور افتد، تسلی از چه طریق جوید و به کدام مفرّح، تداوی

طلبد؟

(کلیله و دمنه ۱۸۸)

تا بعضی را از آن جواهر ناسفته در مفرّح بیمار دلان وقت و دواء المسک سوداویان

عهد می کنند.

(منشآت خاقانی ۲۰۴)

مُفَرَّح اکبر

«مفرّح اعظم معتدل است و بهترین مفرّحات و موافق و معدّل جمیع امزجه و شکننده تندی

خون و رافع جمیع اخلاط فاسده و صاف‌کننده خون و مقوی حواس و اعضای رئیسه و غیره و زیاد‌کننده فهم و حفظ» (تحفه/۳۱۹).

بیمار دل به خورد مزور نمی‌رسد کو را دوا مفرّح اکبر نکوتر است
(خاقانی ۷۷)

مُفَرِّح زَر و یاقوت

← مفرّح یاقوت.

معانیش همه یاقوت بود و زر یعنی مفرّح زر و یاقوت به برد سودا
(خاقانی ۳۰)

کرده ترکیب زر و یاقوت رمّانی انار زان مفرّح لاجرم کام لبش خندان شده
(سلمان ساوجی ۳۰۶)

تا همی از زرّ و یاقوت مفرّح سازند می یاقوتی با جام زر آمیخته‌اند
(قاآنی ۱۹۳)

مُفَرِّح کافور

«کافور... چون با روغن گل و سرکه پیامیزند و در پیش سر طلا کنند، صداع گرم را نافع بود و تعدیل به مشک و عیبر کنند و مفرّح و مقوی بود» (اختیارات/۳۶۵).

ز تف قهر تو دل گرم کرده بود جهان فلک مفرّح کافور ساختش به دوا
(ظہیر فاریابی ۲۸۱)

مُفَرِّح یاقوت

دارویی که با یاقوت ترکیب شده باشد. «جهة توخّش سوداوی و انواع مالیخولیا و تفریح و نشاط و تقویة اعضای رئیسه و جهة ناقهین و اکثر امراض معده و خفقان به غایت نافع است قرصاً و معجوناً استعمال می‌توان کرد: مروارید، کهربا، بسد، طلا،... یاقوت،... این ادویه اصل و خمیره است، گاه قرص کنند... گاه با عسل ترکیب کنند» (تحفه/۳۱۸).

دلم مفرّح یاقوت یابد آن ساعت که از دهان تو آید مرا به دندان دُر
(سیف فرغانی ۱۵۱/۳)

بگشا به پرسشم لب لعل و رسان به کام
جان را از آن مفرح یاقوت دلگشا
(سلمان ساوجی ۱۲۸)
علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن
که این مفرح یاقوت در خزانه تست
(حافظ ۲۵)

مَفْصَل

جمع آن، مفاصل است ← مفاصل.
دید خود را در آینه دل خویش
دست و شانه جدا ز مفصل خویش
(سنایی ۵۴۲)
ضلیعی بودی که از مقوس اضلاعت بر چهار قوایم، یک فرجه مفصل از سیم
خالی نبود.
(مرزبان‌نامه ۳۸۰)

مَفْلُوج

کسی که دچار فالج شده است. «نبض مفلوج، ضعیف و بطئی باشد یا متفاوت و اگر قوت
ضعیف باشد، نبض ضعیف و متواتر باشد و اندر میانه فترتی افتد بی‌نظام» (اغراض/۴۹۲).
پنجه سرو و شاخ گل‌گویی
دست مفلوج و پای مقرور است
(مسعود سعد ۸۵/۱)
مثال جان و تن خواهی ز من خواه
مثال کور و مفلوج است در راه
(اسرارنامه ۵۱)

مُقَل

جمع مقله ← مقله.
به آب دولت تو رنگ داده باد وجوه
به خاک درگه تو سرمه کرده باد مقل
(مسعود سعد ۴۴۳/۱)
دیدن تو آب دواند ز چشم
آب دواند ز مقل آفتاب
(سوزنی ۱۷)
تا از ره لطایف و فرو جمال و زیب
افزون شود ز دیدن او نور در مقل
(سوزنی ۱۶۳)

مُقل

«مقل، صمغ است به شبه کندر و لون او سرخ است و بوی او خوش باشد و درخت او لبان است و در ادویه به کار شود» (صیغه/۶۶۳). «گرم و نرم است به نزدیک بعضی از طبیبان و خاصیتش اسهال بلغم است» (بنیه/۳۱۵).
 دهر است خندان بر عدو کو جاه شه کرد آرزو

مقل است بار نخل او، او چشم خرما داشته

(خاقانی ۳۸۶)

مقدّر است که از هر کسی چه فعل آید درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود

(سعدی ۷۹۲)

شجر مقل در بیابانها نرسد هرگز آفتی به برش

(سعدی ۷۹۹)

مُقله

پیه چشم که سیاهی و سیدی در آن جمع شود (لسان/العرب).

نقش درم‌شان ز تمنای دل مقله دیده است و سویدای دل

(خمسه امیر خسرو ۹۳)

مُکْتَحِل

سرمه کشیده ← سرمه.

دارند از طریق تفاخر سران عقل از گرد نعل مرکب تو دیده مکتحل

(سوزنی ۱۶۳)

به گرد نعل تو چشم ملوک مکتحل است تو نور مردم آن چشمهای مکتحلی

(سوزنی ۲۹۵)

عجب دردی برانگیزی که دردم را دوا گردد

عجب گردی برانگیزی که از وی مکتحل باشم

(کلیات شمس ۲۰۱/۳)

مردم دیده کحلی او را... مکتحل ساختند.

(دره نادره ۷۰۸)

مُکَجَل

سر مه کشیده ← سر مه.

خواهی که به نور این حقیقت چشم دل تو شود مکَجَل
(عراقی ۲۸۲)
چشم فلک از گرد سپاه تو مکَجَل
(سلیمان ساوجی ۱۳۴)
به هر لحظه کردی در آنجا نظر شدی از سوادش مکَجَل بصر
(هفت اورنگ ۹۳۹)
ادهم شب به سواد مجَل بود و چشم ایام به ظلام مکَجَل.
(مقامات حمیدی ۶۹)

مَکحول

سر مه کشیده ← سر مه.

خمار در سر و دستش به خون هشیاران
خضیب و نرگس مستش به جادویی مَکحول
(سعدی ۵۴۰)
قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا فراغ برده ز من آن دو جادوی مَکحول
(حافظ ۲۰۸)
او حالت من دیده و چشمانش ز حیرت چون دیده مَکحول فرومانده ز دیدار
(قآنی ۴۳۲)

مَکفوف

نابینا ← نابینا.

بینا و قوی چون زید و آن دگری باز مکفوف همی زاید و معلول ز مادر؟
(ناصر خسرو ۹۳/۲۴۲)
چشم بد از خاک پاک این شهر مکفوف باد.
(مقامات حمیدی ۱۶۶)
دیده بصیرت آدمی به حجاب آز از دیدن عواقب کارها مکفوف نداشتندی.
(مرزبان نامه ۱۸۶)

مِمْرَاض

سخت بیمار.

چون مزاج ممراض که هرچند در ترتیب غذا و قاعدهٔ احتما، شرط احتیاط بیشتر به جای آرد، به اندک زیادتیی که به کار برد، زود از سمت اعتدال منحرف گردد.
(مرزبان‌نامه ۲۰۶)

مَنَاخِر

جمع منخر. «منخرین چون به بالای بینی رسد، به دو تجویف منقسم شوند» (تشریح بدن انسان/ ۱۷۹). «فرنجمشک... سدهای مغز و منخرین بگشاید چون بوی کنند یا بخورند» (انبیه/ ۲۴۳).

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار
مناخر به انگشت کوچک بخار
(سعدی ۳۵۱)

مَنْبِل

محل زخم.

بر سینه نقش کنده چو عیارپیشگان
پر زخم بازوی تو چو بازوی منبل است
(کمال‌الدین اسماعیل ۳۱۵)
گفت پالانش فرونه پیش پیش
داروی منبل بنه بر پشت ریش
(مثنوی ۲۵۸/۲)

مُنْتَعِش

بهبود یافته.

با فلک گفتم کجا دانی پناهی آن چنانک
بخت افتاده شود در سایهٔ او منتعش؟
(کمال‌الدین اسماعیل ۳۴)

مَنْقَرَس

کسی که دچار بیماری نقرس است ← نقرس.

ایشان سواران‌اند و من پیاده و من با ایشان در پیادگی کند و بالنگی منقرس.
(تاریخ بیهقی ۱۶۱/۱)

مُنْقَطِعُ الْبَاهِ

کسی که نیروی مردی او از بین رفته است.
باد آن زن و مردی که بداندیش تو زایند
آن آیه‌سه تا محشر و این منقطع‌الباه
(سوزنی ۲۷۵)

مَنْكِب

دوش (مَقْلَمَةُ الْاَدَب).
از نیزه و سنانش روزی که برفرازد
صحرای حرب گردد چون مَنْكِب سنابل
(فرید اصفهانی ۱۲۲)
صدر و منكب زمانه به ردای احسان و وشاح انعام ایشان متحلی.
(کلیله و دمنه ۴۱۹)

مَنی

«اگر نیروهای نفسانی به تنهایی سبب توگد منی می‌بود لازم می‌آمد که فکر آن را در کَمِیت تولید و زیاده کند و هرگاه فکر ادامه داشته باشد و نیروهای نفسانی در حرکت باشد منی بیرون آید، در حالی که چنین نیست» (بُستَآن/۳۸). «منی عبارت است از زیادی غذا در مرحله آخر خود، زیرا غذایی که وارد بر بدن می‌شود از آغاز وارد شدن آن در معده، از حالی به حالی دیگر درمی‌آید تا آنکه بدن آن را مشابه خود سازد» (مفتاح/۳۲۰).
به ذات آن که به یک امر در سه تاریکی
ز نیم قطره منی مایه صور سازد
(مجیر بیلقانی ۵۲)
از منی بودی منی را واگذار
ای ایاز آن پوستین را یاد آر
(مثنوی ۱۱۸/۵)
بیضه دین خوانده تو دل را به نام
وز منی آلوده درونش تمام
(خمسه امیرخسرو ۵۷)

مورد

«مورد دو جنس است: دشتی و بستانی؛... صرع را منفعت کند و هر علتی را که اندر مغز بود از رطوبت و جگر و معده را قوی گرداند» (ابنیه/۱۳).

تا مورد سبز باشد چون زمرد تا لاله سرخ باشد چون مرجان
(فرخی ۲۸۳)

نرگس همی در باغ در، چون صورتی در سیم و زر
وان شاخه‌های مورد تر چون گیسوی پر غالیه
(منوچهری ۱۰۱)

وان کس که نه چون مورد وفادار تو باشد مانند دل لاله دلش در خفقان است
(مسعود سعد ۹۵/۱)

مومیایی

نام دارویی است سیاه. «مومیایی گرم است و خشک اندر درجه دوم، تحلیل کند و لطیف است، شکسته و کوفته را منفعت کند و خون از زیر باز گیرد، درد سر که از سردی بود، ببرد، چون با روغن زنبق به بینی باز افکنند» (ابنیه/۳۲۶).

نکو گردد این پشت بشکسته آن گه که از جود تو باشدش مومیایی
(مسعود سعد ۷۳۵/۲)
من شکسته‌خاطر از شروانیان وز لفظ من خاک شروان مومیایی بخش ایران آمده
(خاقانی ۳۷۳)

تیرگی چند؟ روشنایی ده چون شکستیم مومیایی ده
(هفت‌پیکر ۶۵)

از شکسته خود مومیایی دریغ نباید داشت.
(مرزبان‌نامه ۲۱۲)

هوایش را در مزاج شکسته‌دلان تأثیر مومیایی که يُجَبِّرُ بِهَا الْمَهِيضُ.
(درة نادره ۴۰۳)

موی

«طبیعت همه وقت مایه‌های فزونی را به تدریج خرج می‌کند تا گوهر اندامها پاک بود. پس

هر فزونی که خشک تر است و از پوست بیرون کند، ماده موی است» (ذخیره/۱۱۲).
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن ز رستنگه موی سر تا ذقن
(سعدی ۳۵۱)

موبه مو حال پریشانی ما می گوید
موبه موی سر زلفت که بدین حال گواست
(سلمان ساوجی ۱۷۲)

هر که را چون صبح موی سر ز پیری شد سفید
می شود بیدار اگر خواب گرانی نیستش
(صائب ۲۳۶۴)
موی ملک بریخته است و فرّ و جمال و شکوه و بهای او اندک مایه نقصان گرفته.
(کلیله و دمنه ۲۵۴-۲۵۳)

مویز

«پیشینگان گفته اند که اندر هر ماهی هر که هفت روز به هر بامدادی هفت مثقال میوز
بخورد وی از هر علت که از طبع خیزد، ایمن باشد و حفظش نیک شود» (ابنیه/۲۲۶).
آب انگور فراز آور یا خون مویز که مویز ای عجبی هست به انگور قریب
(منوچهری ۸)
روزی به دست طفل شود کشته بی گمان چون بنگری گلوبر بز جز مویز نیست
(خاقانی ۸۳۱)

غوره من شد مویز از سردی دنیای خشک
ساخت خون چون نافه ام در دل از این صحرای خشک
(صائب ۲۵۰۹)
تعلل به گوز و مویز، کار کودکان بی تمیز است.
(مقامات حمیدی ۱۲۲)

موی زاید در چشم

«شعر زاید، موی فزونی را گویند که هم بر پهلوی مژگان بروید، رستنی ناهموار... که
بعضی سر فرود آرد و بعضی به چشم اندر خلد و بدان سبب، اشک آمدن گیرد و چشم،

خیره شود و سبب آن، رطوبت بسیار و تباه باشد» (ذخیره/۳۴۱).

پیش چشم او خیال جاه و زر همچنان باشد که موی اندر بصر
(مثنوی ۲/۲۷۹)
موی زیادت چو برآید ز چشم گریه بسیار گشاید ز چشم
(خمسه امیر خسرو ۸۶)

موی گیا

فارسی سنبل هندی باشد و آن بیخ گیاهی است باریک و انبوه و درهم پیچیده و به غایت خوشبو که در عطریات و دواها به کار برند و به سبب آنکه شباهتی به موی زلف دارد موی گیاه خوانند و بعضی گویند بیخ و ریشه گیاهی است (برهان).
لشکر عشق تو گردد دلم ای ترک خطا
حلقه در حلقه ز انبوهی چون موی گیاست
(کمال الدین اسماعیل ۲۸۱)

مهر تب

مهره‌ای که معتقد بودند موجب پایین آمدن تب می‌شود.
مهر تب صد غمگین داده ز لب شیرین وز بهر من مسکین زان مهر تب آورده
(مجیر بیلقانی ۲۳۹)
چون لاله در حرارت تب باز کرد لب باد بهار مهر تبش بر زبان نوشت
(فلکی ۸۷)
مهر تب یافتم از خدمت تو زان تبم رفت و عرض بر گذر است
(خاقانی ۸۴۵)

مهر گیا

یبروح ← یبروح.

به مهر ختم رسالت که نوشدارو ساخت نسیرم دعوتش از بیخهای مهر گیا
(مجیر بیلقانی ۱۷)
باغ جهان بوی وفایی نداد سبزه او مهر گیایی نداد
(خمسه امیر خسرو ۱۲۹)

مهر نظر تربیت او بدماند در ماه دی از شوره زمین مهرگیا را
(سلمان ساوجی ۱۳۲)

مهرگیا

یبروح ← یبروح.

ای بسا بیخ که در چین و ختن کنده شود تا چو تو مهرگیاهی به خراسان آرند
(سنایی ۱۴۳)
تا مهرگیاهی ز گل تیره بر آید بر روی زمین چشمه انوار گشادند
(عراقی ۷۵)
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت به طلب کاری این مهرگیا آمده ایم
(حافظ ۲۵۲)

مهره

تمیمه ← تمیمه.

تا دل ریش مرا دست غمت بست همچون مهره بر بازوی تو
(سنایی ۱۰۰۴)
سپهر مهره بازوی بندگان تو گشت از آن قبل ز قبول فنا شده است آزاد
(خاقانی ۸۵۰)
سنگ زمی سنگ ترازو مکن مهره گل مهره بازو مکن
(مخزن الاسرار ۸۹)

مهره مار

«حجر الحیة سه جنس است: سیاه است یکی و آن، قاتل است و دگر رمادی است از او نقطه
نقطه و دگر هم رمادی است بر او سه خط و آن که خط دارد نسیان را سود کند و هر دو
چون بسوزند و باز خورند سنگ اندر مئانه و کلی خرد کند و مار گزیده را منفعت کند
چون بر او آویزی» (ابنیه/۱۱۶).

اگر چه مار خوار و ناستوده ست عزیز است و ستوده مهره مار
(ناصر خسرو ۸/۹)

نشان حرص ز دل هم به دل شود زیرا که زهر مار شود دفع هم به مهره مار
(مجیر یلقانی ۱۰۳)
هرچه بی‌یاد او تو پنداری زهر توست، او خود است مهره مار
(عطار ۵۴)

می

شراب ← شراب.
طیب من گل است و گل مرا جز می نفرماید
دل زاهد که می‌بیند به می حقّا که بگراید
(فرخی ۴۱۵)
می ببايد که کند مستی و بیدار کند چه مویزی و چه انگوری ای نیک‌حبيب
(منوچهری ۸)
چون ندانی که چه چیز است همی بوی بهشت
نشناسی ز می صاف همی تیره‌خلاب
(ناصرخسرو ۱۹/۸۶)

می‌خام

باده ← باده.

در آتش تیمار تو تا سوخته گشتیم در کنج خرابات می خام گرفتیم
(سنایی ۹۵۰)
این شکل سفالین تنم جام دلست و اندیشه پخته‌ام می خام دلست
(کلیات شمس ۴۴/۸)
زاهد خام که انکار می و جام کند پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
(حافظ ۱۰۲)

میده

آرد گندم دوباره بیخته (برهان). «نان میده از معده دیرتر از نان خشکار بیرون شود و نفخ بیش از آن کند و از وی سده و سنگ کرده و مثانه تولّد کند و خداوندان وجع المفاصل را

و کسانی را که از مادّتها رنج باشد و مردم قولنجی را زیان دارد» (ذخیره/۱۳۰).
فخری مکن بدانکه تو مید و بره خوری یارت به آب در زده یک نان فخره
(ناصر خسرو ۹/۱۲۵)

قرصی جوین و خوش نمکی از سرشک چشم
به زانکه دم به میده دارا برآورم
(خاقانی ۲۴۵)

جوینی که از سعی بازو خورم به از میده بر خوان اهل کرم
(سعدی ۳۳۸)
آرد میده در این شهر بر دکان پيلهوران باشد که از برای معالجت فروشند.
(جوامع الحکایات، ق ۲۶۸/۳)

میل

«آنچه اندر چشم گشادن به کار باید داشت آن است که چشم راست، دست راست باید گشاد به رف و به انگشت مسبّحه و ابهام و میل به دست چپ باید گرفت و سر میل بر گوشه چشم که سوی بینی است نهادن و میل را به انگشت وسطی و ابهام بتافتن تا اندر چشم بگردد و دارو هموار به چشم رسد... و چشم چپ به دست چپ باید گشاد و به انگشت خنصر و ابهام و میل به دست راست از گوشه چشم تا به دیگر گوشه بر چشم نهادن... و چشمی که سخت دردمند باشد، میل بدو نشاید رسانید لکن دارو سوده و حل کرده، اندر چکانند تا قوّت دست و گرانی میل به چشم نرسد» (اغراض/۵۱۵-۵۱۶). «سرمه زوشنایی به میل بر مژگان مالیدن، سود دارد» (ذخیره/۳۴۷).

اگر از نقطه تقوی بگردد یک دمت دیده سزای دیده کج بین ز میل آهین باشد
(عطار ۲۲۴)

به شمشیر از تو توانم که روی دل بگردانم

و گر میلم کشی در چشم میلم همچنان باشد
(سعدی ۴۸۲)

تا نبیند ماه رویت را ز غیرت آفتاب می کشد هر ماه میل آتشین در چشم ماه
(سلمان ساوجی ۳۰۹)

چون روزگار از طریق ناسازگاری میل کند، میل در چشم بصیرت کشد.
(مرزبان نامه ۲۰۶)

«ن»

ناب

«در فکین، سی و دو دندان مرکوز است: از طرف بالا دو ثنیة و دو رباعی و دو ناب و پنج اضراس از هر طرف و از شیب همچنین... دو ناب جهت کسر» (تشریح بدن انسان/۶۲).

کرده ز بهر ستم و جور جنگ جنگ چو نشپیل و چو شمشیر ناب
(ناصرخسرو ۲۲/۶۳)

از حادثه سوزم که برآورد ز من دود وز نایبه نالم که فرو برد به من ناب
(خاقانی ۵۷)

ز درد و حسرت عمری که بی تو رفت از دست
گزم به ناب ندامت هزار بار انگشت
(سیف فرغانی ۱۶۶/۱)

نابینا

کور. «بسیار کس باشد که نابینا زاید و به آفت نابینایی همه چیز بیاموزد و بداند و سخت ندارد و زیرک باشد» (حققی/۱۵۳).

تو از معنی همان بینی که در بستان جان پرور
ز شکل و رنگ گل بیند دو چشم مرد نابینا
(ناصرخسرو ۳۴/۱)

به نابینای مادرزاد اگر رخساره بنماید به نور روی او از چشم نابینا بصر خیزد
(معزی ۱۳۳)

و گر بینم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است
(سعدی ۶۷)

حکیمی در آن تاریخ از سرندیب آمده بود که دیده نابینا روشن همی کرد.
(سعدی ۹۶)

نابینایی

ناتوانی حسّ بینایی.

چو نابینایی آمد آشکارش به هر دردی زیادت شد هزارش
(الهی نامه ۶۲)

کان به نابینایی از راه افتاد وین دو چشمش بود و در چاه افتاد
(سعدی ۱۸۳)

ناخن

«ناخنها از بهر سه کار است: یکی تا خویشتن را بخارند و چیزها بدان برندند. دوم تا چیزهای خورد سرانگشتان برتواند داشت و سوم کارهایی که به سرانگشت باید کردن، سرهای انگشتان از آن سوده نشود و آن کار تمام آید و اگر ناخن نبودی، چیزهای خرد از زمین برنتوانستی داشت و گوشت سرانگشت اندر همه کارها پهن می شدی و ضعیف بودی و از بهر آنکه ناخن اندر کارها سوده می شود، ایزد سبحانه و تعالی آن را بالنده آفرید تا ناقص نشود و نرم آفرید تا شکسته نشود» (ذخیره/۲۳).

خونش به ناخن آر و دلش آن چنان شکن

انگشت کش بود به شکست تو جاودان
(مجیر بیلقانی ۱۵۴)

پیش کز غم به ناخن آید خون ناخنان را به می خضاب دهد
(خاقانی ۵۹۴)

همچنانست ناخن رنگین گواهی می دهد بر سرانگشتان که در خون عزیزان داشتی
(سعدی ۶۰۸)

روی حال خود به ناخن نکال می خراشد.

(جوامع الحکایات، ق ۳/۱۳۴-۱۳۵)

ناخنه

«ظفره، ناخنه بود. از بیغولۀ چشم - که بینی است - یکی زیادتی پدید آید چون ناخن سپید و

این دو گونه بود: یک گونه تنک بود و دیدار باز ندارد بسیار و علاج وی همان بود و علاج سبل همان و یک گونه سطر بود و علاج وی برگرفتن بود به دو کارد و باز به داروها» (هدهایه/ ۲۷۷). «زیادتی عصبی است که از کنار چشم در پهلوی بینی آغاز می شود و سفیدی چشم را می پوشاند و تا سیاهی آن امتداد می یابد» (مفتاح/ ۲۹۴).

هرچه در چشم ملک ناخنه بود ناخن قهر تو عیان برداشت

(مجیر بیلقانی ۴۷)

باد او را تازیانه خاک او را ناخنه

آتش او را خصم جان و آب او را پی سپر

(کمال الدین اسماعیل ۵۰)

مردمک چشم قمر شد ز نور ناخنه از چشم قمر کرد دور

(خمسۀ امیر خسرو ۲۰)

عین الشمس از علت ناخنه دیده فرو بست.

(درۀ نادره ۴۳۸)

ناخنه دار

مبتلا به بیماری ناخنه ← ناخنه.

جهان به چشمی ماند در او سیاه و سپید سپید ناخنه دار و سیاه نابینا

(خاقانی ۸)

چشم شرع از شماسست ناخنه دار بر سر ناخنه سبل منهید

(خاقانی ۱۷۳)

شکوفه بر زبر شاخ چشم ناخنه دار که استخوانش پوشد همی سواد بصر

(قآنی ۳۳۲)

نار

رمان ← رمان.

نار چو بیمار توی خود بخور عرضه مکن بر دگران نار خویش

(ناصر خسرو ۱۹/۸۱)

چون شنید او خطاب حق با نار سرد و خوش طبع شد چو دانه نار

(حدیقه ۴۹۷)

ساقی آرد گه خمار شکن فقع شگرین ز دانه نار
(خاقانی ۱۹۶)

ناردان

دانه انار ترش (برهان). «ناردان در قوت قبض، زیادت است از عصاره انار و به این معنی، قابض است مرطوبیت را» (صیقل/ ۸۶۶).

ناردانی شده اینک من و هم نیست شفا درد دل را چه تشفی بود از آب انار
(سید حسن غزنوی ۸۰)
گو درد دل قوی شو و گو تاب تب فزای زین گلشکر مجوی و از آن ناردان مخواه
(خاقانی ۳۷۶)
شگفت نیست دلم چون انار اگر بکشد که قطره قطره خونسش به ناردان ماند
(سعدی ۷۱۶)

ناردانه

ناردان ← ناردان.

کارخانه رخس بهارشکن ناردانه لبش خمارشکن
(حدیقه ۳۵۹)
از رشک تو دشمنت که کم باد پر خون شده دل چو ناردانه است
(مجیر بیلقانی ۲۹۸)

نارنج

«معرب نارنگ فارسی است... آن ثمر درختی است عظیم... بوییدن پوست و برگ آن مفرح [است]» (معزن/ ۸۶۱).

اگر قوامی با توست هیچ عیب مدار ترنج دانی جانا که جفت نارنج است
(قوامی ۵۷)
چرخ ترنجی به صبح ساخته نارنج زر از پی دست ملک مالک رق رقاب
(خاقانی ۴۶)
آمده تا نخله محمود و در راه از نشاط حنظل مخروط را نارنج گیلان دیده‌اند
(خاقانی ۹۳)

ناساز خوردن

خوردن غذای نامناسب که باعث مسمومیت گردد.

دهن گر بماند ز خوردن تهی از آن به که ناساز خوانی نهی

(شاهنامه ۱۳۶/۶)

ز خورد ناسزا پرهیز کردن به از پس داروی بسیار خوردن

(ویس و رامین ۳۱۸)

نه دانا به سعی از اجل جان ببرد نه نادان به ناساز خوردن بمرد

(سعدی ۳۲۵)

ناسور

ناصور. «هر خراجی و جراحی و هر تفرق الاتصالی که در گوشت افتد و ریم کند، آن را قرحه گویند به تازی و... لبهای قرحه که ستر گشته بود، آن را ناصور گویند» (اغراض/۸۲۷).

خویشی خویش ریش ناسور است از درون زشت وز برون عور است

(حدیقه ۶۷۵)

درد تو جراحی است ناسور از زخم اجل شفات جویم

(خاقانی ۳۰۵)

هین صلا بیماری ناسور را داروی ما یک به یک رنجور را

(مثنوی ۱۵۳/۳)

کزی استخوان بینی و ناهمواری بینی دلیل ناسور و بواسیر بینی باشد.

(قابوس نامه ۸۲)

ناف بُریدن

«بچه که از مادر جدا شود، اندر حال مقدار چهار انگشت برتر از ناف او ببرند و ناف او به پلیته‌ای لطیف از ابریشم نرم بافته، بافتنی میانه ببندند، بستنی خوش تا درد نکند و رگوی به روغن زیت چرب کنند و بر ناف او نهند» (فخیره/۲۰۸).

با دایه عفو و سخط خوی گرفتند چون ناف بریدند شفا را و الم را

(انوری ۶/۱)

می خورم می که مرا دایه بر این ناف زده است

نبرد سرزنش تو ز سر کار مرا

(خاقانی ۴۰)

همچو گل ناف تو بر خنده بریده ست خدا

لیک امروز مها نوع دگر می خندی

(کلّیات شمس ۱۵۱/۶)

ناف وجود تو بر شکم خواری و نیازمندی زده اند.

(مرزبان نامه ۲۵۸)

ناقه

«ناقه به پارسی کسی را گویند که از بیماری برخاسته باشد و هنوز به حال تندرستی تمام و

به قوّت باز آمده نباشد» (ذخیره/۲۸۵).

همچو ناقه درست بیمار است

مرد دین تا به جست دینار است

(حدیقه ۳۲۱)

تا جهان شد ناقه از سرسام دی ماهی برست

چار مادر بر سرش توش و توان افشاندند

(خاقانی ۱۰۸)

یک روز به سبب آب و هوا در ناچهی گستاخ شد و بر احتما کردن محافظت معهود

نمود.

(منشآت خاقانی ۲۸۶)

ناگوارش

سوء هضم.

ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت

جمله ناگوارشت از طلب گوارش است

(کلّیات شمس ۱۹۵/۱)

نامُنْهَضِم

ناگواریده.

بی‌شک بود موگد تب‌لرزه نیاز نامنهضم غذای امل بر سر غذا
(انوری ۵۱۲/۲)

نبض

«نبض، حرکت شریانها را گویند و هر نبضی از دو حرکت است و دو سکون. یک حرکت، حرکت انبساط است و یک سکون، سکون که از پس انبساط باشد و حرکت دوم حرکت انقباض است و سکون دوم، سکونی که از پس حرکت انقباض باشد» (فخیر/۷۷).
«پیشینیان به پزشکان سالخورده دستور می‌دادند که پیش از آنکه بخواهند نبض کسی را بگیرند، انگشت خود را با شمع بمالند زیرا انگشت سالخوردگان بلکه پوست آنان خشک است و نیاز به نرم کردن دارد و شمع پوست را نرم می‌کند» (بُستان/۳۷).

نبض که گیرد به کف استاد پیر تب‌زده را می‌شود آن دستگیر
(خمسه امیر خسرو ۱۱۵)

کوه را در نبض با حلم تو شد سرعت عیان

برق را در طبع با عزمت کلال آمد پدید
(سلمان ساوجی ۲۰۶)

بازنشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان
(حافظ ۲۶۴)

نبض عاشقان از دل گیرند نه از دست.
(مقامات حمیدی ۱۱۶)

نبض‌شناس

کسی که قدرت تشخیص حرکات مختلف نبض را دارد.
دست رباب را مجس تیز و ضعیف و هر نفس
نبض‌شناس بر رگش نیش عنای نو زند
(خاقانی ۴۵۹)

ما نبض‌شناس رگ جانیم جهان را آینه اسرار نهانیم جهان را
(صائب ۳۹۵)

نَد

«به تازی عنبر را ند گویند» (صیدنه/۶۵۴). «اگر تب غب بود... پیش ایشان عود سوزند و مشک و ندّ عنبری» (هله/یه/۶۷۱-۶۷۲).

گیسوی من به سوی من ند و ریحان است
گر به چشم تو همی تافته مار آید
(ناصر خسرو ۳۰/۷۴)

بتی که چنبر خورشید کرد عنبر و ند
که کرد چنبر خورشید عنبر و ند را
(معزی ۳۳)

به رشک از نور رویش ماه و خورشید
به درد از بوی زلفش عنبر و ند
(سوزنی ۵۲)

نَرم مَرهم

مرهمی که مواد آن، سخت و زیر نباشد.

وز قول یکی چو نیش تیز است
در جان و یکی چو نرم مرهم
(ناصر خسرو ۱۸/۶۷)

نَزار

لاغر.

ای داروی فربهی و صحت
از بهر تن نزار عاشق
(کلیات شمس ۱۳۱/۳)

نوش دارویی از آن لب که روان زنده از اوست
به من خسته مجروح نزار آوردند
(خواجوی کرمانی ۲۵۲)

غم، عقل را بپوشاند و تن را نزار کند.
(کلیله و دمنه ۳۸۸)

نَزع

جان کندن.

پیرمردی ز نزع می نالید
پیرزن صندلش همی مالید
(سعدی ۱۴۸)

نَزله

«هر آماسی که ماده آن از عضوی بالاتر به عضوی آماسیده فرود آید، آن را نزله گویند» (اغراض/۷۶). «فرو رسیدن تریها بود به سوی گلو» (تنویر/۴۱). «محل نزله از دماغ همان بود که محل ذَرَب از معده و... نزله از بسیاری مواد بود که اندر دماغ حاصل شده بود و دماغ دفع کند مر آن مایه را یا سوی بینی یا سوی حنک یا به یکی دیگر از مجریها» (هدایه/۲۶۸).

حال سرسام و علت برسام نزله، خانوق با سعال و زکام

(حدیقه ۶۹۲)

نزله از انصباب سرد بود زو به بطن الدماغ درد بود

(حدیقه ۶۹۵)

نُسخه

برگی که پزشک در آن نام داروها را می‌نویسد. «من تو را آن داروها نسخه کنم که معروف نبود و باز آن معجونها که معروف بود، نسخه وی به قراباذین حنین بجویی» (هدایه/۵۳۰).

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربت ترک طیب کن بیا نسخه شربت بخوان

(حافظ ۲۶۴)

هر که را بینی به درد خویشتن در مانده است

از که جوید نسخه درمان خود در مانده‌ای؟

(صائب ۳۲۴۱)

نامه‌ای از حبیب داشت، نسخه‌ای از طیب داشت

شد دل خسته را دوا، رخنه سینه را رفو

(فیض کاشانی ۵۴۵)

جالینوس نسخه‌نویس مطب افادتش باشد.

(دره نادره ۸۵)

نِسیان

«فراموش کاری که آن را به تازی فسادالذکر گویند آفتی است که سبب آن سردی مزاج

بخش بازپسین دماغ است و این چنان باشد که همه حاستها به سلامت باشد. هر چه بیند درست بیند و هر چه شنود درست شنود لکن هر چه دید و شنید، زود فراموش کند» (ذخیره/۳۰۴).

حال نسیان و حمق و استرخا فالج و لقوه و فساد و وبا
(حدیقه ۶۹۲)

حدّ نسیان چنین نمود استاد سهر از انقطاع خواب نهاد
(حدیقه ۶۹۴)

من از نسیان پیری دل به این خوش می‌کنم صائب
که بیرون می‌برد از خاطرم یاد جوانی را
(صائب ۲۲۱)

نِشتر

«حجامت کردن بر دو گونه است: یکی با تیغ (نشتر) زدن و بیرون آوردن خون و دیگری بدون آن» (جراحی و ابزارهای آن/۲۱۵).

خیره‌زبان زخم به جان درزند خون جهد آن بوسه که نشتر زند
(خمسه امیر خسرو ۵۴)

چون فتد ز آهنگ صحت تار رگ بر عود تن
زخمه بهر ساز آن آهنگ زخم نشتر است
(جامی ۷۳/۱)

بخروش حزین کز نفس سینه خراشت نشتر کده گردید جگر، مرغ حرم را
(حزین ۵۵۴)

نُشره

تعویذ ← تعویذ.

ساعد زهره از سمش رشک‌بری است غصه‌خور
طرّه حور بر دمش شیفته ایست نشره‌خوان
(مجیر بیلقانی ۱۵۸)

هیکل و نشره و حرزی که اجل باز نداشت

هم به تعوید گرسعه‌ده گرسعه‌ده

(خاقانی ۱۶۴)

گر جگرش خسته شد از فزع حادثات نعت محمد بس است نشره درمان او

(خاقانی ۳۶۳)

نُضج

«نُضج، پخته شدن ماده بیماری است... غایت بیماری تا وقت پدید آمدن نُضج باشد... و نشانی نُضج و قوت بیماری از رنگ آب و حالهای دیگر باید جست» (خفّی/۹۵-۹۶). «پخته شدن بیماری است لکن نُضج از دو گونه باشد: یکی نُضج حقیقی است و ستوده است و یکی نُضج بد و ناستوده؛ لکن از بهر آنکه اندر هر دو، ماده بیماری از حال بگردد، هر دو را نُضج گویند» (اغراض/۱۵۸). «نُضج را از بول جویند خاصه به تبهای تیز و زبصاق جویند، خاصه به ذات‌الجنب و ذات‌الرّیه و ز ریم جویند خاصه به آماسها و ز غایط جویند خاصه به امراض ذبولی» (هده/۶۹۳).

بردادر درشتی ز دل خصم به نرمی کز پیه به نُضج آید ای دوست مغنده

(عسجدی ۵۴)

سرسامی است عالم و عدل است نُضج او نُضج از دوی عافیت آور نکوتر است

(خاقانی ۷۵)

دل اینجا علتی دارد که نُضجی نیست دردش را

هنوز آن روزنش بسته است و او بیمار بحرانی

(خاقانی ۴۱۲)

نُضج این علت به مرهم کشید و تشنه بادیه به زمزم رسید.

(مقامات حمیدی ۸۴)

نُطفه

«قاضی شمس‌الدین بن الفراء... می‌گوید که روزی با یکی از افاضل، سخن از نُطفه و کیفیت خلقت جنین از آن و اختلافی که میان پیشینیان بر سر این موضوع است، به میان آمد. برخی معتقد بودند که نُطفه از همه اعضای بدن جذب می‌شود و تبدیل به جنس خود

در جنین می‌شود و برخی دیگر می‌گفتند که اجزای نطفه هرچند از همه بدن جذب می‌شود ولی از هم متمایز نیستند» (بُستان/۳۹).

ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم ز صلب اوفتد نطفه‌ای در شکم
(سعدی ۲۰۲)

نفس ترا جوش تو بی‌تاب کرد نطفه تو خون ترا آب کرد
(خمسۀ امیر خسرو ۶۳)

خصم را گر صورت تیغ تو آید در خیال
در دم از صلب و تراب و نطفه بردارد نفیر
(سلمان ساوجی ۲۲۳)

نطفه، قطره‌ای است که در صدف رحم، درّی جهان‌افروز خواهد شد.
(جوامع‌الحکایات، ق/۲۵/۳)

نَفْثَةُ الْمَصْدُورِ

خلطی که مبتلی به درد سینه افکند. «نفث، رطوبتی پخته را گویند که اندر نزله و علّت ذات‌الرّیه و ذات‌الجنب به سرفه برآید» (اغراض/۱۳۲).

لیکن از رنج برده طبعم هست راحتی دون نفثه‌المصدور
(مسعود سعد ۳۸۹/۱)

نفثه‌المصدوری که از ودایع صدور احرار باشد، از دل بیرون داد.
(مرزبان‌نامه ۲۳۲)

نَفَس

دم و بازدم. «منفعت آن که قصبه از غضروف است، آن است که منفذ دم‌زدن پیوسته گشاده باشد و فراز هم نشود تا پیوسته نسیم هوا در وی می‌گذرد و مدد روح، پیوسته به دل می‌رسد و هوای گرم‌شده و سوخته از وی بیرون شود» (اغراض/۴۷).

رسول من سوی تو باد صبحدم باشد از آن قبل نفس باد صبحدم سرد است
(خاقانی ۵۶۰)

هر دم از عمر می‌رود نفسی چون نگه می‌کنم نمانده بسی
(سعدی ۳۱)

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد

نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

(حافظ ۹۲)

هر نفسی که فرو می‌رود مملّ حیات است و چون برمی‌آید مفرّح ذات.

(سعدی ۲۸)

نَفْسِ رُسْتَنِی

روح نما ← روح نما.

من به یمگان در نهانم، علم من پیدا چنانک

فعل نفس رستی پیدا است او در بیخ و حب

(ناصر خسرو ۳۰/۴۴)

نَقْرَس

«یکی از دردهای مفاصل است و نشانه اختصاصی آن ورم و درد است» (مفتاح/۳۳۱).

«نقرس ورمی است که در هر دو پا یا یکی از آنها پیدا می‌شود و بیشتر به کسانی که پاهای

خرد دارند و یا از طریق راه رفتن زندگی می‌گذرانند، عارض می‌شود» (التیسیر فی المداواة

والتدبیر/۳۷۶).

نقرس آماس در مفاصل دان کعب و ابهام با عروق در آن

(حدیقه ۶۹۶)

نقرس گرفته پای گران سیرش اصلع شده دماغ سبکسارش

(خاقانی ۸۹۲)

مرکب اعناق مردم را مپا تا نیاید نقرست اندر دوبا

(مثنوی ۲۹۰/۶)

به عارضه نقرس، زمن شده بود و او را قدرت حرکت نمانده بود.

(جوامع الحکایات، ق ۳۷۸/۲)

گرفتاران علّت نقرس را طبع نقرسش از تفرّس به فرس صحّت برنشانند.

(دره نادره ۹۵)

نقل

«لوز... چون بر سر نیبذ با شکر به نقل کنند، مستی را منع کند» (بنیه/۲۸۹). «محرور را شراب بر غذاهای موافق مزاج باید خورد چون غوره‌با و ریواج‌با و مانند آن و نقل انار و لیمو و ترشی ترنج باید خورد و آن را که شراب صداع آرد، نقل آبی و نقل انار باید خورد... و آن را که معده گرم و ضعیف باشد نقل حب‌الآس و آبی ترش باید کرد و اگر معده، سرد باشد، نقل کمونی و سعد و قرنفل و پوست ترنج باید کرد و آن را که شراب، غشیان و قی آرد، نقل زیره و نمک باید کرد و پوست پسته که بر ظاهر سفال او باشد» (غراض/۲۱۶).

ز بهر نقل مستان از لب و چشم مهیا شکر و بادام کردند
(عراقی ۷۳)
بادۀ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام
(حافظ ۲۱۰)
به دل می‌گفت خون خور باده این است غمش نقل است و عیش ما همین است
(شیرین و فرهاد ۶۶)

نقوع

«شرط است که در آب بسیار گرم به قدری که ادویه را بپوشاند، بخیسانند و روز در آفتاب گذاشته، شب در زیر سقف باشد بعد از آن بسیار افشرد، صاف نمایند و بعضی را تا سه شبانه‌روز خیسانیده تا قوهٔ ادویه به آب برگردد و مخصوص محرورین و فصول حاره است» (تحفه/۳۴۱).

آن یکی سرد و ترش چون شعر من یعنی نقوع
وان دگر شیرین و خوش چون لفظ تو یعنی نبات
(مجیر یلقانی ۲۸۷)
ای طیب از سفوف‌دان بس کن کو نقوعی که در میانه خورم
(خاقانی ۷۹۳)
تا به نقوع و خمار و طلی کفایت گردد، به حبّ و مطبوخ مکوش.
(قابوس‌نامه ۱۳۲)

نکس

«نکس به پارسی باز آمدن بیماری باشد و نکس از اصل بیماری بتر باشد از بهر آنکه مردم نخست از تندرستی در بیماری افتد و قوت آن دارد که بیماری بتواند کشد و نکس برخلاف این باشد و مردم از بیماری در بیماری شود و قوت آن ندارد که بیماری دوم کشد» (ذخیره/۲۸۵).

گر نخواهی نکس پیش این طبیب بر زمین زن زَرّ و سر را ای لیب
(مثنوی ۱۵۴/۳)

چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
(مثنوی ۱۷۱/۵)

دیدن خلق است بیماری و وادیدست نکس
عید و نوروز از برای بی دماغان ماتمی است
(صائب ۶۰۳)

نلک

«ابن الاعرابی به لغت عرب نلک را زعرور گوید و ابوحنیفه دینوری مثل این روایت کرده است و به زبان زابلی، او را غربجک گویند و دیسقوریدس گوید: او را ذو ثلث حَبَات گویند و ذو ثلث لوی هم گویند یعنی میوه‌ای که خسته او سه باشد و میوه او خرد بود و لون او به لون سیب باشد و او خوشمزه بود و او به نسبت بعضی از میوه‌ها دیرتر پزد» (صیاده/۳۴۴).

دشمنان تو نلک و تو رطبی از قیاس رطب نباشد نلک
(سوزنی ۳۵۷)

نمک

«ملح به پارسی نمک گویند و آن انواع است: ملح عجین و ملح اندرانی و سیاه نفتی و سایه غیر نفتی و ملح هندی... نیکوترین آن اندرانی بود سفید رنگ به پارسی آن را نمک طبرزد خوانند و طبیعت آن، گرم و خشک بود در دویم و دیسقوریدوس گوید: قوت وی قابض بود، جلا دهد و محلّل و منقّی بود. گوشت زیاده از ریشها بخورد و در داروهای

جرب مستعمل کنند و اورام بلغمی و حگه و نفرس و جذام و قوبا را سودمند بود و نمک،
بادها بشکند و منع عفونت کند» (اختیارات/۴۲۴).

گوشت ار گنده شود او را نمک درمان بود

چون نمک گنده شود او را به چه درمان کنند؟

(ناصر خسرو ۱۸/۶۸)

نمک در مردم آرد بوی پاکی تو با چندین نمک چون بویناکی؟

(خسرو و شیرین ۲۶۵)

گر چه کس از خسته نه کاوش کند ریش نمک خورده تراوش کند

(خمسه امیر خسرو ۷۶)

مشتی نمک به دیگرشان آنگه رسد که خرواری بر جراحات درویشان افشانند.

(مرزبان نامه ۱/۱۵۶)

نواجذ

جمع ناجذ، به معنی دندانهای سپسین (آنده راج).

مگر از بس آرد علف که به طواحن و نواجذت فرومی رفت، خمیر منسم را مدد
می دادی که بغل به گرده کلکل آگنده داشتی.

(مرزبان نامه ۳۸۰)

نوبت

«تبها که از عفونت خلط تولد کند که بیرون عروق عفن گردد آن را دایره گویند یعنی
گردیده که نوبتی نگاه می دارد و دور باز می آید و نایبه نیز گویند یعنی تبها که به نوبت
آید... اگر خلطی صفراوی باشد، یک روز تب آید و دیگر روز نه و این را تب غب گویند»
(ذخیره ۲۳۷).

وین اطبا که خالی اند از طب هیچ نشناخته ز نوبت، غب

(حدیقه ۶۹۱)

با غره دولت گو هم بگذرد این نوبت چون بگذرد این نوبت هم نوبت تب بیند

(کلیات شمس ۵۷/۲)

تا شمار نوبت را نگه دارم درست

بر زمین هر گاه غلطم خط به مژگان می کشم
(کلیم ۷۲)

نورِ بَصَر

نورِ نظر ← نورِ نظر.

آن که گر خاک درش سرمه خفاش کنی چشم خورشید شود خیره ز نور بصرش
(ظهیر فاریابی ۱۷۰)

هر چه از دیدن آن دوست، ترا مانع شد گر همه نور بصر بود بران از چشمش
(سیف فرغانی ۹۷/۲)

آنچه در ایام پیری کم شد از نور بصر باعث افزونی نور بصیرت شد مرا
(صائب ۶۸)

ضعف پیری در اطراف پیدا آمد و اثر خویش در قوت ذات و نور بصر شایع گردانید.
(کلیله و دمنه ۲۳۸)

نورِ نَظَر

«نور دید که آن را روح باصره گویند» (اغراض/۴۱). «رنگ این طبقه (طبقه عنبیه) آسمان گون است تا نور دیده اندر وی معتدل گردد از بهر آنکه هیچ رنگی نور دیده را موافق تر از رنگ آسمان گون نیست، سپیدی، نور دیده را بپراکند و سیاهی فراز هم گیرد، آسمان گون معتدل بدارد» (اغراض/۴۱).

اکنون که گشتی گلشکر قوت دلی نور نظر

از گل بر آبر دل گذر، آن از کجا؟ این از کجا؟
(کلیات شمس ۱۱/۱)

نور نظر داد که بینا شدیم مهر کش حقه مینا شدیم
(خمسه امیر خسرو ۱۴)

شد مدد نور نظر، نور دل گشت بصیرت به بصر متصل
(هفت اورنگ ۳۹۲)

نوش

عسل ← عسل.

بلبلکان بانشاط قمريکان با خروش در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش
(منوچهری ۱۸۰)
هم به جان تو که بر یاد لب نوشينت هرچه در عالم زهر است توان کردن نوش
(سنایی ۹۱۱)
نسیم لطفت ار با او بکوشد نهد در نیش کژدم نوش زنبور
(انوری ۲۲۹/۱)
طعم نوش چشیده‌ام، نوبت زخم نیش است.
(کلیله و دمنه ۱۰۵)

نوشدارو

«انوش دارو، مفرّحی آزموده است، گونه روی صافی کند و بوی دهان و بوی عرق، خوش
کند و جگر را سخت کند و نافع است، پیش از طعام و پس از طعام خوردن رواست، طعام
بگوارد» (اغراض/۳۶۲).
ای خداوندی که خاک در گهت از اعتقاد خستگان را تیر محنت نوشدارو کرده‌اند
(ظهیر فاریابی ۳۰۵)
وگر در حیات نمانده‌ست بهر چنانست کشد نوشدارو که زهر
(سعدی ۳۲۲)
هر که درماند به درد فاقه و رنج نیاز نوشداروی عطایت شربت درمان اوست
(سلمان ساوجی ۱۶۴)
جوانمردی را در جنگ تاتار جراحی هول رسید. کسی گفت فلان بازرگان
نوش دارو دارد.
(سعدی ۱۰۲-۱۰۳)

نوشگوار

سریع‌الهضم.

تا تو به رزمی چو زهر زود گزایی تا تو به بزمی چو شهد نوشگواری
(فرخی ۳۸۷)

نحل کاب غنب خورد بر تاک بارد از لب شراب نوشگوار
(خاقانی ۱۹۶)
نسیم‌وار چمد در میان سبزه و باغ کشد ز ساغر رخشان شراب نوشگوار
(سلمان ساوجی ۳۴۵)
چندان اطعمه خوش مذاق و اشربه نوش گوار ترتیب و ترکیب کردند.
(مرزبان‌نامه ۵۱۴)

نوش‌گیا

آن را تریاق کوهی خوانند. هر کس که یک شربت از وی بیاشامد تا یک سال از گزندگی.
مار و عقرب و جمع گزندگان، ایمن باشد (آئینه راج).
نوش‌گیا پخت و بدو درنشست رهگذر زهر به تریاک بست
(مخزن الاسرار ۱۴۵)

نُهوع

«به ستم قی کردن و چیزی بر نیامدن از گلو» (منتهی‌الارب).
هیضه و تخمه و زحیر و نهوع اصل این چند و باز چند فروع
(حدیقه ۶۹۲)
حدّ و قدر نهوع آن که نهاد غثیان گفت لیک بی‌قی و باد
(حدیقه ۶۹۶)

نی

«نی، سرد است و خاکستر او گرم و بیخ و برگ او زداينده است و بیخ او با پیاز دشتی خار
و پیکان بیرون آرد» (اغراض/۳۱۸).
گر همی پیر سحرخیز به نی برد تب نی بجوید و سوی پیر گرایید همه
مگر این تب به شما طایفه خواهند برید کز سر لرزه چو نی بر سر پایید همه
(خاقانی ۴۰۷)

نیروی خوردگی

اشتها، شهوت طعام.

از بی‌خورشی تنم فسرده است نیروی خورندگیش مرده است
(لیلی و مجنون ۲۰۵)

نیش

نِشتر ← نشتر.

زند بر هر رگی فصّاد صد نیش ولی دستش بلرزد بر رگ خویش
(خسرو و شیرین ۵۵)
خود بر تن خود نیش جفا زد ز سر قهر خود بر صفت مردم بیمار برآمد
(عطّار ۲۴۱)
نوش تو راحت روح تن مجروح من است نیش تو مرهم ریش دل افکاران است
(سلمان ساوجی ۳۸۶)

نیشتر

نِشتر ← نشتر.

او بیشتری جست ولی بر رگ جاناش ناگاه ز فصّاد اجل نیشتر آمد
(مجبیر بیلقانی ۵۵)
نیشتر ماه نو و خون شفق و طشت فلک طشت و خون را به هم از نیشتر آمیخته‌اند
(خاقانی ۱۱۸)
به نوک غمزه چون نیشتر بخواهی ریخت هزار خون که سر نیش تر نخواهد شد
(سلمان ساوجی ۴۱۰)

نیل

«نزد بعضی عبارت از وسمه است» (تحفه/۲۵۹). «نیل گویند و لیله نیز و او گرم است و خشک اندر درجه دوم؛ عصارتش مر استسقا را نیک بود چون با خیار چنبر بخورند و جراحاتها به هم آرد، خاصّه بر اندام سخت بود چون با قرفه بیامیزند و پست جو یا آرد گندم و خون از زیر بازگیرد و آماس بنشانند چون ضماد کنند و برگ وی را کتم خوانند، موی را قوی گردانند» (نیه/۳۳۳-۳۳۴).

بخت نه همایی است که ره گم کند اقبال گر نیل کشد دشمن بدبخت ورم را
(انوری ۷/۱)

هر نیل که بر رخس کشیدند افسون دلی بر او دمیدند
(لیلی و معجون ۷۴)

سواد سایه چتر تو نور دیده دولت غبار نعل شب‌دیز تو نیل چهره حورا
(سلمان ساوجی ۱۳۷)

صباغ قمر در رسته رنگ‌رزان ریاحینش دگانی از نیل و بقم نهاده بود.
(مرزبان‌نامه ۵۰۵)

نیلوفر

«سرد و تر است اندر درجه دوم، خواب آرد و درد سر بنشانند که از گرمی و خشکی بود و طبع اصلی اوی ضدّ منی است و به بوی باز گرفتن منی را ضعیف گرداند و نیز روغنش به طلا همچنین و خوردنش اصل منی ببرد خاصّه که با خشخاش بود و بهترینش بنفش فام بود و بر آماس گرم چون طلا کنی، بنشانند و چون در آب بجوشانند و آن آب بر سر همی‌ریزند، گرمی از مغز بکشد و روغن اوی از بنفشه سردتر است و چون به بینی بازافکنند یا زیر پای بمالند خواب آرد» (ابنیه / ۳۳۱).

چون دماند سوسن اندر حلق برگ ارغوان چون کند نیلوفر اندر مغز فعل کوکنار
(عثمان مختاری ۱۱۲)

روی چو آفتاب به چشم چو نرگست از تازگی دهد که به نیلوفر آفتاب؟
(مجر بیلقانی ۲۳)

چون رود در عین مغرب آفتاب در رود از رشک نیلوفر در آب
(مصیبت‌نامه ۳۵۶)

زنبور انگین بر نیلوفر نشیند و به رایحت معطر و نسیم معنبر آن مشغول و مشغوف گردد تا به وقت برنخیزد و چون برگهای نیلوفر پیش آید، در میان آن هلاک شود.
(کلیله و دمنه ۱۰۵)

«و»

والان

بادیان ← بادیان.

که فرمود از اوّل که درد شکم را پُرز بایرد از چین و از روم والان؟
(ناصرخسرو ۱۸/۳۹)

به پند تلخ معنی‌دار به شکر درد جهلت را
چو درد معده را خوشی و تلخی باید و والان
(ناصرخسرو ۴۸/۱۳۶)

وبا

«معنی وبا آن بود که جوهر هوا گنده گردد و چون جوهر هوا گنده گردد، موتان آرد و بیماریهای وبایی بسیار گردد و هوا، باد استاده بود و باد، هوای جنبان» (هم/یه/۱۴۷).

درو گریز ازین غالیان غول‌صفت که زخم‌زن چو وب‌لند و عام همچو وبا
(مجیر یلقانی ۴)

آن باد وبا گشت شما را فسرانید؟ یا باد صبا گشت به هر جا که درآید؟
(کلّیات شمس ۶۹/۲)

این هوا با روح آید مقترند چون قضا آید وبا گشت و عفن
(مثنوی ۷۹/۱)

آفت ملک شش چیزست: حرمان و فتنه و هوا و خلاف روزگار و تنگ‌خویی و نادانی... و خلاف روزگار وبا و قحط و غرق و حرق و آنچه بدین ماند.
(کلیله و دمنه ۸۱-۸۰)

وَرَم

«تعریف وَرَم این است که آن غلظتی است خارج از طبیعت که به فعل زیان می‌رساند، زیان‌رساندنی که در مرحلهٔ اوّل است» (بُستان/۴۳). «ورمها بر دو قسم‌اند: یک قسم از اعضای رئیسه دفع می‌شوند که در آن نباید رادعات و رادّات و مانعات به کار برده شود و قسم دیگر که از عضوی رئیس دفع نشده که باید در آنها رادعات سردکننده و رادعات آمیخته با مُرخیات به کار برده شود» (بُستان/۳۵).

بود مردی علیل از ورمی وز ورم برنیامدیش دمی

(حدیقه ۴۸۴)

ورم غدر کند رویت سرخ سرخی عضو دلیل ورم است

(خاقانی ۸۱۹)

می‌برد به هر کناره‌ای دست گه آبله سود و گه ورم بست

(لیلی و منجون ۲۰۷)

از ورم کبر او را جلوه دلفین دهد.

(درّهٔ نادره ۱۰۵)

وَسْمَه

«ورق‌النیل بود و طبیعت آن، گرم و خشک است؛ گرم بود در اوّل و خشک بود در دویم و در وی قبض و جلا بود و موی را خضاب کند خاصّه چون با حنا بود و آن خضابی نیکو و آسان بود» (اختیارات/۴۴۷).

گه از قوس قزح یابی هوا را و سمرنگ ابرو

گه از نجم شجر بینی زمین را آسمان آسا

(سلمان ساوجی ۱۳۹)

جهان بر ابروی عید از هلال و سمه کشید هلال عید در ابروی یار باید دید

(حافظ ۱۶۰)

ابرویش کهنه کمانیست دوتاه کرده از و سمهٔ تلیس سیاه

(هفت‌اورنگ ۴۹۱)

وَسَواس

نوعی بیماری عصبی. «عدس سرد است و خشک اندر درجهٔ دوم، خونی سودایی انگیزد و

چون بسیار خورد کسی که سودا بر وی غالب بود، اندر تنش بیماریهای سودایی آرد چون جذام و سرطان و وسواس سودایی» (بنیه/۲۲۴).

جست از جایگاه آن گاه چو خناسی هوس اندر سر و اندر دل وسواسی
(منوچهری ۲۰۵)

گر ز وسواس خیزد اصل جنون به جنون می کشد مرا وسواس
(مسعود سعد ۴۰۸/۱)

چو در دل عقده وسواس باشد چه دانم دیدن از انواع و اجناس
(سنایی ۳۰۵)

وضع حمل

زادن، زاییدن.

مادر یحیی به مریم در نهفت پیش تر از وضع حمل خویش گفت
(مثنوی ۴۴۹/۲)

اشارت است بدان مشیمه که قرارگاه طفل اوست به وقت وضع حمل، ناچار منخرق شود.

(مرزبان نامه ۸۳)

وهن اعضا

سستی اندامها.

پیری و سالخوردگی و وهن اعضا و ضعف قوای بشری بر بشره او، این آثار نماید.
(مرزبان نامه ۵۰۱)

هاضمه

← قوای طبیعی.

هاضمه زو بمانده اندر تاب	به فساد آید آن طعام و شراب
معهده پژمرده و دوتاه شود	تخمه چون هاضمه تباه شود
(حدیقه ۶۹۶)	
در هاضمه تندرستی آرد	بس گرسنگی که سستی آرد
(لیلی و مجنون ۲۳۲)	

هاضوم

گوارنده، هضم کننده.

ز پهلوی کرم‌ت آرزو شکم پر کرد
بدان صفت که کنون حاجتش به هاضوم است
(کمال‌الدین اسماعیل ۴۷۹)

هاون

ابزاری است آهنین یا چوبین که داروها را در آن می‌نهند و با دسته‌ای می‌کوبند. «نار سبز تازه چون از پوست باز کنند و میانش اندر هاون سنگین بکوبند و به دست همچنان بفشارند و نیم‌رطل از آن آب بردارند و با بیست درم شکر سرخ بخورند، اسهال طبیعت کند و صفرا آورد» (تبیه/۱۶۳).

در هاونی که صبر بکوبد طیب چون صبر تلخ تلخ شود هاونش
(ناصر خسرو ۳۲/۲۱۰)

نی هاون داروند و هستند پربانگ میان تهی چو هاون
(مجیر بیلقانی ۱۴۹)
نه پیش من دواوین است و اشعار نه عیسی را عقاقیر است و هاون
(خاقانی ۳۱۹)

هاون کوب

شخصی را گویند که به جهت عطاران و طبیبان دارو و اجزای معاجین بگوید (آئنده راج).
مصطفی کحال عقل و کعبه دکان شفاست
عیسی اینجا کیست هاون کوب دکان آمده
(خاقانی ۳۷۰)

هپیون

افیون ← افیون.
گر نه دیوانه شده‌ستی چون سر هشیار خویش
از بخار گند می طبلی پر از هیون کنی؟
(ناصر خسرو ۸/۱۲)
چه حال است این که مدهوشند یکسر؟ که پنداری که خورده‌ستند هیون
(ناصر خسرو ۲۷/۶۵)
علم است کیمیای بزرگیها شکر کندت اگر همه هیونی
(ناصر خسرو ۳۷/۱۸۱)

هذیان

«اسباب اختلاط ذهنی و هذیان، یا بخار سودای سوخته باشد یا بخار خون سوخته... یا بخار رطوبتی عفن که اندر تجاویف دماغ گرد آمده باشد یا سوء المزاج گرم ساده یا بخار عفونتها... یا به خشکی دماغ به سبب بی‌خوابی و اندیشه بسیار در علمهای باریک»
(ذخیره/۳۰۴).

آن که تا روز همه شب سخنان راست کنند
چون به دیوان تو اندر شد گوید هذیان
(فرخی ۳۰۵)

من این همه ز طریق مطایبت گفتم مگر نگویی کاین ژاژ باشد و هذیان
(فرخی ۳۲۷)

چون مردم بیمار که در بحران باشد پیوسته همی گویم با خود هذیانی
(مسعود سعد ۷۲۹/۲)

حرکات ناخوش و هذیانات مشوش از گفتار و کردار او بادید می آمد.
(مرزبان نامه ۱۰۱)

هفت آبا

آبای علوی ← آبای علوی.

زمانه را ز پی زادن چنو فرزند عقیم گشت چهار امهات و هفت آباش
(سنایی ۳۱۶)

به صد قران بنزاید یکی نتیجه چو تو ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا
(انوری ۱۶/۱)

از چار مادر برترم وز هفت آبا نیز هم من گوهر کانی بدم کاینجا به دیدار آمدم
(کلّیات شمس ۱۷۹/۳)

هفت اعضاء، هفت عضو

کنایه از مجموع بدن آدمی است و تقسیم آن بدین ترتیب است: سر با گردن، سینه و آنچه در آن است، پشت و آلت تناسل و دو دست و دو پای (آندراج).
چون تو دادی دین به دنیا در ره دین کی کنند

پنج حس و هفت اعضا مر ترا فرمانبری
(سنایی ۶۵۵)

زین ده حس و هفت عضو بگریز و سه روح

می پنداری که این تویی، این تو نه ای
(مختار نامه ۱۳۵)

دعای دولتش باشد جهان را ورد پنج ارکان

ثنای حضرتش باشد فلک را حرز هفت اعضا
(سلمان ساوجی ۱۳۷)

هفت‌اعضای او از عداوت و بغضا ممتلی شد.

(مرزبان‌نامه ۴۰۶)

هفت‌اندام

هفت‌اعضا ← هفت‌اعضا.

مرکز عالمی از غایت حلم هفت اقلیم تو را هفت‌اندام

(انوری ۳۰۸/۱)

چو هفت‌اندام تو افتاد در دام چه‌گویی فارغم از هفت‌اندام

(اسرارنامه ۱۳۸)

بی‌سلیح این‌مرد خفته بر زمین من به هفت‌اندام لرزان چیست این؟

(مثنوی ۸۸/۱)

خوردن بود و هفت‌اندام را افلیج گرفتن و یازده روز بخشید و پس کرانه شد.

(تاریخ بیهقی ۸۹۶/۳)

اگر امیر، بغداد و بصره را فتح کند بر هفت‌اندام او چنین جراحت نیفتد که از دست این حجاج کزدست ناهل ضعیف چشم بطلال.

(جوامع‌الحکایات، ق ۳۲۱/۳)

هفت‌شوی

آبای علوی ← آبای علوی.

ننگری کاین چهار زن هموار همی از هفت‌شوی چون زاید؟

(ناصرخسرو ۶/۱۰۵)

درگذر زین چارطبع و پنج‌حس برشکن زین هفت‌شوی و چارزن

(قآنی ۶۱۰)

هَلاهِل

«بعضی از اطبای هند گویند: هلاهل و کالکوت یک نوع را گویند از انواع بیش و لون او سیاه است که به رنگ زنگاری مایل باشد» (صیدنه/۱۶۳).

گر هلاهل در دهان گیرد مثل مداح او با مدیح او هلاهل نوش گردد در دهان

(فرخی ۲۷۷)

- با مهر او هلاهل نگزاید و شرنگ با کین او گزاید شهد و شکر چو مار
(قطران ۱۳۶)
- حرص را شربت هلاهل ده نفس را همچو مرده در گل نه
(حدیقه ۵۸۶)
- از قضا صُرّه هلاهل به دست او افتاد، آن را بر دیگر اخلاط بیامیخت و به دختر داد.
خوردن همان بود و جان شیرین تسلیم کردن.
(کلیله و دمنه ۱۴۶)
- این هلاهل در طبیعتشان تأثیر هلاهل بخشید.
(درّه نادره ۵۶۴)

هَلِیلَه

«اصناف هلیله چهار است: یک صنف از او هلیله زرد است و این صنف را نارسیده از درخت باز کنند و صنف دوم آن است که هلیله سیاه هندی است و این نوع آن است که بر درخت رسیده شود. آن گاه او را از درخت باز کنند و به هیئت فربه‌وش بود و صنف سیم هلیله کابلی است و او بزرگ‌تر باشد به مقدار و این صنف هم فربه‌وش باشد و صنف چهارم آن است که جرم او خشک باشد و باریک و نزاروش و او را به چینی تعریف کنند و آنچ نیکوتر است از این نوع، آن است که اطراف او تیز باشد به شبه منقار و آنچه مختار است از کابلی، علامت او آن است که جرم او نرم و هموار باشد و در قعر آب بنشیند، چون در آب انداخته شود و بر جرم او گوشت بیشتر باشد و لون او به سرخی مایل بود»
(صیدنه ۷۱۹-۷۲۰).

- که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله حرارت براند ز ترکیب انسان؟
(ناصر خسرو ۱۷/۳۹)
- آن هلیله پروریده در شکر چاشنی تلخی‌اش نبود دگر
(مثنوی ۳۷۴/۴)
- ژفت و ترش‌رو است هلیله ولیک روشنی چشم شد از خوی نیک
(خمسّه امیر خسرو ۱۱۴)
- به تردستی حذاقت، در هلیله، آمله پرورد.
(درّه نادره ۹۰)

هَلِيلَةُ زَرِّينَ

هَلِيلَةُ زَرْد ← هَلِيلَه.

بهر تعویذ عقد حورالعین فرقدان چون هَلِيلَةُ زَرِّينَ

(حدیقه ۳۴۳)

تو را مقامر صورت کجا دهد انصاف تو را هَلِيلَةُ زَرِّينَ کجا برد صفرا

(خاقانی ۱۱)

هَلِيلَةُ سِيَه

هَلِيلَةُ سِيَاه ← هَلِيلَه.

به صبر تلخ رهی زین سواد از آن که نکوست

هَلِيلَةُ سِيَه از بهر آفت سودا

(مجیر بیلقانی ۲)

هَلِيلَةُ كَابُل

← هَلِيلَه.

سی و دو دُرَم که سست کرد زمانه سخت کجا گردد از هَلِيلَةُ کابل؟

(ناصرخسرو ۶/۱۶۲)

هِنْدَبَاج

مَعْرَبَ هِنْدَبَا. «به پارسی کاسنی خوانند. بَرّی بود و بستانی و بَرّی را به یونانی بقولس و فتجوریون گویند و ورق وی پهن تر از بستانی بود و معده را نیکوتر بود و بستانی را به یونانی اندیقا خوانند و آن دو نوع است: یک نوع ورق وی پهن بود نزدیک به کاهو و یک نوع ورق وی باریک تر بود و در طعم وی تلخی بود و نیکوترین آن، شیرین بستانی بود و فاضل ترین آن شامی بود و آن را انطونیا خوانند» (اختیارات/ ۴۵۱-۴۵۲).

تو یکی هِنْدَبَاج ندهی شان چون دهدشان خدای حور و قصور؟

(ناصرخسرو ۲۱/۳۶)

هَیضَه

«چون طعام نگوارد، آن طعامها باشد که به گوهر و به مزاج مختلف بود: آنچه مزاج وی گرم بود، بر سوی معده رود و به قی بیرون آید و آنچه مزاج وی سرد بود، به اسهال فرود آید پس این بیماری را که از این دو گونه استفراغ افتد، او را هیضه خوانند؛ این بیماری کشنده بود و از غایت ضعف معده افتد» (هله/یه/۳۸۶-۳۸۷). «هر گه که حس آن بیابد که طعام اندر معده تباه می‌شود، قی باید کردن و معده را پاک کردن و اگر قی دشتخوار افتد معده را گرم دارند و به روغن مصطکی و مانند آن طلی کنند و پیوسته به سمور و مانند آن، گرم کنند و بر معده می‌پوشند و تکلف خواب کنند و بخسبند و گرسنگی کشند» (خقی/۱۷۷).

شورش مرگ است نه هیضه طعام قی چه سودت دارد ای بدبخت خام

(مثنوی ۱۹۳/۳)

گویی زمان رسید که از هیضه قی کند کز حد بشد ز خوردن خلق امتلای خاک

(سیف فرغانی ۱۳۹/۱)

فاقه ده روزه نه چندان بود هیضه یک روزه غم جان بود

(خمسه امیر خسرو ۱۲۵)

هَیضَه‌دار

کسی که دچار هیضه است ← هیضه.

آدم از آن دانه که شد هیضه‌دار توبه شدش گلشکر خوشگوار

(مخزن الاسرار ۴۰)

«ی»

یاره

«یاره‌ها از داروی طلخ بود و مراد از وی آن است که سر و مغز پاک کند» (تنویر/۶۳).
سخن چون راست باشد گرچه تلخ است برود پرنفع بر کردار یاره
(ناصرخسرو ۲۴/۲۲۱)

یاسمن

یاسمین ← یاسمین.
از شقایق کشتزار شنبلیله و یاسمین
بر زمین پیداست همچون زر پنهان بوده سال
(قطران ۲۱۱)
یاسمین تازه داشت مجمره عودسوز غنچه که آن دید ساخت گنبده مشکبار
(خاقانی ۱۷۹)
ز بوی یاسمین یأس مغز من تازه است گل امید ندانسته‌ام چه بو دارد
(صائب ۱۸۰۱)
هرگز از منبت سیر و راسن، یاسمین و سرو نروید.
(مرزبان‌نامه ۳۰۸)

یاسمین

«یاسمین گرم است و خشک اندر آخر درجه دوم؛ درد سر را که از سردی بود، نیک باشد
و از بادهای غلیظ و مغز را قوی گرداند» (بنیه/۳۴۶).

در کف گرفتی مهر و کین این خار بود آن یاسمین
 آن خصم را دادی و این در چشم ما انداختی
 (مجیر ییلقانی ۲۳۹)
 صائب هوای گلشن جنت نمی‌کند در مغز هر که ریشه کند یاسمین عشق
 (صائب ۲۵۰۲)
 در مغز عقل لخلخه از بوی ضیمران بردست روح آینه از برگ یاسمین
 (قاآنی ۷۲۹)

یاقوت

«از یاقوت بهترین، سرخ است و او بهترین جواهرهاست خاصه رمانی از وی و بترش سپید
 است و میانه ترش ازرق است» (بنیه/۳۴۷).
 کسی چون ستاند ز یاقوت قوت؟ چگونه رباید کسی بوز عنبر؟
 (ناصر خسرو ۴۱/۱۴۵)
 پیش کان گوهر تابنده به تابوت کنند آب دیده به دو یاقوت و دُرر باز دهید
 (خاقانی ۱۶۵)
 آب رخم مبر تو ز جادوی دل فریب قوت دلم بده ز دو یاقوت جان‌فزای
 (عطّار ۴۹۲)
 چون بر صدای سماع، مرکب جان تاختن گرفت و از یاقوت روان قوت روان
 ساختن گرفت، لشکر شراب قصد تاراج دواج عقل کرد.
 (مقامات حمیدی ۵۵)

یاقوتِ رمانی

← یاقوت.

روا باشد که قوت جان ما به اندازه چشم گیرد
 که قوت گیرد از جان را دهی یاقوت رمانی
 (سنایی ۶۷۳)
 اطلس رومی عبا زر نشابوری سرب درّ عمانی شبه یاقوت رمانی جم است
 (سوزنی ۴۵)

هَمّت عالی طلب جام مرصّع گو مباش رند را آب عنب یاقوت رَمّانی بود
(حافظ ۱۴۸)

یاقوتِ مُفرّح

«یاقوت، نیکوترین آن سرخ رَمّانی بود... وی به غایت مُفرّح بود تا به حدّی که اگر در دهان نگاه دارند، تفریح بخشد» (اختیارات/۴۵۴). او (یاقوت) را در ادویه بزرگ ترکیب کنند، از آن جهت که یکی از خواصّ او آن است که شادمانی آورد و اندوه را ببرد» (صیدنه/۷۳۰).

زدن بر یاد لعلت سنگ خون آلود بر سینه چو یاقوتی مُفرّح بر دل غمگین همی آید
(فتّاحی ۶۵)

یَبروح

«چوب پاره‌ها باشد به اشکال مختلف و لون او خاک فام بود و اندکی به زردی زند» (صیدنه/۷۳۱).

بسی نماند که یبروح در زمین ختن سخن سرای شود چون درخت در وقواق
(خاقانی ۲۳۴)

یَرَقان

«یرقان، علّتی است که رنگ چشم و رنگ تن بگردد یا زرد شود یا سیاه... اندر یرقان زرد، علامت آن باشد که تشنگی غالب بود و دهان تلخ و بول سخت رنگین و کفک بول، رنگ بول دارد» (تحقی/۲۰۱). «سبب یرقان بسیاری صفرا بود که به همه تن بگسترد و تن را زرد گرداند و سبب آنکه صفرا بسیار گردد، یا غذاهای صفراپی بود یا داروهای گرم یا سوءمزاج جگر تا خون را به گوهر صفرا برد و تلخ کند یا آماس گرم که آن خون را گرم گرداند» (هدایه/۴۶۱-۴۶۲). «نام یرقان از پرنده‌ای زرگون اشتقاق یافته است که در شدّت گرما پدید می‌آید و بیشتر در گورستانها و خرابه‌ها منزل می‌کند» (بستان/۲۶).

یک نیمه رخس زرد و دگر نیمه رخس سرخ

این را هیجان دم و آن را یرقان است

(منوچهری ۱۳)

- از ناصیه کاه‌ریا گرچه طبیعی است سعی تو فروشوید رنگ یرقان را
(انوری ۱۱/۱)
- دست فلک زان نهاد آینه بر طاق قوس کز یرقان دید پر، چشم عروس خزان
(مجیر بیلقانی ۱۶۵)
- به غریزه غزیره، حصبه از جسم حصباء و یرقان از چهره زبرقان پردازد.
(دره نادره ۸۹)

کتابنامه

- الابنية عن حقایق الأدوية، موفق الدین ابومنصور علی الهروی، به تصحیح احمد بهمنیار، به کوشش حسین محبوبی اردکانی، دانشگاه تهران، ۱۳۷۱.
- اختیارات بدیعی، علی بن حسین انصاری شیرازی، به تصحیح محمدتقی میر، شرکت دارویی پخش رازی، ۱۳۷۱.
- الأدوية المفردة فی کتاب القانون فی الطب لابن سینا، تحقیق مهّند عبدالامیر الاعسم، بیروت، دارالاندلس، ۱۹۸۴ م/ ۱۴۰۴ ه. ق.
- اسرارالتوحید، محمد بن منوّر، تصحیح محمد رضا شفیعی کدکنی، آگاه، چاپ دوم، ۱۳۶۷.
- اسرارنامه، عطار نیشابوری، تصحیح سید صادق گوهرین، صفی‌علیشاه، ۱۳۳۸.
- الاعراض الطّیّبة والمباحث العلائیّة، اسمعیل بن الحسن بن محمد الحسینی الجرجانی، تصحیح حسن تاج‌بخش، دانشگاه تهران، ۱۳۸۴.
- اقرب الموارد فی فصیح العربیّة والشّوارد، الخوری الشّرتونی اللبّانی.
- الهی‌نامه، عطار نیشابوری، تصحیح فؤاد روحانی، زوار، چاپ سوم، ۱۳۵۹.
- انیس الطّالّیین و عدّة السّالکین، صلاح بن مبارک بخاری، با مقدمه و تصحیح و تعلیقات خلیل ابراهیم صاری اوغلی، به کوشش توفیق ه. سبّحانی، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۳.
- برهان قاطع، محمد حسین خلف تبریزی، به اهتمام محمد معین، امیرکبیر، ۱۳۶۲.
- بستان الاطباء و روضة الالباء، اسعد بن الیاس بن مطران، انتشارات مرکز نسخ خطی وابسته به بنیاد دائرةالمعارف اسلامی، ۱۳۶۸.
- بهارستان و رسائل جامی، نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، تصحیح اعلاخان افصح‌زاد و محمدجان عمراف و ابوبکر ظهورالدین، میراث مکتوب، ۱۳۷۹.
- تاریخ بیهقی، ابوالفضل محمد بن حسن بیهقی دبیر، به کوشش خلیل خطیب رهبر، سعدی، ۱۳۶۸.
- تحفةالعراقین، خاقانی شروانی، به اهتمام یحیی قریب، تهران، ۱۳۳۳.
- تحفه حکیم مؤمن، محمد مؤمن حسین طیب، تهران، ۱۳۷۸.
- تحفةالمؤمنین، سید محمد مؤمن تنکابی، تصحیح و تحقیق روجا رحیمی و محمد رضا شمس اردکانی و فاطمه فرجامند، تهران، مؤسسه نشر شهر، ۱۳۸۶.
- تذکرةالاولیا، شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، تصحیح رینولد نیکلسون، اساطیر، ۱۳۷۹.
- ترجمان‌القران، میر سید شریف جرجانی بترتیب عادل، تهران، ۱۳۳۷.

- تشریح بدن انسان، منصور بن محمد بن احمد شیرازی، به کوشش سید حسین رضوی برقی، مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران - دانشگاه مک گیل، ۱۳۸۲.
- التصريف لمن عجز عن التأليف، ابوالقاسم خلف بن عباس زهراوی، متن عربی با ترجمه انگلیسی تحت عنوان *Albucasis on Surgery and Instruments*، به اهتمام اس. اسپینک و جی. لويس، کالیفرنیا، ۱۹۷۳.
- تکملة الاصناف، علی بن محمد بن سعید الادیب الکریمینی، به کوشش علی رواقی، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۵.
- تلخیصات ابن رشد لجالینوس، ابوالولید بن رشد، حقه و علق علیه کونثیون بائکیت دیینتو (Conception Vazquez de Beniuto)، مادرید، ۱۹۸۴.
- التنوير، ترجمه و تفسیر اصطلاحات پزشکی به زبان فارسی، ابومنصور حسن بن نوح القمري البخاری، به تصحیح و تألیف سید کاظم امام، بنیاد نیکوکاری نوریانی، ۱۳۵۳.
- التيسير في المداواة والتدبير، ابومروان عبدالملک بن زهر، تحقیق الدكتور میشل الخوری، دمشق، ۱۴۰۳ ه.ق.
- جامع الحکمتین، ناصر خسرو، با تصحیح و مقدمه هانری کرین و محمد معین، تهران، ۱۳۳۲.
- جراحى و ابزارهای آن، زهراوی، ترجمه فارسی التصريف...، به اهتمام احمد آرام و مهدی محقق، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۴.
- جوامع الحکایات، سدیدالدین محمد عوفی، تصحیح امیربانو مصفا (کریمی)، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۸۶.
- جواهرنامه نظامی، محمد بن ابی البرکات جوهری نیشابوری، به کوشش ایرج افشار - محمدرسول دریاگشت، میراث مکتوب، ۱۳۸۳.
- چهارمقاله، نظامی عروضی، به اهتمام محمد معین، جامی، ۱۳۷۲.
- الحوای فی الطب، ابوبکر محمد بن زکریای رازی، تحت اشراف سید عبدالوهاب بخاری، حیدرآباد دکن، ۱۶۷۴.
- حديقة الحقيقة، سنائی غزنوی، به تصحیح مدرّس رضوی، سپهر، ۱۳۵۹.
- الحمّیات، اسحاق بن سلیمان، المقالة الثالثة، فی السّل، کمبریج، ۱۹۸۱.
- الحيوان، جاحظ، قاهره، ۱۳۶۴ ه.ق.
- خسرونامه، عطار نیشابوری، به تصحیح و اهتمام احمد سهیلی خوانساری، انجمن آثار ملی، ۱۳۳۹.
- نخعي علائی، سید اسماعیل جرجانی، به اهتمام علی اکبر ولایتی و محمود نجم آبادی، اطلاعات، ۱۳۷۷.
- خلاصة التجارب، بهاءالدوله رازی، تهران، ۱۳۸۲ (افست از چاپ نولکشور هند، ۱۸۹۳).
- خلاصة التجارب، بهاءالدوله رازی، بازنویسی محمدرضا شمس اردکانی و عبدالعلی محققزاده و پویا فریدی و زهره ابوالحسنزاده، راه کمال، ۱۳۸۷.
- خمسه امیر خسرو دهلوی، با مقدمه و تصحیح امیراحمد اشرفی، شقایق، ۱۳۶۲.
- دائرة المعارف فارسی، غلامحسین مصاحب، تهران، انتشارات فرانکلین، ۱۳۴۵.
- درة نادره، میرزا مهدی خان استرآبادی، به اهتمام سید جعفر شهیدی، انجمن آثار ملی، ۱۳۴۱.

- دیوان ابوالفرج رونی، به اهتمام محمود مهدوی دامغانی، باستان، ۱۳۴۷.
- دیوان ابومنصور محمد بن احمد دقیقی طوسی، به اهتمام محمدجواد شریعت، اساطیر، ۱۳۶۸.
- دیوان ازرقی هروی، به اهتمام علی عبدالرسولی، تهران، ۱۳۳۸.
- دیوان امیر خسرو دهلوی، به کوشش م. درویش، جاویدان، چاپ دوم، ۱۳۶۱.
- دیوان انوری، به تصحیح محمدتقی مدرس رضوی، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ پنجم، ۱۳۷۶.
- دیوان اوحدی مراغی، تصحیح سعید نفیسی، امیرکبیر، ۱۳۴۰.
- دیوان جامی، مقدمه و تصحیح اعلاخان افصح زاد، میراث مکتوب، ۱۳۷۸.
- دیوان حافظ، به اهتمام محمد قزوینی و قاسم غنی، تهران، ۱۳۲۰.
- دیوان حزین لاهیجی، تصحیح ذبیح الله صاحبکار، سایه، ۱۳۷۴.
- دیوان حکیم سوزنی سمرقندی، به اهتمام ناصرالدین شاه حسینی، چاپخانه سپهر، ۱۳۴۴.
- دیوان حکیم عسجدی مروزی، به تصحیح و تحشیه طاهری شهاب، ابن سینا، چاپ دوم، ۱۳۴۸.
- دیوان حکیم قطران تبریزی، تصحیح محمد نجوانی، فردین، ۱۳۶۲.
- دیوان خاقانی، به اهتمام ضیاءالدین سجادی، انتشارات زوار، چاپ سوم، ۱۳۶۸.
- دیوان خلاق المعانی، ابوالفضل کمال الدین اسمعیل اصفهانی، به اهتمام حسین بحر العلومی، کتابفروشی دهخدا، ۱۳۴۸.
- دیوان خواجوی کرمانی، تصحیح احمد سهیلی خوانساری، بازننگ، ۱۳۶۹.
- دیوان رودکی سمرقندی، سعید نفیسی و ی. براگینسکی، نگاه، ۱۳۷۳.
- دیوان سلمان ساوجی، با مقدمه و تصحیح ابوالقاسم حالت، مؤسسه «ما»، ۱۳۷۱.
- دیوان سنائی غزنوی، به تصحیح مدرس رضوی، انتشارات سنائی، چاپ سوم، ۱۳۶۲.
- دیوان سید حسن غزنوی ملقب به اشرف، به تصحیح تقی مدرس رضوی، دانشگاه تهران، ۱۳۲۸.
- دیوان سیف فرغانی، تصحیح ذبیح الله صفا، دانشگاه تهران، ۱۳۴۱-۱۳۴۴.
- دیوان شاه نعمت الله ولی، با حواشی م. درویش، علمی، چاپ چهارم، ۱۳۶۲.
- دیوان صائب تبریزی، به کوشش محمد قهرمان، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ سوم، ۱۳۷۵.
- دیوان ظهیر فاریابی، به کوشش تقی بینش، چاپخانه طوس مشهد، ۱۳۳۷.
- دیوان عبدالرزاق اصفهانی، تصحیح وحید دستگردی، نگاه، ۱۳۷۹.
- دیوان عثمان مختاری، به کوشش جلال الدین همایی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۱.
- دیوان عطار، تصحیح سعید نفیسی، کتابخانه سنایی، چاپ سوم، ۱۳۳۹.
- دیوان عنصری بلخی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، انتشارات کتابخانه سنایی، چاپ دوم، ۱۳۶۳.
- دیوان غالب دهلوی، میرزا اسدالله خان غالب دهلوی، مقدمه و تصحیح و تحقیق محمدحسن حائری، تهران، احیاء کتاب، ۱۳۷۷.
- دیوان غزلیات و رباعیات فتاحی نیشابوری، به اهتمام مهدی محقق و کبری بستان شیرین، مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران - دانشگاه مک گیل، ۱۳۸۲.
- دیوان فرخی سیستانی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، انتشارات زوار، چاپ پنجم، ۱۳۷۸.

- دیوان فرید اصفهانی، محسن کیانی، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۱.
- دیوان فضولی، به کوشش حبیبه مازی اوغلی، آنکارا، ۱۹۶۲.
- دیوان فلکی شروانی، تصحیح طاهری شهاب، ابن سینا، ۱۳۴۵.
- دیوان قاتنی، تصحیح امیر صانعی، نگاه، ۱۳۸۰.
- دیوان قوامی رازی، تصحیح میرجلال‌الدین حسینی ارموی، چاپخانه سپهر، ۱۳۳۴.
- دیوان کلیم کاشانی، تصحیح پرتو بیضائی، کتابفروشی خیام، ۱۳۳۶.
- دیوان کمال خجندی، تصحیح احمد کرمی، مؤسسه «ما»، ۱۳۷۲.
- دیوان معجیر بیلقانی، تصحیح محمد آبادی، تبریز، مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران، ۱۳۵۸.
- دیوان مسعود سعد، تصحیح مهدی نوریان، کمال، اصفهان، ۱۳۶۴.
- دیوان معزی، به اهتمام عباس اقبال، کتابفروشی اسلامیّه، ۱۳۱۸.
- دیوان منوچهری دامغانی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، انتشارات زوار، چاپ سوم، ۱۳۷۹.
- دیوان مولانا بیدل دهلوی، به اهتمام حسین آهی، فروغی، چاپ دوم، ۱۳۶۸.
- دیوان مولانا محشم کاشانی، به کوشش مهرعلی گرکانی، سنائی، چاپ پنجم، ۱۳۷۶.
- دیوان ناصر خسرو، به اهتمام مجتبی مینوی و مهدی محقق، دانشگاه تهران، ۱۳۵۳.
- دیوان نظیری نیشابوری، تصحیح محمدرضا طاهری، رهام، ۱۳۷۹.
- دیوان وحشی بافقی، ویراسته حسین نخعی، امیر کبیر، ۱۳۳۹.
- دیوان هاتف اصفهانی، تصحیح وحید دستگردی، مجله ارمغان، چاپ سوم، ۱۳۳۲.
- دیوان هلالی جغتایی، تصحیح سعید نفیسی، کتابخانه سنائی، ۱۳۳۷.
- ذخیره خوارزمشاهی، نسخه عکسی به اهتمام ع. ا. سعیدی سیرجانی، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۵.
- رحیق‌التحقیق، فخرالدین مبارک‌شاه مرو رودی، به تصحیح و تحقیق نصرالله پورجوادی، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۸۱.
- الرسالة الذهبية المعروفة بطب الامام الرضا (ع)، به تحقیق محمد مهدی نجف، قم، ۱۴۰۲ هـ. ق.
- سندبادنامه، محمد بن علی بن محمد الظهیری السمرقندی، به اهتمام احمد آتش، فرزانه، ۱۳۶۲.
- شاهنامه فردوسی، براساس چاپ مسکو، به کوشش سعید حمیدیان، دوره ۹ جلدی، نشر قطره، چاپ پنجم، ۱۳۷۹.
- صدینه، ابوریحان بیرونی، ترجمه ابوبکر بن علی بن عثمان کاسانی، به کوشش منوچهر ستوده - ایرج افشار، شرکت افست.
- طب و مضامین طبّی و بازتاب آن در ادب فارسی، اکرم گلشنی (رساله دکتری)، سخن، ۱۳۸۶.
- الطیخ، محمد بن الحسن الکاتب البغدادی، موصل، ۱۳۵۳ هـ. ق.
- عجایب المخلوقات و غرائب الموجودات، زکریا بن محمد بن محمود المکمونى القزوينی، به تصحیح و مقابله نصرالله سبوحی، کتابخانه ناصر خسرو، تهران، ۱۳۴۰.
- عقد‌العلی للموقف الاعلی، افضل‌الدین ابو حامد احمد بن حامد کرمانی، به تصحیح و اهتمام علی محمد عامری نائینی، روزبهان، چاپ دوم، ۱۳۵۷.

- فردوس الحکمة، ابوالحسن علی بن ربیع الطبری، تحقیق محمد زبیر الصدیقی، برلن، ۱۹۲۸ م.
- فرهنگ آندراج، محمد پادشاه، زیر نظر محمد دبیرسیاقی، کتابخانه خیام، ۱۳۳۵.
- فهرست کتابهای رازی و نامهای کتابهای بیرونی، ابوریحان محمد بن احمد بیرونی، تصحیح و ترجمه و تعلیق از مهدی محقق، دانشگاه تهران، ۱۳۶۶.
- فیه مافیه، جلال الدین محمد (مولوی)، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، امیر کبیر، چاپ ششم، ۱۳۶۹.
- قابوس نامه، امیر عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار، به کوشش سعید نفیسی، فروغی، ۱۳۴۷.
- قرباذین کبیر، سید محمدحسین عقیلی علوی، کتابفروشی محمودی، تهران.
- کامل الصناعه، ابوالحسن علی بن عباس مجوسی، قاهره، ۱۲۹۴ ه. ق.
- کسائی مروزى (زندگی، اندیشه و شعرا)، تألیف محمدامین ریاحی، علمی، چاپ پنجم، ۱۳۷۳.
- کشف الاسرار، ابوالفضل رشیدالدین میبدی، به اهتمام علی اصغر حکمت، امیر کبیر، ۱۳۷۱.
- کلیات اشعار مولانا فیض کاشانی، تصحیح محمد پیمان، سنایی، ۱۳۸۳.
- کلیات اشعار و آثار فارسی شیخ بهائی، با مقدمه سعید نفیسی، چکامه، چاپ سوم، ۱۳۶۱.
- کلیات سعدی، به اهتمام محمدعلی فروغی، امیر کبیر، چاپ چهارم، ۱۳۶۳.
- کلیات شمس، مولوی، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، امیر کبیر، چاپ سوم، ۱۳۶۳.
- کلیات نظامی گنجوی، به تصحیح و تحشیه حسن وحید دستگردی، افکار، ۱۳۸۵.
- کلبه و دمنه، نصرالله منشی، به اهتمام مجتبی مینوی، دانشگاه تهران، ۱۳۴۳.
- گلستان سعدی، تصحیح و توضیح دکتر غلامحسین یوسفی، خوارزمی، چاپ چهارم، ۱۳۷۴.
- لسان التّنزیل، با مقدمه و فهرست الفبایی لغات قرآن، به کوشش مهدی محقق، انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۴.
- لسان العرب، جمال الدین محمد بن مکرم ابن منظور، دار صادر - دار بیروت، بیروت، ۱۳۸۸ ه. ق، ۱۹۶۸ م.
- مثنوی شیرین و فرهاد، سلیمی جرونی، تصحیح نجف جوکار، مرکز نشر میراث مکتوب، ۱۳۸۲.
- مثنوی معنوی، مولوی، با حواشی جلال الدین همایی، مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران، دانشگاه مک گیل، ۱۳۸۶.
- مثنوی معنوی، مولوی، تصحیح رینولد الین نیکلسون، بریل، لیدن، ۱۹۲۶ م.
- مثنوی هفت اورنگ، جامی، به تصحیح و مقدمه مرتضی مدّرس گیلانی، سعدی، چاپ پنجم، ۱۳۶۸.
- مجموعه آثار فخرالدین عراقی، به تصحیح و توضیح نسرین محتشم (خزاعی)، زوار، ۱۳۷۲.
- مختارنامه، عطار نیشابوری، تصحیح محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، چاپ دوم، ۱۳۷۵.
- مخزن الادویه، سید محمدحسین عقیلی خراسانی، افسست از روی چاپ کلکته، ۱۸۴۴ م، تهران، ۱۳۷۴.
- مرزبان نامه، سعدالدین وراوینی، تصحیح محمد روشن، اساطیر، چاپ سوم، ۱۳۷۶.
- المرقاة فی اللّغة، ادیب نطنزی، به اهتمام سید جعفر سجادی، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۶۴.
- مصیبت نامه، عطار، به اهتمام نورانی وصال، کتابفروشی زوار، ۱۳۳۸.
- مفتاح الطب و منهج الطلاب، ابوالفرج علی بن الحسین بن هندو، به اهتمام محمدتقی دانش پژوه و مهدی

- محقق، مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران - دانشگاه مک گیل، ۱۳۶۸.
- مفیدالعلوم و مفیدالهموم، ابن الحشاء، رباط الفتح، ۱۹۴۱.
- مقامات حریری، قاهره، ۱۹۲۶ م.
- مقامات حمیدی، حمیدالدین ابوبکر عمر بن محمودی بلخی، تصحیح رضا انزابی نژاد، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۵.
- مقدمه الادب، ابوالقاسم محمود بن عمر الزمخشری، لیبزیک، ۱۸۴۳ م و به نام پیشرو ادب دانشگاه تهران، ۱۳۴۲.
- مناجات‌نامه، خواجه عبدالله انصاری، تصحیح شاهرودی، تک، ۱۳۶۷.
- منتهی الارب فی لغه العرب، عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی‌پور، کتابخانه سنائی.
- منشآت خاقانی، به اهتمام محمد روشن، تهران، ۱۳۴۹.
- منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، به کوشش دکتر محمدجواد مشکور، کتابفروشی تهران، ۱۳۳۷.
- ناظم‌الاطبا، علی اکبر نفیسی، کتابفروشی خیام، ۱۳۵۶.
- نامه‌های طبیب نادرشاه، پادری بازن، ترجمه علی اصغر حریری، به اهتمام حبیب یغمایی، تهران، انجمن آثار ملی، ۱۳۴۰.
- نزهت‌نامه علائی، شهرمدان بن ابی‌الخیر، تصحیح فرهنگ جهانپور، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران، ۱۳۶۲.
- نصاب الصبیان، ابونصر محمد بدرالدین فراهی، برلین، ۱۹۲۳ م.
- نهاية الرتبة فی الطب فی طلب الحسبة، عبدالرحمن بن نصر الشیزری، قاهره، ۱۹۴۶ م.
- ویس و رامین، فخرالدین اسعد گرگانی، به تصحیح محمد روشن، انتشارات صدای معاصر، تهران، ۱۳۷۷.
- هدایة المتعلمین فی الطب، ابوبکر ربیع بن احمد الاخوانی الاری، به اهتمام جلال متینی، مشهد، ۱۳۴۴.
- یتیم‌الدهر، ابومنصور ثعالبی، قاهره، ۱۳۶۶ ه. ق.

